






مقابله و تصحیح و مقدمه

از

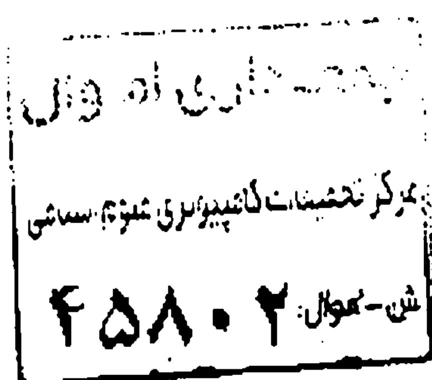
دکتر حسین نخعی

گنجینه دیوان نشاط اصفهانی

## گنجینه

# دیوان نشاط اصفهانی

مجموعهٔ غزلها ــ قصیده‌ها ــ مثنویها ــ رباعیها ــ قطعه‌ها و تک‌بیتهای گنجینهٔ نشاط





مقابله و تصحیح و مقدّمه از:

**دکتر حسین نخعی**

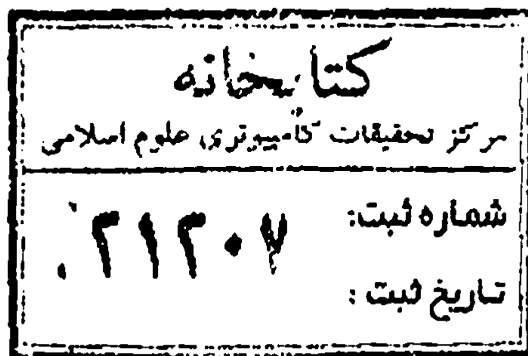
استاد زبان و ادبیات فارسی



نشر گل آرا

مرکز پخش مؤسسهٔ انتشارات نگاه

نشاط اصفهانی، عبدالوهاب، ۱۱۷۵ ـ ۱۲۴۴ ق.
دیوان نشاط اصفهانی / با مقدمه و تصحیح حسین نخعی.
تهران: گل‌آرا، ۱۳۷۹، ۳۳۵ ص.
ISBN: 964 - 90804 - 3 - 0
این کتاب در سال ۱۳۳۷ تحت عنوان گنجینه نشاط به چاپ رسیده است.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
۱. شعر فارسی ــ قرن ۱۳ق. الف. نخعی، حسین، ۱۳۰۳ ــ ، مصحح. ب. عنوا
PIR۷۴۶۷/د۹ ۸فا۱/۵ ۱۳۷۹ د۴۴۴ن




نشر گل آرا
گنجینهٔ دیوان نشاط اصفهانی
با تصحیح و مقدمهٔ حسین نخعی
چاپ سوم: ۱۳۷۹ (چاپ اول ناشر ۱۳۷۹)
لیتوگرافی: طیف‌نگار
چاپ: دیدآور
تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه
شابک: ۰ـ۳ـ۹۰۸۰۴ـ۹۶۴
ISBN: 964 - 90804 - 3 - 0
مرکز پخش: مؤسسهٔ انتشارات نگاه

## فهرست



# پیشگفتار چاپ اول

سخنور شیرین‌زبانی که پدیدآرندهٔ این گنجینهٔ گرانبهاست، به‌هنگام پادشاه بابای **قاجار**، در خوشترین روزگار شعر و شاعری می‌زیسته و دبیر درگاه شاه «معتمد» بارگاه بوده است؛ دربارهٔ چگونگی زندگی این شاعر نامور و منشی دانشور آنچه از مجموعهٔ شعرها و نوشته‌های خود او و دیگران برمی‌آید این است که:

وی نامش **عبدالوهاب**، تخلصش **نشاط** و از خاندان «سادات»[1] بوده و به سال ۱۱۷۵ هجری قمری در اصفهان، زادگاه خانوادگی خود[2] پا به جهان نهاده و در ۴۳ سالگی در سال ۱۲۱۸ به تهران آمده و به دربار خوانده شده و از سوی شاهنشاه وقت فتحعلی‌شاه

---

۱. آلایشی به ظاهرم ار هست باک نیست / زیرا که اصل پاکم و از نسل حیدرم

غزل ۱۷۲

ناامید از ابر رحمت نیستم من کیستم / خاکی از ایوانشان یا خاری از بستانشان

غزل ۲۱۸

۲. به اصفهانی بودن خود در دو سه جا اشاره‌هایی کرده و یک‌بار هم میان شاه و همشهریان خود میانجیگری نموده و خشم شاه را نسبت به اصفهانیان فرونشانده است:

...ری تهران خویش را از اصفهان آورده‌ام / یا که از گلخن مکان در گلستان آورده‌ام

...کی‌بود یارب فرستم مژده سوی اصفهان / کز عنایات شه این آورده، آن آورده‌ام

خستگان را مرهم از داروی لطفش کرده‌ام / مجرمان را از خط عفوش امان آورده‌ام...

قصیدهٔ ۱۰

ما کجا، عشق کجا، ای‌دل و ای‌جان حذری / ما سپاهانی و او ترک‌وش و بی‌پرواست...

غزل ۸۸

به **معتمدالدوله** ملقب گردیده و در دربار وی سمت دبیری (منشی‌گری) یافته و پس از چندی به سرپرستی «دیوان رسائل» گماشته شده است.

**نشاط و فتحعلی‌شاه**

چگونگی نزدیک شدن نشاط به‌دربار و فتحعلی‌شاه داستانی‌دارد که کوتاه شدهٔ آن این است که وی اگرچه از مال دنیا و دارایی و مرده‌ریگ پدر بی‌بهره نبود ولی چون بسیار بخشنده و مهمان‌نواز و دست و دل‌باز بود خوار خوار آن همه دارایی را به باد نیستی داد و تهیدستی او بالا گرفت تا آنجا که **چهل هزار تومان** وام‌دار شد و ناگزیر دارایی پدری را به بهای کم فروخت و آن را هم در راه مهمان‌نوازی و بخشندگی از دست داد و سرانجام او ماند و بستانکاران بسیار، ولی از آنجا که گفته‌اند: «عدو شود سبب خیر، اگر خدا خواهد» گروهی از درباریان نزد شاه از کساد بازار و کمی بازارگان سخن راندند و برای اینکه سرزنشی از سرایندهٔ مهمان‌نواز و شاعر دست و دل‌باز کرده باشند، گفتند:

«بزرگان مال بازرگان به گزاف برند و به اجحاف خورند...» غافل از اینکه گفتن این سخن به زیان آنان و به سود آن «بزرگ» خواهد بود؛ سرانجام شاه را دل بر او سوخت و نامه‌ای به او نوشت و از وی دلجویی نمود و برای رهانیدن دل دانای او از «تشویش» دستور داد بستانکاران به دربار آیند و وام شاعر را از کیسهٔ شاه شاعرنواز بستانند و آنان «چند روز از بام تا شام دسته دسته می‌آمدند و بسته بسته می‌بردند» دیباچه‌نگار گنجینهٔ چاپی بیست و دو سال پس از مرگ شاعر، به سال ۱۲۶۶ هجری قمری در این باره چنین نوشته است:

«پس به‌توسط قریض به دیوان عزیزش کشاندند و به مرصد تفویضش نشاندند، در بدو توسل به حضرت و تقرب به دولت به‌سبب وفود حاجات و وفور اخراجات وقتی چهل هزار تومان دین بر ذمتش ثابت آمد خدمتش را این معنی به تجربت حاصل بود که اینگونه دیوان به اخراج زاید خدم و اصحاب حشو حشم و قطع ادرار و منع زوار و رد اصناف و یأس اشراف و تقفل مطبخ و تعطیل مسلخ و احتمای طعام و اقتفای لئام ادا نگردد و به تفریق ندما و تسکین غرما حاصل نیاید تجلدا بر تجمل و تحمل افزود... با این حال خلوتش از اخلاط هندی و عرب پنداشتی صوبهٔ دکن است و صنعای یمن و

خدمتش از اختلاط رومی و ایرانی گفتی بر آب شیرین غوغای کاروانی است، به‌اقتفای آثار اجداد و اجتناب خلاف معتاد با انتفاع ممالک محروسه به انفاد املاک موروثه پرداخت، کارگزاران چندی در تبدیل و تجدید غرما تصور منفعتی و توهم راحتی کرده از یکی به ربحی گزاف و سودی گران مبلغی گرفته به دیگران دادندی و تا انقضاء مدت مهلت واجب غنیمت شمردندی... و ارباب حاجت و تجار و کسبهٔ بازار بحر رحمت متلاطم و ابر کرم متراکم زمان امتحان مقتضی گشت و ایام اختیار سپری آمد وقتی در حضرت خلافت بعضی از خواص حضرت سپهر رفعت در ذیل شکایت از قلت تجار و کساد بازار سرودند که بزرگان مال بازرگان به گزاف برند و اجحاف خورند این قضیهٔ قرض منبعث از جود را که با وجود جنابش به‌علاقهٔ مطلقهٔ عامه است به امید اخذ این نتیجه که خدمتش را به سبب سامان معیشت و نفی کفایت مذمتی وارد آید نه به وجود فتوت مزیتی ثابت در پیشگاه دارای باذل... معروض داشتند، غافل که ذکر ابتلای اشراف ولو کان بالاسراف حضرت جهاندار کریم... را استمطار سحاب رحمت است و استفتاح ابواب نعمت به همین قدر که خدام حضرت صاحبقران... را معلوم گشت که جنابش را از تردد غرما و ترحم خصما زحمتی عظیم حاصل است تا دهان‌های گشاده بسته شود و دکان‌های بسته گشاده فرمان صادر شد که آنچه بر جنابش دین وارد آید روزی دو بادای آن عملهٔ خزان به سنجیدن زر رنج برند و حملهٔ تجار به کشیدن بز و خز، بشارت این کرم از سکنهٔ سوق بانگ بابشری به عیوق برآمد و آغاز سرور کردند و چند روز از بام تا شام دسته دسته می‌آمدند و بسته بسته همی بردند بعد از ترقین صفحهٔ وام و تسلیم صرهٔ تمام از خدیو زمان و شاهنشاه دوران به خلعت شایان و لقب عنوان مخلع و ملقب آمد به اجازهٔ منصب و اقتضای لقب در تألیف ولاة و تخویف عصاة و تجهیز اجناد و تعیین قوّاد و تشخیص مراتب و تفویض مناصب به‌وجه اصوب و قسم انسب و خیل انتظام امور گشت و مستشار حضرت عظایم امور را تفقدش موجب اتمام گشت و جلایل مهام را تعهدش باعث انتظام دگر رستهٔ دانش آراسته گشت و رونق جهل کاسته، قیمت کتاب چون قدر کتاب بالا گرفت و کلبهٔ صحاف مانند حجرهٔ تجار و محفل اشراف زینت پذیرفت، هم‌اکنون به یمن خدمت و یسر عاطفت دارا از یمین و یسارش تحف و هدایا آرند و نستانند و اگر نیارند ستدن توانند...»

رضا قلی‌خان هدایت نیز در کتاب ریاض‌العارفین در این باره چنین نوشته است:

«...گویند با آنکه از ممر موروث و مکسب ضیاع و عقار وافر و از جهت شغل و منصب مال و مکنت متکاثر داشت، از فرط کرم و بذل درم از آنها در اندک وقتی چیزی و پشیزی باقی نگذاشت، چنان‌که قوت صبح و شام از رهگذر رهن و وام نیز دست نمی‌داد و معهذا به قدر مقدور و حد میسور بر سینهٔ سایلان دست رد نمی‌نهاد و لسان کرم آن سید یگانه مترنم بود بدین ترانه که:

بی‌زری کرد به من آنچه به قارون زر کرد　　　به زمین برد فرو خجلت محتاجانم

غرض پس از کوشش بی‌شمار و مجاهدهٔ بسیار دلش کشش غیبی به حضرت لاریبی یافته و قوت بازوی عشق سرپنجهٔ عقلش را برتافته، دست ذوق در درون سینهٔ بی‌کینه‌اش آتش شور و شوق برافروخته و کتبخانهٔ علوم ظاهری و باطنی را سوخته به خرابی ذوق و حال، آباد و از قید قیل و قال آزاد گردیده عوام و خواص سنان لسان طعن بر وی کشیده عاقبت‌الامر شرح حال آن‌جناب مشهور و در حضرت شاهنشاه گیتی مدار فتحعلی‌شاه قاجار نیز رشحی مذکور گردید، حسب‌الامر شاهنشاه زمان حضرت خاقان مغفور به دربار سلطانی حاضر و طوعاً حضور آن حضرت را گزید و اکنون سال‌هاست که التفات شاهیش غمزداست و نظر به اعتماد سلطانی و اشفاق خاقانی به معتمدالدوله مخاطب و با وجود اجتناب آن‌جناب وجود شریفش ناظم مناظم اعاظم مناصب است...»

و نیز یکی از نویسندگان معاصر، آقای ابراهیم صفایی نوشته‌اند:

«نشاط با داشتن حقوق بسیار کافی و درآمد شخصی که از املاک اصفهان برایش می‌رسید پس از چند سال اقامت در تهران به‌واسطهٔ بذل و بخشش فراوان سی‌هزار تومان مقروض شد، این قرض که توأم با فشار طلبکاران بود زیاد فکر او را ناراحت کرد و خیالش را پریشان نمود و سخت دچار عسرت و تنگدستی شد، شاه از حال ظاهری نشاط گرفتاری‌های او را دریافت و وقتی به قرض او واقف شد دستور داد سی‌هزار تومان مسکوک طلا از خزانهٔ مخصوص به خانهٔ نشاط فرستادند و به نشاط ضمن مکتوبی نوشت: حیف باشد دل دانا که مشوش باشد، در این موقع بود که نشاط به همت بلند و ادب‌پروری شاه آفرین خوانده گفت:

زر مگر از روی دشمن رنگ بگرفته است وام

کاین‌زمان در پیشگاه شاه خوار است اینچنین...[۱]

نشاط پس از آمدن به دربار مورد نوازش و مهر شاه قرارگرفت و به سرپرستی «دیوان رسائل» گماشته شد و گذشته از آنکه برای هزینهٔ زندگی خود و اداره نمودن دیوان سالیانه بیست‌هزار تومان دریافت می‌داشت، گاهگاه به دریافت جایزه‌های سرشاری نیز سرافراز می‌گشت، در آغاز کار که وی هنوز به دربار بار نیافته بود و مردم اصفهان به گناه شورش مورد خشم شاه واقع شده بودند او قصیده‌ای در طلب بخشش همشهریان خود سرود و پنج هزار تومان از شاه پاداش دریافت داشت، فتحعلی‌شاه نه‌تنها نشاط بلکه همهٔ شاعران را بسیار می‌نواخت و محمودوار جایزه‌های سرشار بدانان می‌بخشید، فتحعلی‌خان صبا به پاداش سرودن شهنشاهنامه چهل‌هزار مثقال طلا از شاه جایزه دریافت کرد و شاعران دیگر نیز به فراخور خود از اینسان پاداش‌ها بهره‌مند بودند.

فتحعلی‌شاه که خود شاعر و شعرشناس بود، بودن شاعری چون نشاط را در دربار غنیمت می‌شمرد و گاهگاه او را به پاسخ گفتن پاره‌ای از قصیده‌ها و تغزل‌های شاعران نامور قدیم وامی‌داشت و چنین کاری را با شاعران دیگر نیز می‌کرد.

نشاط پاره‌ای از غزل‌های خود را با بیت‌هایی از فتحعلی‌شاه زیور بخشیده و گاه به پیروی از پاره‌ای از غزل‌های شاه، غزل‌هایی سروده است؛ این سه بیت از فتحعلی‌شاه است:

عالمی در شادی و ما را غم است — این غم ما از برای عالم است

چشم غیرت‌بین ما را نور نیست — هر کجا سوری است آنجا ماتم است

روزگارم زخم‌ها بسیار زد — زخم تو آن زخم‌ها را مرهم است[۲]

و نشاط به دنبال آن چنین سروده است:

جان سلیمان است و دل چون خاتم است — نقش روی دوست اسم اعظم است...

غزل ۷۱

---

۱. نگاه کنید به کتاب «نهضت ادبی ایران در عصر قاجار».

۲. نگاه کنید به «مجمع‌الفصحا» جلد نخست صفحهٔ ۴۱ مصحح آقای مظاهر مصفا.

همچنین مطلع غزل‌های شمارهٔ ۱۴ و ۱۸۱ و ۱۹۶ در مجمع‌الفصحا به نام فتحعلی‌شاه است و نشاط به پیروی از شعرهای شاه این سه شاهکار را پدید آورده است.

نشاط در بیشتر قصیده‌ها و همچنین در پایان پاره‌ای غزل‌ها و در مثنوی‌ها و رباعی‌های خود، شاه را ستوده و چه بسا که در این کار زیاده‌روی نیز نموده و راه «اغراق و مبالغه» نیز سپرده است، وی پس از رسیدن به مقام سرپرستی دیوان رسائل و ملقب شدن به معتمدالدوله، همه جا با شاه همره بود و نامه‌ها و فرمان‌های وی را به خط و انشای خود می‌نگاشت و تا پایان عمر هفتاد سالهٔ خود نیز عهده‌دار همین سمت بود و گذشته از آن یک بار از طرف شاه برای سرکوبی بنیاد خان افغان حاکم باخزر که از فرمان شاه سرپیچی نموده بود با نیروی کافی به مرز خراسان رفت و خود سرپرستی لشگر را برعهده گرفت و اگرچه اسیر بنیاد گردید ولی سرانجام با نیروی کاردانی و شایستگی شورش را از میان برد و به تهران بازگشت، همچنین یک بار به نمایندگی از طرف شاه به پاریس رفت و به حضور ناپلئون رسید و یک بار هم برای فرونشاندن شورش افغانیان مأمور آن سامان شد و پیروزمندانه به تهران بازگشت و سرانجام شش سال پیش از آنکه ممدوح و نوازشگرش بمیرد، به سال ۱۲۴۴ هجری قمری به بیماری سل درگذشت.

آقای ابراهیم صفایی نویسندهٔ معاصر دربارهٔ بیماری و مرگ نشاط چنین نوشته است: «از سال ۱۲۴۱ آثار بیماری سل در نشاط پیدا شد و آنچه معالجه کرد مفید نیفتاد، شاه پزشکان خاص خود را به مداوای نشاط مأمور کرد ولی مرض سل زایل شدنی نبود، چند سال با ضعف و ناتوانی گذرانید و بالاخره در سال ۱۲۴۴ قمری (روز دوشنبه پنجم ذیحجه) به سن شصت و نه سالگی به مرض سل درگذشت...» سال مرگ نشاط را منصف قاجار یکی از شاعران همزمان وی به شمارش «ابجد» گفته است: «از قلب جهان نشاط رفته».

**خلق و خوی نشاط**

نشاط مردی خوشدل و یکرنگ و باصفا و بخشنده و درویش‌روش بوده و چون از دارایی پدری نیز بهره‌ای کافی داشته، دوستان بسیاری پروانه‌وار گرد شمع وجودش می‌گشته‌اند و او نیز می‌گفته است:

با که گوید سخن دوست نشاط     که ندارد بجز از دوست کسی

(صفحهٔ ۱۶۴)

از بخشندگی و مهمان‌نوازی او همین بس که پس از آمدن به تهران بزودی چندین هزار تومان وام‌دار شد و اگر شاه به داد او نمی‌رسید و وام او را نمی‌پرداخت، پریشانی، او را بسیار می‌آزرد چو او به هنگام جوانی در ناز و نعمت پرورده شده و به بخشش و پذیرایی خو گرفته بود و برای او بس دشوار بود که خود را به پایان عمر تنگدست و تیره‌روز ببیند.

همهٔ نویسندگان و معاصران از نشاط به نیکی یاد کرده و خلق و خوی پسندیدهٔ او را ستوده‌اند، دیباچه‌نگار گنجینهٔ چاپی به سال ۱۲۶۶ یعنی ۲۲ سال پس از مرگ نشاط در این باره چنین نوشته است: «به کثرت بذل و قلت هزل معروف بیگانه و خویش است و به صدق‌قول و وفای‌وعد معتمد سلطان و درویش، به‌عبث و باطل روزگار نبرد و به‌لاغ و جد سوگند نخورد، دمی عمر گرانمایه را به لهو و لعب نگذارد و به اقتضای تواضع با فقرا عبوس نبوده و با وزرا و امرا چاپلوس ننموده، مجملا کس از او مستهجن نشنیده و غیر مستحسن ندیده خلقا و خلقا نسبا و حسبا اسناد قران، از محامد ذات و مدایح صفات و محاسن اخلاق و ستایش خصال حمیده‌اش هرچه گویند و نویسند از هزار یکی و از بسیار اندکی تقریر و تحریر نتوانند، بیان و بنان به‌عجز معترف آنند...» رضاقلی‌خان نیز در این باره نوشته است:

«حضرتش اباعن جد در اصفهان ملاذ و ملجأ بی‌پناهان، محفلش مجمع شعرا و ظرفا و مجلسش مرجع فقرا و عرفا بوده...» گذشته از اینها از مطالعهٔ نوشته‌ها و دیوان او به‌خوبی برمی‌آید که وی مردی خوشخوی، مهربان، خونگرم، باصفا و باحقیقت بوده و به جهان از دیدهٔ گذشت و بخشش می‌نگریسته و با چشم جهان‌بین بر جهان و جهانیان نظر می‌افکنده و آرزو می‌کرده که روح بلندپروازش هرچه زودتر از زندان تن آزاد گردد و به دنیای والا و فراخنای بیکران جهان دیگر بازگردد:

مرگ کو تا رخنه در روزن کند — از بن این دیوار غم را برکند
این نه مرگ من بود مرگ تن است — تن قفس، جان مرغ و جانان گلشن است
...مرگ تن در من حیات جان شود — مشکلات من ز مرگ آسان شود...

صفحهٔ ۲۷۰

این تن خاکی قرین خاک بـه | دور ازین ناپاک جان پاک بـه
مرگ کو تا داد جان گیرد ز تن | خاتم جم را ستاند ز اهرمن...

صفحهٔ ۲۸۴

او به عقیده و سخن سعدی که فرموده «خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت ـ حیوان خبر ندارد ز مکان آدمیت» پای‌بند بوده و خود به زبان دیگری چنین گفته است:

چشم‌وگوش‌و دست‌و پا و خورد و خفت | دوری از بـیگانه، نـزدیکی بـه جـفت
این نه فـخری کـادمی را در خـور است | زانکـه در حـیوان از او افـزون‌تر است...

صفحهٔ ۲۷۱

او آدمیان را گرفتار جهان پیچ پیچ و پای‌بند نفس سرکش می‌دانسته و خطاب به نفس خویش گفته است:

ای گـــرفتار جـــهان پـیچ پـیچ | هیچ‌دانی کاین جهان هیچ است، هیچ
پشت بر مقصود پویی تا بـه کـی | مقصد از بیراهه جویی تا به کـی
بـازگرد ای بـیخبر از راز خـویش | بازجو انجام خود زآغاز خـویش...

صفحه ۲۵۸

**درویشی و وارستگی نشاط**

نشاط مردی وارسته و درویش و افتاده بوده و نه‌تنها دارایی خود را در راه دوستان بخشیده، هیچگاه فریفتهٔ جاه و مقام نیز نگشته و اگرچه مردی درباری و بلندمرتبه بوده، هرگز دست از خـوی درویشی و فروتنی خود برنداشته و هوای حشمت دنیا در سر نپرورانیده است:

یارب تو آگهی توکه در سر نبود و نیست | هرگز هـوای حشـمت دنـیا و مـنصبم...

صفحهٔ ۱۳۵

نشاط در جوانمردی و مهربانی و گذشت مردی بی‌مانند و شگفت بوده و هرگز دلی نمی‌آزرده و به ناخشنودی آشنایان بویژه دوستان خود رضا نمی‌داده است، او برای از بین بردن رنجش محمد حسین‌خان مروزی، قصیده‌ای سروده و پوزش بسیار خواسته و اینچنین افتادگی و گذشت خود را نشان داده است:

ای خواجه تو، ای بنده من پیش تو سرافکنده من

خود را ز تو شرمنده من بی‌جرم و عصیان دیده‌ام .

صفحهٔ ۲۲۴

او در مهربانی و بی‌آزاری و صفا تا آنجا پیش رفته که به مردم سپارش کرده است اگر در دل شکایت و غمی دارید هیچگاه آن را برای دوستان خود حکایت مکنید زیرا با این کار دل آنان را رنجه خواهید ساخت.

قصیدهٔ ۱ مانند آینه‌ای است که خلق و خوی و آیین زندگی شاعر را به‌خوبی می‌نمایاند:

مرا از طرف این هامون نشد حاصل جز این کاکنون

بپا دارم بسی منت ز خار و بر سر از خارا

در این سودا اگر سودی بود، در نیستی باشد

چه حاصل‌ها که رند از سبحه دارد زاهد از مینا

افتادگی و فروتنی سرشت او بوده و مردم را به داشتن این خوی نیکو خوانده است:

دست افکندن نداری پای افتادن که هست      هر کجا دستی برآید زاستین، افتاده باش

روی نیکو گر نداری، خوی نیکو جو نشاط      ورنه گر سد گنج داری، رنج را آماده باش

غزل ۱۵۲

---

دانه تا پنهان نسازد هستی خود را به خاک

ابر رحمت کی کند پیدا در آن تأثیر خویش

خاک شو تا بر تو اندازد نظر آن چشم پاک

ورنه کس بر سنگ کی ضایع گذارد تیر خویش...

غزل ۱۵۱

نشاط، خوبی دیدار جوانان و گفتار پیران را در جوانی از پیر خویش آموخته و به‌گاه پیری این اندرز حکیمانه را به جوانان داده است:

دیده بر روی جوان به، گوش بر گفتار پیر      در جوانی این سخن دارم به یاد از پیر خویش

غزل ۱۵۱

او در همه جای گنجینهٔ خویش مردم را از خواب غفلت بیدار نموده و از بی‌خبری‌ها هماره همگان را بهوش داشته است:

خبرت هست که هیچت خبری نیست ز خویش — آه اگر بگذردت زین سپس ایام چو پیش

غزل ۱۴۷

و گاهگاه به شیوهٔ ناصر خسرو مردم را به کار و کوشش و تکاپو و گریز از بیکاری و تن‌آسانی واداشته و نیکخواهی خود را چنین نشان داده است:

رنج بیهوده بری به که گزینی راحت — کار بیهوده کنی به که نشینی کاهل

هرگز از مزرع سبز فلک و چشمهٔ مهر — تخم غفلت بجز اندوه نیارد حاصل

غزل ۱۶۳

یا:

چند بیهوده بسر برد توان عمر عزیز — جهدی ای دل که ازین پس پی کاری گیریم...

غزل ۱۶۹

**دین و آیین نشاط**

نشاط مسلمانی واقعی و پاکباز و دوستار خاندان پیغمبر بویژه علی علیه‌السلام بوده و پای‌بندی او به این مهر و دوستی چندان بوده که در همه جای دیوانش چه در غزل‌ها و قصیده‌ها و چه در مثنوی‌ها و قطعه‌ها این مهر و وفا را آشکارا نموده است:

هرچ آن سزای آل‌علی نیست در جهان — گر گنج عالم است مبادا میسرم

فردا که پرده دور شود از جمال قرب — یارب مدار دور ز آل پیمبرم...

غزل ۱۷۲

---

ملت از احمد و آیین ز علی — همت از شاه و ظفر از یزدان

غزل ۲۲۰

---

زیباترین اشیا، فرخ‌ترین اعیان — از هرچه هست پیدا وز هرچه هست پنهان

...از انبیا محمد، از شهرها مدینه — از خسروان شهنشه، از ملک‌هاست ایران...

صفحه ۲۲۶

---

سید کونین سبط مصطفا　　بهترین فرزند خیرالاولیا...
مصطفای دودمان ارتضا　　مرتضای خاندان اصطفا...

صفحه ۲۵۵

**آیین درویشی و عرفان نشاط**

از خواندن گنجینهٔ نشاط بویژه شعرهای او که پر از تعبیرها و اصطلاح‌های عارفانه و صوفیانه است و نیز از خلق و خوی و وارستگی و بی‌اعتنایی او به دنیا و سراب‌های فریبندهٔ آن به‌خوبی می‌توان دریافت که وی در در طریق درویشی و عرفان و شوریدگی گام‌ها برداشته و در راه رسیدن به معرفت واقعی و عشق حقیقی در بیابان «فقر و فنا» و «سیر و سلوک» راهها پیموده و به گفتهٔ خود ملک دل را با صفای نیستی آراسته است.

شادروان میرزا ابوالقاسم قایم مقام در این باره نوشته است: «...حضرتش که مجمع درس و بحث بود بقعهٔ فکر و ذکر شد و خلوتی که خاص ظرفا بود وقف عرفا گردید، علم و عمل در میان آمد، بحث و جدل از میان برخاست، جان طالب به تنگ آمد تا ذیل مطلوب به چنگ آمد...»[1]

شادروان هدایت نیز نوشته است: «اگرچه جمعی بیخبر بواسطهٔ اسباب صوریش از اهل دنیا می‌پندارند و اما قومی صاحب‌نظر به سبب احوال معنویش از عرفا و اولیا می‌شمارند، همانا خود بدین اشارتی می‌فرماید آنجا که می‌فرماید:

سد گنج فزون بود مرا در دل و یاران　　نادیده‌گذشتند که این‌خانه خراب است...»[2]

و همو در جای دیگر فرموده: «میرزا عبدالوهاب از فضلا و عرفای زمان خود بوده و به مزید کمالات و علو حالات امتیاز داشته‌اند...»[3] آقای ابراهیم صفایی نیز در این باره نوشته‌اند:

«با آنکه نشاط جامع کمالات بود و در نهایت وارستگی می‌زیست سر پر شور و دل پر شوق او طالب وجد و حالی بود که در علوم ظاهری به‌دست نمی‌آمد، معرفت حقیقی را آرزو می‌کرد و جذبه‌ای از عشق واقعی را می‌جست و می‌گفت:

بی‌عشق کسی به دوست نیابد ره وصول　　سبحان من تحیر فی ذاته العقول

---

۱. نگاه کنید به پایان گنجینه ـ چاپ ۱۳۶۶.　　۲. نگاه کنید به ریاض‌العارفین ـ هدایت.
۳. نگاه کنید به جلد دوم مجمع‌الفصحا ـ صفحهٔ ۵۰۹.

پس قدم در طریق عرفان نهاد و به شوریدگان طریقت دل سپرده شوریده‌سری پیشه کرد و مستغرق عشق حقیقی گشت و کارش به آنجا رسید که گفت:

ای عشق کار ما همه بر مدعای تست — تن‌خسته، دل‌شکسته، نظربسته، لب‌خموش

چند سال با وارستگان طریق عرفان مأنوس بود و مسالک طریقت را می‌پیمود تا جایی که کارش به شوریده‌سری کشید و به قول اهل عرفان به مقام «محو» رسید، در این وقت از هر سو زبان به سرزنش او گشادند ولی او می‌گفت:

محنت عشق خوشتر از زاهدی و سلامتش — دیده‌ام و کشیده‌ام عاشقی و ملامتش...»[1]

**دانش و بینش نشاط**

نشاط نه‌تنها شاعری توانا و نویسنده‌ای زبردست بوده بلکه در زمان خود از بزرگان علم و هنر نیز بشمار می‌آمده و در دانش‌های دینی و ریاضی و و حکمت الاهی و فلسفه و منطق چیره‌دست و دانشور بوده و همهٔ عمر در راه فراگرفتن این دانش‌ها روزگار گذرانیده است؛ گذشته از آنکه نویسندگانی همچون هدایت و قایم‌مقام و دیگران پایگاه علمی او را ستوده و از فضل و دانشوری او سخن رانده‌اند از مطالعهٔ نوشته‌ها و شعرهای خود او نیز به آسانی می‌توان به دانشوری او اعتراف کرد، شادروان هدایت نوشته است:

«و از فضایل صوری و معنوی و خصایل حسبی و سیادت نسبی کامیاب، در فنون ادبیه و علوم عربیه قادر و ماهر، در حکمت عقلی و ریاضی و طبیعی تبحرش پیدا و ظاهر...»[2] و میرزا ابوالقاسم قایم‌مقام نوشته است: «در بدایت سن و اوائل حال چنان مولع کسب کمال بود که به اندک وقتی در فنون ادب بر فحول عرب فائق آمد و در علوم حکم بر عرب و عجم سابق‌دست، حضرتش مرجع علما شد و مجمع ندما و مبحث اشراق و مشاء و محفل انشاد و انشاء، غالباً صرف همت در علم حکمت می‌کرد و طبع را به طبیعی و ریاضی ریاضت می‌فرمود و چون از مباحثهٔ حکیمان ملول می‌شد به مصاحبت ندیمان مشغول می‌گشت و از مسائل علم و فضل و مباحث هیأت و حکمت به رسایل نظم و نثر و کفایت مهام خاص و عام می‌پرداخت...»[3]

---

۱. نگاه کنید به نهضت ادبی ایران در عصر قاجار.
۲. نگاه کنید به ریاض‌العارفین.
۳. نگاه کنید به پایان گنجینهٔ نشاط ـ چاپ ۱۳۶۶.

دیباچه‌نگار گنجینه، بیست و دو سال پس از مرگ نشاط، از فضل و دانش او اینچنین یاد کرده است:

«از الهی چندان که اثبات ایمان کند و ارغام شیطان فرماید، در واجب‌الوجود و اثبات عقول بسیطه و نفوس مجرده و طبایع کلیه و اجرام سماویه و اجسام مادیه و صور نوعیه و مواد طبیعیه و قوهٔ مستعده که حضرت وجود را از اول قدم انبساط است و آخر منزل انحطاط به نظر و استدلال در هر مرتبه از خود به تحقیقات ستوده ممتازند نه به تقلیدات شنوده و در فن ادب شاهدی عدل و گواهی صدق چون این خجسته کتاب گنجینه که نثراً و نظماً، عربیاً و فارسیاً، تغزلاً و ترسلاً، فصولاً و ابواباً مجمع کتاب و مجلس اصحاب و انجمن احباب را اشرف کتب و احسن صحب است...»

همچنین دیباچه‌نگار گنجینهٔ چاپ ۱۲۸۱ دربارهٔ دانشوری و هنرمندی نشاط چنین قلمفرسایی نموده است:

«الحق فرید عصر انجمن‌سازی و عزیز مصر سخن‌پردازی، جالس او رنگ رقم است و فارس شبرنگ قلم، گلشن نگارش را دم به دم از کلک دو دم سوسن ده زبان رویاند و پیکر گزارش را از اطلس زرنگار کلام اکسون منقش‌بیان پوشاند؛ سیمرغ طبع رادش از فراز آشیان قاف ترکی و تاجیکی سرگران و شهباز بلندپرواز خیالش از شکار کبک دری‌دری و تازی بر کران اسب تندرفتار کمان که عرصهٔ صدهزار بیان را به یک جنبش از مبادی تا نهایات می‌پیماید به میدان این شاه خطه دانش مات و وامانده و چون بازماندگان از راستی به کجی گراینده است...»

**خط نشاط**

نشاط گذشته از شاعری و نویسندگی و دانشوری در خط نیز یکی از استادان زمان بشمار می‌رفته و هنوز نمونه‌هایی از خط زیبایش در دست مردم چون یاقوت گرانبها نگهداری می‌شود، شادروان هدایت در این باره نوشته است:

«در ترقیم خطوط به تخصیص نسخ تعلیق و شکسته دست استادان را به پشت بسته...» و در جای دیگر گفته «...در خط شکسته استاد بوده و فقیر را به شیوهٔ خطش رغبت بسیار است...»

شادروان میرزا ابوالقاسم قایم‌مقام نوشته است:

«گاهگاه که دیدهٔ التفات به خامه و دوات می‌کرد خط شکسته را به درستی سنهٔ استاد و نستعلیق را به پایهٔ رشید و عماد می‌نوشت و از نسخ و تعلیق به جایی رسید که یاقوتش به بندگی اقرار کند و اختیارش به خواجگی اختیار...»[1]

و شادروان جلوه نیز در شرح حال مجمر اصفهانی نوشته است: «...و مرحوم میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله به‌خط شریف کذایی فرمان مجتهدالشعرایی او را نوشت.»[2]

دیباچه‌نگار گنجینهٔ چاپ ۱۲۶۶ نزدیک بیست سال پس از مرگ نشاط نوشته است: «...خطی چنان‌که اگر ابن‌مقله زنده شود تراشهٔ قلمش را به چشم بردارد، در شکسته و پترسل به اقرار هرچه مشاق و کتاب آفاق طالی اولی معدوم‌الثانی است و مقدمی مفقودالتالی، شفع شفیعانش خوانند و مختار اختیارش دانند، در سایر خطوط نیز قادر و توانا، اصحاب آمه و قلم و ارباب‌نامه و رقم در جلب رقعات دلکش و جمیع مرقعات خوشش آن کوشش کنند که مفلس به جمع مال نکند و ناقص به کسب کمال و ذلیل به تحصل اقبال...»

**گنجینهٔ نشاط**

آنچه از نشاط به یادگار به ما رسیده همان کتاب معروف گنجینهٔ اوست که گنجینه‌ای است از سروده‌ها و نوشته‌های او که در سراسر زندگی بویژه پس از آمدن به تهران و رفتن به دربار، با خامهٔ سحرآفرین بر روی برگ‌های کاغذ بجا نهاده است.

کتاب گنجینه دارای پنج درج است که درج نخست شامل دیباچه‌ها[3] و خطبه‌ها و وقف‌نامه‌ها و عقدنامه‌ها و درج دوم شامل مدیحه‌ها و قباله‌ها و قصیده‌ها و قطعه‌ها و درج سوم دربردارندهٔ نامه‌ها و فرمان‌های فتحعلی‌شاه است؛ درج چهارم در نامه‌هایی است که خود به شاه و شاهزادگان نوشته و نامه‌ای بی‌نقطه نیز در آن هست که به «خاکپای شاه» تقدیم نموده و درج پنجم نیز آراسته به شعرها و نوشته‌های ادبی و حکایت‌های اخلاقی اوست، دربارهٔ شعر نشاط پس از این گفتار سخنانی به میان خواهد آمد و تنها در اینجا سخنی کوتاه دربارهٔ نثر او باید گفت تا اندکی از حق سخن دربارهٔ

---

۱. نگاه کنید به پایان گنجینهٔ چاپ ۱۳۶۶. ۲. دیوان مجمر ــ چاپ سنگی ۱۳۱۲.

۳. دیباچه بر دیوان خاقان (فتحعلی‌شاه) و دیوان فتحعلی‌خان صبا و شاهنشاهنامهٔ او.

چنویی گزارده آید. نشاط چنان‌که گفته شد در دربار فتحعلی‌شاه بنا بر پیشه‌ای که داشته نامه‌ها و فرمان‌های رسمی و خصوصی شاه و عقدنامه‌ها و وصیت‌نامه‌ها و وقف‌نامه‌های دربار و خانوادهٔ شاهی را به خط و انشای خود می‌نگاشته و چون هم در خط و هم در انشاء زبردست و بی‌مانند بوده نوشته‌ها بحصوص شعرهایش که بیشتر به خط زرین خودش بوده، دست به‌دست بین مردم می‌گشته است، نثر نشاط در زمان خود نثری ساده و ادبی و روان و انشایی آراسته به صنعت‌ها و پیرایه‌های سخن بشمار می‌آمده و به‌نوبهٔ خود سرمشقی برای نویسندگان بوده است.

شادروان بهار در این باره فرموده: «سبک نشاط شیوه‌ای میانهٔ وصاف و شیخ سعدی است و تازگی ندارد و در حذف افعال و آوردن نعل‌های وصفی مانند میرزا مهدی‌خان است.»[1]

پاره‌ای از نوشته‌های نشاط مانند نامه‌هایی که به ناپلئون و دیگر پادشاهان و مردان نامی آن روزگار نگاشته، گذشته از ارزش ادبی، ارزش تاریخی نیز دارد و جا دارد که در نگهداری، آنها کوشش بسیار بکار رود تا این گنجینهٔ تاریخی و ادبی از توفان‌های جهان و دستبردهای زمان در امان بماند، قطعه‌ها و حکایت‌های کوچکی که به شیوهٔ گلستان سعدی در پند و اندرز و راهنمایی نوشته و نظم و نثری در هم سرشته، به‌نوبهٔ خود از اثرهای خوب و جاوید زبان فارسی بشمار می‌رود و به گواه سخن خود دو نمونهٔ کوچک آن را در اینجا می‌آورم:

«دلی از شکایت رسته دارم و لبی از حکایت بسته.

لبم بست از حکایت آنکه آموخت　　نگـاهت را زبـان بـی‌زبانی

چه گویم، هرچه گویم بی‌گفتگو دانی و چه جویم هرچه جویم بی‌جستجو رسانی، گفتن کار زبان است و جستن میل روان و من خود نه اینم و نه آن.

آنـجا کـه مـنم جز تـو نـباشد دگـری　　از لب خـبری نـباشد، از جـان اثـری

کـو لب کـه در آن سـخن گـذارد قـدمی　　کو جان کـه در آن طـلب نـماید گـذری

ولی زبانم گشادند تا با تو بگویم و روانم دادند تا از تو بجویم، اگر نگـویم صنعتی عاطل ماند و اگر نجویم خلقتی باطل.

---

۱. سبک‌شناسی ـ جلد سوم ـ صفحهٔ ۳۲۲.

به هر عضوم ز تو شوری دگر هست    تو پنداری مرا از وی خبر هست...»

و اینک نمونه‌ای دیگر:

«یکی می‌گفت هرچه نپاید دلبستگی را نشاید، گفتم هرچه نماند دل بردن نتواند، چرا که هرچه نپاید پیداست که از خود وجودی ندارد و هرچه به خود موجود نباشد اثری نخواهد داشت و هرچه را از خود اثری نباشد در دیگری اثر نتواند، پس هرچه نپاید دل بردن را نشاید، آنکه دل می‌برد جز یکی نیست و در پایندگی او شکی نه.

خوابم ربوده بود خیالی ز دیده دوش    کامد خروش بلبلی از گلشنم به گوش

از کار شد روانم و از دست شد توان    از دل برفت صبرم و از سر برفت هوش

همانا یکی از دوستان که پاس وقت من داشتی این حالتش شگفت آمد. گفت بلبلی را به شاخ گلی خروش است، ترا چه افتاده که چنین مدهوشی؟

گفتم خموش باش که در بوستان ما    آن گل که بلبلان به خروش آورد یکی است

ان من شیئی الا یسبح بحمده. اگر عشق گل، فغان‌آموز بلبل است،

چاک گریبان گل از دست کیست    باز پریشانی سنبل ز چیست

و اگر نوای فاخته از هوای سرو روان است،

سرو را خود بیقراری از کجاست    باد را آشفتگی یارب چراست

اگر به چشم حقیقت بنگری و طریق غفلت نسپری،

جمله را آشفتگی از یاد اوست    دوست‌می‌گویند و می‌گویند دوست...»

نامهٔ زیر که از سوی فتحعلی‌شاه به ناپلئون اول امپراتور فرانسه نگاشته شده از جمله نوشته‌های اوست:

«نخستین ذکری که ما یکدلان را سزاوار است سپاس خداوندی است یگانه، جل شأنه، که ما را توقیع الفت از دیوان رأفت اوست و شخص یگانگی در ظل وحدت او، همه را کفیل و هو نعم الوکیل و از آن پس درود پیام‌آوران و راهبران که از کثرت خویش بر وحدت او دلیلند و به اختلاف امارات و افتراق اشارات راهنمای یک سبیل، و بعد تذکار مکنونات ضمیر است و تکرار سفرای خبیر، نشید رسولان در محفل دوستان تغرید بلبلان در ساحت بوستان است و سزاوار ما یکدلان چنان‌که از مجاری احوال یکدیگر

گاه و بیگاه آگاه باشیم تا کارها بر کارگاه حصول با نقش یگانگی صورت بندد و آرزوها از هر دو جانب به سلک یک‌جهتی بپوندد...»

***

**نشاط و مجمر**

نشاط چون دلی پاک و طبعی بلند داشته دوستان بسیاری به دور خود گرد آورده و همهٔ آنها از خوان نعمت بیکران او که شاعری پاکباز و بخشنده‌ای درویش‌نواز بوده بهره‌ور گردیده‌اند، یکی از کسانی که از باران رحمت بی‌حساب وی بهره‌مند گردیده **مجمر اصفهانی** است.

مجمر در جوانی به خدمت نشاط رسیده و به‌وسیلهٔ او به دربار فتحعلی‌شاه راه یافته و هم در پرتو پرورش و توجه او سرانجام «مجتهدالشعراء» دربار گردیده است. شادروان **جلوه** در این باره نوشته است:

«مرحوم مجمر در سن جوانی در زمان سلطنت شاه جم‌جاه فتحعلی‌شاه قاجار به تهران آمد. مرحوم مبرور میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله و مرحوم فتحعلی‌خان ملک‌الشعرا چون آثار وجد و ذوق و استقامت و سلیقه و جودت طبع و تازگی مضامین سید مذکور را در فنون شعر دیدند نهایت توجه و رعایت در حق او مبذول فرمودند و کمال اهتمام در ترویج و تشویق او مرعی داشتند و در بارگاه شاه مبرور مذکور او را تمجید و تعریف کردند، خاقان مغفور حکم فرمودند که سید بعض قصاید انوری و بعض غزلیات شیخ سعدی را جواب بگوید، سید جواب گفت به طوری که همهٔ شعرا پسندیدند و اذعان کردند که خوب از عهده برآمد و محل تعجب همه شد و نیز در جواب حضرت سلطنت مقبول افتاد بدین واسطه از جانب سنی‌الجوانب خاقان ملقب به مجتهدالشعرا گردید و مرحوم میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله به خط شریف کذایی فرمان مجتهدالشعرایی او را نوشت.»[1]

همچنین شادروان هدایت اشاره‌ای به این امر نموده و چنین نوشته است: «...وی در

۱. پیشگفتار دیوان مجمر ـ چاپ سنگی ـ ۱۳۱۲ ـ تهران.

آغاز شباب به دارالخلافهٔ تهران آمده بواسطهٔ میرزا عبدالوهاب اصفهانی علیه‌الرحمه که منشی‌الممالک بوده و در درگاه خاقانی بار جسته مجتهدالشعرا لقب یافت...»[۱]

مجمر به پاس مهربانی‌ها و بخشندگی‌ها و بزرگواری‌های نشاط، قصیده‌ای در وصف نامهٔ او سروده و او را چنان‌که باید ستوده است، این قصیده در دیوان مجمر (چاپ سنگی ۱۳۱۲ ـ صفحهٔ ۶۴ تا ۶۷) به چاپ رسیده و اینک چند بیت آن در اینجا آورده می‌شود:

چیست آن غنچه که نشکفتهٔ باد سحر است
غنچه نشنیده کسی کش به صبا پرده‌در است...

غنچه نه، نامه‌ای از مجمر دلسوخته است
به جنابی که مرا خواجهٔ بیدادگر است...

چهره‌پرداز عروس طرب و عیش نشاط
که عروس طرب و عیش مدامش به‌بر است

صاحب کلک و نگین آنکه پی رونق ملک
خامه را در کف او نطق و نگین را نظر است

آنکه بر خوان عطایش همه گر اعدایند
آنکه مهمان سخایش همه گر جانور است

گوهر افشاند و در ریزد کلک تو مگر
هوس عادت دست و دلت او را به سر است

لب گشودست به شیرین‌دهنی پنداری
فضلهٔ کلک تو اندر دهن نیشکر است

نیست این انجم و اختر که فروزنده به چرخ
زآتش قهر تو در خرمن گردون شرر است

هرچه بیش از همه، قدر تو از آن افزون است
هرچه بیش از همه لطف تو از آن بیشتر است

۱. مجمع‌الفصحا شرح حال (مجمر اصفهانی).

پر شد از شخص تو تهران و سفاهان خالی
گوهری، در صدفی و صدفی بی‌گهر است
از تو تهران چو گیاهی به ره باران است
وز تو تهران چو نهالی لب آب خضر است
اسفهان از تو یکی ملک که بی‌شحنه و شاست
اصفهان بی‌تو یکی شهر که زیر و زبر است
دور از بزم حضورت همه دم مجمر را
بر سر خوان غم از خون جگر ماحضر است
همه را دیده به خواب خوش و دور از تو مرا
همچو بختت همه شب دیده به رنج سهر است
آه از روز جدایی و شب تنهایی
که نه این راست ز بی‌شام و نه آن را سحر است
حال من بنده که از خاک درت ماندم دور
حال آن ماهی افتاده جدا از شمر است
نی به سویم نگرد، نی به فغانم بخشد
فلک بی‌سر و بی‌پای مگر کور و کر است
تا که این سنگدلان را ز ره مهر و رفا
گاه‌گاهی به سر خاک شهیدان گذر است
گذرم باد به خاک در تو چندانی
که بگویند فلان بندهٔ آن خاک در است

**رنجش نشاط از مجمر**

مجمر اگرچه ضمن این قصیدهٔ شیوا به استاد و دوست یکرنگ و باصفای خود سپاس گفته و یادی از نوازش‌ها و مهربانی‌های او نموده‌است ولی در پایان زندگی خود یک ناسپاسی از خود آشکار نموده و نشاط را از خود رنجانیده تا آنجا که وی دربارهٔ او دعای بد کرده است، در کتاب **حدیقةالشعرا** یادی از این داستان شده و در این باره چنین نوشته شده است:

«سیدحسین مجمر اصفهانی در جوانی به صحبت و خدمت مرحوم مبرور میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط رسید، مرحوم مزبور چون از مراتب هوش و استعدادش مطلع شد همت به تربیتش گماشت و در حضرت خاقانی معرفی کرده در زمرهٔ شعرای حضورش جای داد و او اگرچه در هر وقت از حضور سلطان مستفیض بود ولی از خدمت استاد و مربی خود غفلت نمی‌نمود تا آنگاه که به اندک زمان در حضرت سلطنت تقربی به‌کمال یافت و بعد از میر سید محمد سحاب به لقب مجتهدالشعرایی رسید اغوای مصاحبان ناجنس و هواجس نفسانی او را بر آن داشت که با استاد و مربی خود مخالفتی ورزد و سعایتی کند، بعلاوه خود را در مرتبهٔ شاعری و کمال بر استاد مزیت نهد و شرح آن تفصیل مفصل است و لایق تذکار نیست، بالجمله مرحوم معتمدالدوله از او برنجید و در حق او دعای بد کرد، همان حاسدان او را از حالت معتمدالدوله خبر کردند، ملتفت شد که خوب نکرده تا خواست عذرخواهی کند مجال نیافت و تیر دعای استاد به هدف اجابت رسیده بود، لهذا مریض شده درگذشت، رحلتش در سال هزار و دویست و بیست و پنج در عین جوانی بود.»[1]



**نشاط و رستاخیز ادبی ایران**

نشاط یکی از هواخواهان واقعی و شاگردان کوشای دبستان بازگشت ادبی بوده و خود او در اصفهان که در آن روزگار مرکز این جنبش و رستاخیز ادبی بوده انجمنی داشته که هفته‌ای یک بار همهٔ شاعران و نویسندگان و دانشمندان و عارفان در آنجا گرد هم می‌نشسته و داد سخن می‌داده‌اند.

جنبش ادبی زمان قاجار چندان بااهمیت و باارج است که خواه ناخواه همهٔ شاعران و نویسندگان آن زمان و زمان‌های بعد را تحت تأثیر قرار داده و آنان را به راه راست رهبری نموده است، شادروان بهار در سال ۱۳۱۰ دربارهٔ این جنبش و بازگشت ادبی

---

۱. نیز نگاه کنید به مجلهٔ یادگار ـ سال ۵ ـ شمارهٔ ۱ و ۲ ـ صفحهٔ ۱۴۳.

سخنرانی‌های سودمندی نموده و حق سخن را آنچنان که باید و شاید گزارده است و اینک برای نمونه تکه‌هایی از گفتار او در اینجا آورده می‌شود:

«...نادرشاه به شعر و شعرا اعتنایی نداشت، شعرا هم به او اعتنایی نداشتند. کریمخان معلوم نیست صلهٔ شعر به کسی داده باشد، آقامحمدخان قاجار هم به شعرا اعتنایی نداشت و شاعری در هجوش گفته است:

نه جود که وصف ذات عالیت کنم　　نه فهم ترا که حرف حالیت کنم
نه ریش ترا که ریشخندت سازم　　نه خایه ترا که خایه‌مالیت کنم

...باری دورهٔ فتحعلی‌شاه شروع می‌شود و او و ندمای او به احیای یک دورهٔ مشعشع شعری مانند دورهٔ سلطان محمود غزنوی موفق می‌شوند، در این دوره سبک شعر تکمیل می‌شود، غزل به درجهٔ حافظ اوج می‌گیرد و معتمدالدولهٔ نشاط غزل را مانند حافظ می‌گوید:

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد　　در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد
نه همین صف‌زده مژگان سیه باید داشت　　جانب دلشدگان هم نگهی باید کرد...

...نشاط در قصیده و غزل هر دو استاد است، قصایدش از مکتب صباست ولی قدری ساده‌تر و غزلیاتش بهترین سرمشق طرز حافظ است و نثرش هم به تقلید قدمای متأخرین است و خود مکتبی نو در نظم و نثر ندارد...»[1]

**شعرهای نشاط**

نشاط در سرودن غزل و قصیده و ترکیب‌بند و مثنوی و قطعه و رباعی و ترانه هنروری نموده و مجموعهٔ شعرهای گنجینهٔ او عبارت است از دویست و نود غزل و پانزده شانزده قصیده و دو ترکیب‌بند و هفتاد و سه رباعی و نزدیک هزار بیت مثنوی و چند ترانه و دوبیتی و تک‌بیت‌هایی چند، اما در هیچیک از نسخه‌های خطی و چاپی گنجینه این اندازه شعر که برشمردم وجود ندارد و هر کدام با دیگری هم از نظر اندازهٔ شعر و هم از نظر چگونگی شعرها، دوگونگی دارد، نشاط گذشته از این شعرها، شعرهای عربی و ترکی نیز دارد که در جای خود از آن سخن به میان خواهد آمد.

---

۱. نگاه کنید به سخنرانی‌های بهار دربارهٔ بازگشت ادبی در مجلهٔ ارمغان سال ۱۳ ـ صفحهٔ ۴۴۳ تا ۷۴۸.

### چگونگی شعرهای نشاط و شیوه و روش او در شاعری

نشاط از میان شعرهای گوناگون به غزل بیشتر پرداخته و به‌راستی در این قسمت داد سخن داده و غزل‌های لطیف و دلنشین و شورانگیزی از خود به یادگار گذارده است. دلنشینی و شیرینی غزل‌های نشاط تا بدانجاست که استاد سخن‌شناس، شادروان بهار در این باره نوشته است:

«راستی غزل‌های نشاط در میان متأخران بسیار مطبوع افتاد چه به اقتفای خواجه حافظ علیه‌الرحمه غزل می‌گفت و اگر جز این یک غزل که مطلع آن این است:

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد　　　در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد

دیگر هیچ نداشت برای بزرگی و علو مقام شعری او کافی بود و حال آنکه قصاید و غزلیات مطبوع و لطیف بسیار دارد...»[۱] و در جای دیگر گفته است: «نشاط در قصیده و غزل هر دو استاد است و غزلیاتش بهترین سرمشق طرز حافظ است...»[۲] ادوارد برون انگلیسی نوشته است وی در غزلسرایی قدرتی به کمال داشته[۳] و رضا قلی‌خان هدایت گفته است: «غزل را به طرزی خاص می‌فرموده که نهایت امتیاز دارد...»[۴]

کمتر کسی است که غزل‌های دلنشین نشاط را یک بار بخواند و یک دل نه صد دل شیفته و دلباختهٔ آنها نگردد، غزلی را که شادروان بهار از آن یاد کرد از بس دلنشین و زیباست هیچ‌کس نمی‌تواند آن را از سخن حافظ بازشناسد:

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد　　　در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد
منظر دیده قدمگاه گدایان شده است　　　کاخ دل در خور او رنگ شهی باید کرد
خوش همی می‌روی ای قافله‌سالار به راه　　　گذری جانب گم‌کرده رهی باید کرد
نه همین صف‌زده مژگان سیه باید داشت　　　به صف دلشدگان هم نگهی باید کرد...

لطافت و زیبایی غزل‌های وی به اندازه‌ای است که دیگر نیازی به «تعریف و توصیف» ندارد و چون مشک، خود می‌بوید و مشام جان را عطرآگین می‌سازد:

---

۱. سبک‌شناسی ـ جلد ۳ ـ صفحهٔ ۲۲۲.
۲. سخنرانی‌های بهار دربارهٔ بازگشت ادبی، در مجلهٔ ارمغان سال ۱۳.
۳. تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ـ ترجمهٔ رشید یاسمی ـ صفحهٔ ۲۰۰.
۴. مجمع‌الفصحا ـ جلد دوم ـ صفحهٔ ۵۰۹.

چرا دست یازم چرا پای کوبم — مرا خواجه بی‌دست و پا می‌پسندد
خطای من ای شیخ بر من چه گیری — مرا عفو او با خطا می‌پسندد
طبیبا به درمان دردم چه کوشی — مرا درد او بی‌دوا می‌پسندد
چه دانیم ناخوش کدام است یا خوش — خوش است آنچه بر ما خدا می‌پسندد...

گیرندگی و صفایی که در غزل‌های نشاط وجود دارد هر صاحبدلی را بی‌اختیار به‌سوی خود می‌کشاند و گاهگاه آنچنانش مست می‌سازد که دامنش از دست می‌برد:

شدی از قصهٔ ما گر ملول افسانه‌ای دیگر — وگر از ما به تنگ آمد دلت دیوانه‌ای دیگر
پسندت گر نباشد دل قدم بگذارد در جانم — از آن ویرانه دارم در آن سو خانه‌ای دیگر...

حال و سوز و گدازی که در غزل‌های اوست راستی آدمی را می‌فریبد و بی‌اراده، آفرین، آفرین بر زبان روان می‌گرداند:

چرا چو ابر نگریی، چرا چو باد نکوشی — چرا به روز نناﻟﻰ، چرا به شب نخروشی...
ز ذوق بندگی ای خواجه‌گر شوی چو من آگه — اگر به هیچ خرندت که خویشتن نفروشی...

نشاط در سرودن قصیده نیز از خود چیره‌دستی نشان داده و اگرچه کم گفته اما گزیده گفته و از اندک خود جهان ادب را پر کرده است، تغزلی را که در وصف اشرف مازندران سروده، همچنین قصیده‌ای را که به لغز آینه در ستایش فتحعلی‌شاه سروده و نیز قصیده‌های دیگرش را نیز می‌توان گواه توانایی و روانی طبع او دانست. در مثنوی‌های نشاط نیز سوز و گداز و صفا و پاکی دل به‌خوبی نمودار است و مانند مثنوی‌های عارف بزرگ جلال‌الدین مولوی بلخی، به جامهٔ عرفان و اندرز و رهبری آراسته است:

ای خوشا آغاز غم‌پرداز عشق — ای خوشا انجام به ز آغاز عشق
مرحبا ای عشق غم‌پرداز ما — ای تو هم همراز و هم غماز ما
ای فزون از فکر و از تدبیر ما — هم جنون ما و هم زنجیر ما...

---

چشم و گوش و دست و پا و خورد و خفت — دوری از بیگانه، نزدیکی به جفت
این نه فخری کادمی را در خور است — زانکه در حیوان از او افزونتر است

در سرودن رباعی و ترانه نیز دستی داشته و جای جای رباعی‌های نغزی از خود بجا نهاده است:

این غصه و غم از پی چندین طرب است | ور هست غمی باز نشاط از عقب است
صبح از اثر شام و بهار از پی دی | بیند کس و پس غمین نشیند عجب است

این قطعهٔ پندآمیز او دربارهٔ «درد دل و شکایت» مانند قطعه‌های دیگرش بس لطیف و نغز و پر مغز است:

باشد به دل شکایت اگر از غمی ترا | با هیچ کس مباد حکایت از آن کنی
گر دوست است رنجه نماییش دل ز غم | ور دشمن است خاطر او شادمان کنی...

***

**شعرهای عربی و ترکی نشاط**

نشاط در سرودن شعرهای عربی و ترکی نیز دست داشته و قصیده‌ها و غزل‌هایی چند به این دو زبان سروده که پاره‌ای از آنها در پاره‌ای دستنویس‌ها برجاست، یکی از قصیده‌های شیوای او به عربی قصیده‌ای است که بر وزن «مستفعلن مستفعلن» سروده و چند بیت آن برای نمونه در زیر آورده می‌شود:

فاح الصبا، لاح الزهر | صاح الحمام علی الشجر
یا صاح جد بالراح اذ | جاد الغمائم بالمطر
هز الغصون من الصبا | و الوردیبد و یستتر
ام وجه ذی دل خفی | حینا و حینا قد ظهر

---

شمس الضحی، قمر الدجی | فلک العلی، ملک البشر
فتح علی شاه الذی | هو ابن جد ابوالظفر
غلب السماء بقدره | و اذا قضی قلب القدر...

و این رباعی نیز از اوست:

کم اصبح راجیا و کم انتظر | کم امسی خاییا و کم اصطبر
کم اعذل مهجتی و کم اعتذر | یا قوم الیس لی لدیکم خبر

***

**شعرهای ملمع**

نشاط در سرودن شعر ملمع نیز توانا بوده و مصرع‌ها و بیت‌های بسیاری به عربی و گاه به ترکی در کنار شعرهای فارسی نشانده است. غزل ۸۹ در صفحهٔ ۸۱ این دفتر معجونی است از ترکی و فارسی و عربی و دو بیت آغازین آن چنین است:

حضرتینک ساری دل و جان ایلاعزم ایندم بات

بوبینک باشلاغوجی اول اولبان شکرینش آت

تاپدی ذوقمنی حضورینکه ایراق لیغه‌تن سوتک

کیمسه کیم اولما کیدین ونکراتات ذوق حیات

نشاط به ترکی چند غزل و چند رباعی دارد که در آنها شاه را ستوده و گویا آنها را بخصوص برای تقدیم به شاه می‌سروده است، رباعی زیر را سه روز پیش از مرگ در بستر بیماری سروده و آن را «به خاکپای شاهنشاه عرضه نموده» و شاه نیز آن را دیده و پسندیده است:

شه یاغی سیدین ساغنما ساغین ساقی ساغر دور و توت جناغین ساقی

ساقمینی بوشاتما جامدین قویما سولای تولدوردی اجل یاغی ایاغین ساقی

***

**پیروی نشاط از استادان قدیم و شاعران پیش‌ازخود**

نشاط چنانکه گفته شد از هواخواهان و دوستاران دبستان بازگشت ادبی بوده و همواره می‌کوشیده شعر فارسی را از تباهی و فساد سبک هندی رهایی بخشد و آن را دوباره به راه راستی که پیشینیان و استادان قدیم برگزیده بودند رهبری کند، نشاط اگرچه خود از بنیادگذاران رستاخیز ادبی نیست و پیش از او کسانی همچون شعله و مشتاق و آذر بیگدلی و میرزا نصیر اصفهانی و هاتف و مفتون و بیدگلی و ترشیزی، پرچم این رستاخیز را به جنبش درآورده بودند اما او نیز به‌نوبهٔ خود یکی از پیشروان این جنبش مقدس بشمار می‌رفته که با کمال پایداری به دنبال شاعران باستان همچون فرخی و فردوسی و

عنصری و انوری و معزی و سعدی و حافظ گام برداشته و شیوهٔ دلپسند آنان را از نو آغاز کرده و اثرهای پر بهایی از خود به یادگار نهاده است؛ ما امروز پس از سالیان دراز که از آن روزگار و از آن رستاخیز می‌گذرد بر روان پاک او درود می‌فرستیم و نهال‌های طبع روانش را که هم‌اکنون میوه‌هایی رنگین و شیرین به‌بار آورده گرامی می‌داریم.

نشاط در شیوهٔ غزلسرایی بیشتر پیرو سعدی بویژه حافظ بوده و آنچنان استادانه غزل‌های این دو استاد را پاسخ گفته که راستی بازشناختن پاره‌ای از غزل‌های او، از غزل‌های آن دو استاد دشوار می‌نماید:

دوش آمد به برم می زده، خواب‌آلوده | چهره افروخته، خوی کرده، عتاب‌آلوده
شیشه در دست و قدح بر کف و بگشوده نظر | لب شکرشکن آن لعل شراب‌آلوده
گفت ای خفتهٔ آشفته ز اندوه جهان | حیف نبود چو تویی غمزده خواب‌آلوده...

---

از سر کوی سلامت سفری می‌باید | بر سر راه ملامت گذری می‌باید
لوح دل سر به سر از گرد هوس گشت سیاه | شستشویی به خود از چشم تری می‌باید
چهره بنمای از آن زلف فروهشته به رخ | آخر این تیره‌شبان را سحری می‌باید...

---

بوی جان از نفس باد صبا می‌آید | یارب این باد بهاری ز کجا می‌آید
در ره عاشقی اندیشه ز گمراهی نیست | کز پی گمشدگان راهنما می‌آید...

---

از عاشقان چه خوشتر، رسوایی و ملامت | وز ناصح خردمند زآزار ما ندامت
گیرم که ما نرنجیم تا کی رواست آخر | با دوستان تغافل با دشمنان کرامت...

نشاط همچنان که در غزل به پیروی از سعدی و حافظ گام برمی‌داشته و سرانجام هم غزل‌هایش بهترین سرمشق طرز حافظ گشته است، در قصیده و تغزل و مثنوی نیز نظامی گنجوی، انوری، امیر معزی، مولوی، عبید زاکانی و جامی و استادانی دیگر را پیشرو خود قرار داده و در ضمن پیروی از آنان پاره‌ای از قصیده و غزل‌هایشان را پاسخ گفته است. امیر معزی قصیدهٔ شیوا و بالابلندی دارد که آغاز آن چنین است:

زیـــباترین اشـــیا، فـــرخ‌ترین اعـیان　　　از هرچه هست پیدا وز هرچه هست پنهان
از مرغ‌ها هزار است از وقت‌ها سـحرگه　　　از فصل‌ها بهار است از نوع‌هاست انسان...

همچنین انوری قصیده‌ای دلنشین دارد که آغازش چنین است:

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه　　　نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
از دست آنکه غیرت ماه است و آفتاب　　　در جام ماه نو مـی چـون آفـتاب خـواه

و نشاط به پیروی از او چنین سروده است:

شـاها هـلال مـاه نـو از آفتاب خـواه　　　ابروی یار بین و ز سـاقی شـراب خـواه
هـر شب هـلال عـید ز ابـروی یـار بـین　　　وندر هـلال جـام ز مـی آفـتاب خـواه...

و در قصیدهٔ معروفی که برای فرونشاندن خشم شاه نسبت به اصفهانیان، سروده، باز توجه به انوری داشته و در پایان آن گفته است:

هست این نظمی که گوید انوری از افتخار　　　«ایـن قـصیده از بـرای امـتحان آورده‌ام»

ارادت نشاط به نظامی گنجوی نیز کمتر از دیگران نبوده و در یکی از قصیده‌های خود از او به نیکی یاد کرده و سخنش را پیروی نموده است:

حکیم گـنجه، دانـای سخن‌سنج　　　که دارد گنج گوهر از سخن پنج
به وقتی گـفت بـهر عـذر تـقصیر　　　که «گر دیر آمدم، شیر آمدم، شیر»...

همین حکیم گنجه و دانای سخن‌سنج در آغاز «لیلی و مجنون» خود گفته است:

ای نـام تـو بـهترین سـرآغـاز　　　بی‌نام تـو نـامه کـی کـنم بـاز
ای کارگشای هـرچـه هـستند　　　نام تو کـلید هـرچـه بـستند...

و نشاط در تحت تأثیر سخنان شیوای او چنین سروده است:

نـــام تــو کـلید بـسـتگی‌ها　　　یــاد تــو دوای خســتگی‌ها
دل مــی‌شکند شکـنج زلفت　　　ای مرهم دل‌شکستگی‌ها...

جامی آخرین شاعر توانای سدهٔ نهم نیز از کسانی بوده که با نیروی سخن، دل از شاعر اصفهانی ربوده و او را اینچنین به پیروی از خود واداشته است:

پیداست سر وحدت از اعیان اما تری　　　العکس فی السرایا و النقش فـی القـوی
شد مختلف به مخرج اگرنه چه شد که هست　　　یک صوت و یک ترانه گهی مدح و گه هجا

عشق است باد و هست از او ره سوی مراد — لیک از صواب گاه گراید سوی خطا
انظر فما رایت سوی البحر اذ رأیت — موجا بدا و منه بدا فیه ما بدا
گاهی صواب نام نهیمش گهی خطا — گه ناخدا خطاب دهیمش گهی خدا!
با زلف و روی او نه اثر ماند از نشاط — لا الشمس فی‌الدجیة و لا البدر فی‌الضحی

و این نیز سخن جامی:

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می‌نالم از جدایی تو دم به دم چو نی — وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشق‌است و بس‌که در دو جهان جلوه می‌کند — گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دوگونه همی آیدت به‌گوش — گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا...
جامی ره هدی به خدا غیر عشق نیست — گفتیم والسلام علی تابع الهدی

نشاط در مثنوی نیز خداوند مثنوی جلال‌الدین بلخی را پیشرو خود قرار داده و گذشته از آنکه شیوه و روش او را در بیان سخنان اخلاقی و اجتماعی و سوز و گدازهای عاشقانه و راز و نیازهای عارفانه برگزیده، در چندین جا سخنان بی‌آلایش او را «تضمین» نموده است.

روی هم رفته بیشتر شعرهای نشاط و بلکه همهٔ آنها در نهایت سادگی و روانی است و اگر بخواهیم توصیفی از آن بکنیم بایدبه‌کوتاهی بگوییم: چون گل زیبا و معطر و چون آب درخشنده و روان و چون آینه صاف و نمایان است. روانی و شیرینی سخن او چندان است که پاره‌ای از آنها به‌عنوان «پند و اندرز» بر زبان همگان روان گشته و پاره‌ای از پند و اندرزهای زبان همگان نیز زیوربخش سخنان دلنشین او گشته است مانند: حلوا به کسی ده که محبت نچشیدست. (غزل ۲۹)

...که من از مایه زبان آوردم ــ گفتار «شب خوش باد» تو... ــ

تا در نگری زین قفس این مرغ پریدست...

...این توبه دگر شکستنی نیست — این عهد دگر گسستنی نیست...

و بسیاری دیگر.

**آیه و خبر و حدیث در شعرهای نشاط**

توانایی نشاط در دانستن قرآن و حدیث و خبر و تفسیر و دیگر دانش‌های دینی سبب شده که بیشتر شعرها بویژه مثنوی‌هایش بدین‌زیورها آراسته‌گردد و گاه‌نیز این آراستگی پاره‌ای شعرهایش را دشوار و پیرایه‌دار ساخته است:

مدرکات ما همه وهم و خیال      حق تعالی شأنه عما یقال

---

آیت توبوا الی الله خوانده‌ایم      لیک اندر تیه شهوت مانده‌ایم

---

هر کرا زین‌ابلهی جان خرم است      آگه از سر لکی لایعلم است

---

گر حدیث ما ترا آمد عجب      گفت‌حق‌خود در حدیث‌من‌طلب

و گاه نیز حدیث را به فارسی برگردانده و سخن خود را دلنشین‌تر نموده است، مانند این سخن:

گفت پیغمبر امیر آگهان      اکثر اهل جهانند ابلهان

که اشاره است به حدیث مشهور «**اکثر اهل الجنة البله**».

**اصطلاح‌ها و واژه‌های علمی‌وفلسفی‌ونجومی**

آگاهی از دانش‌های فلسفی و حکمت الاهی و منطق و نجوم سبب گردیده که تعبیرها و اصطلاح‌های این دانش‌ها به دیوان او راه یابد:

ور ز نطق ادراک کلی شد غرض      جنس و نوع و فصل، جوهر یا عرض

نیست ادراکی ترا بیرون ز حس      مبدأ ادراک تو حس بود و بس

منتزع کلی شد از جزیی نخست      آلت معقول تو محسوس تست

پنج حسی کالت ادراک ماست      در دگرحیوان نه‌افزون‌شد نه‌کاست...

---

نفس بی‌آلت کند ادراک نفس      حس کجا و درک ذات پاک نفس

وانچه با آلت شود معلوم تو      هست معقول تو یا موهوم تو...

**صنعت‌های شعری**

نشاط به صنعت‌های شعری نیز گاهگاه به دیدهٔ التفات نگریسته و از آن میان «تجنیس و تضمین» را بیشتر بکار برده و شعرهای خود را کم و بیش از پیرایه‌های لفظی بهره‌مند و برخوردار ساخته است:

مرا از طرف این هامون نشد حاصل جز این کاکنون

به پا دارم بسی منت ز خار و بر سر از خارا

گذاری رنج بر یاران سپاری گنج بر ماران

طمع داری ز هشیاران ازین احسنت از آن اهلا

ترا بر گرد این خانه مثال از شمع و پروانه

ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا...

بر سر خاره گل بی‌خار است　　　در میان حجر اصل شجر است...

---

ز تو بساطم چونان که بوستان ز هار　　　به تو نشاطم چونان که روزه‌دار به عید...

آیت توبوا الی الله خوانده‌ایم　　　لیک اندر تیه شهوت مانده‌ایم...

هست این نظمی که گوید انوری از افتخار　　　«این قصیده از برای امتحان آورده‌ام...»

**واژه و ترکیب‌های بیگانه**

در شعرهای نشاط جای‌جای اصطلاح‌ها و ترکیب‌های ویژه‌ای مانند: «خیال خودپرستان» «بند بپا مسکین» «چشمه طلب عطشان» و نیز واژه‌های درشت و غریبه‌ای مانند: متسغرب ـ معجب ـ ـ شنعت ـ سقیم ـ وحل ـ مشئوم ـ اولی‌الابصار ـ ظلام، یا: یرلیغ ـ اشتلم ـ لاغ و صدها واژهٔ دیگر به چشم می‌خورد ولی او درگنجاندن این واژه‌های خشن و حتی جمله‌ها و ترکیب‌های عربی در شعر فارسی چنان چیره‌دست و توانا بوده که شعرش نرمی و لطافت و روانی خود را از دست نداده است.

**زیادی ردیف در شعرهای نشاط**

در قصیده‌ها و قطعه‌ها و رباعی‌ها بویژه‌در غزل‌های نشاط «ردیف» زیاد به چشم می‌خورد و اگرچه «ردیف‌های فعلی» بیشتر توجه داشته ولی از بکار بردن ردیف‌های دیگر نیز دوری نگزیده و حتی در این راه زیاده‌روی نیز نموده است؛ نزدیک دویست و نود غزل در دیوان کنونی نشاط

وجود دارد که تنها دویست غزل آن دارای ردیف است و ردیف‌هایی که تنها در این دویست غزل بکار رفته بدین شرح است:

را ـ است مرا ـ مرا ـ شما ـ خود را ـ ما ـ است ـ دوست ـ نیست ـ ماست ـ تست ـ دیگر است ـ اوست ـ هست ـ هوس است ـ من است ـ ما نیست ـ باقیست ـ از اوست ـ می‌بینمت ـ می‌خواهمت ـ اینست ـ چیست ـ آید ـ چند ـ بود ـ ندارد ـ دامنت گیرد ـ خواهد شد ـ پسندند ـ اند (ضمیر) ـ می‌باید ـ دارد ـ می‌شد ـ ند (ضمیر) ـ باشد ـ می‌برند ـ بگذرد ـ می‌کند ـ خواهم کرد ـ شکستند ـ چند ـ نکرد ـ افتاد ـ باید کرد ـ آمد ـ می‌پسندد ـ شد ـ می‌آید ـ کرده‌اند ـ ببرد ـ نشد ـ می‌رسد ـ همی‌پسندد ـ کند ـ کردند ـ دیگر ـ دگر ـ بیار ـ در این شهر ـ خوشتر ـ است باز ـ است و بس ـ باش ـ خویش ـ یم (ضمیر) ـ م ـ دارم ـ گیریم ـ باشیم ـ ها داریم ـ شدم ـ شوم ـ تو باشم ـ شدیم ـ رسیده‌ایم ـ ندارم ـ می‌خواهم ـ نکنم ـ شوم ـ من ـ چه خواهد بودن ـ است اینچنین ـ است آنچنان ـ مکن ـ کن ـ او ـ خواه ـ آلوده ـ به ـ بایستی ـ داشتی من باشی ـ منی ـ تا به کی ـ آورده‌ای ـ ما بینی ـ می‌کنی ـ نیامدی.

**تکرار قافیه**

تکرار قافیه نیز در شعرهای نشاط زیاد به چشم می‌خورد و خود او در چند جا این امر را یادآوری نموده و بخصوص در پایان قصیدهٔ شیوایی که در شفاعت اصفهانی‌ها سروده، چنین گفته است:

باشد ار انصاف کس عیبم نگوید زین که من     هم مکرر قافیه، هم شایگان آورده‌ام

و نیز در پایان قصیده‌ای که در پاسخ قصیدهٔ سحاب فرموده، اینچنین پوزش خواسته است:

امیدوار چنانم کسی نگیرد عیب     که شد رسید مکرر در این قوافی و عید

* * *

## چگونگی تصحیح و طبع این کتاب

در آغاز بهار هزار و سیصد و سی و شش که مشغول تصحیح دیوان غزلسرای نامی فروغی بسطامی بودم، ضمن پژوهش در چگونگی زندگی و اثرهای شاعران همزمان فروغی و شاگردان دبستان بازگشت ادبی بر آن شدم که پس از تصحیح دیوان فروغی

یک‌چند نیز در بوستان مصفا و گلستان پر طراوت نشاط به گردش پردازم و گرد فراموشی را از روی برگ‌های زرین گنجینهٔ پربهای وی برکنار زنم، بدان امید که گل‌های رنگین و گوهرهای گرانبهای طبع این شاعر نامور را به صورتی پسندیده به دوستاران زبان و ادب فارسی تقدیم دارم؛ اینک خوشبختم که در آغاز بهار هزار و سیصد و سی و هفت توانسته‌ام مجموعهٔ شعرهای دلنشین گنجینهٔ وی را پس از جمع و مقابله و تصحیح به‌صورتی نوین به‌بازار علم و ادب آرم و به هم‌میهنان ارجمند و ایرانیان آزاده تقدیم دارم.

با همهٔ درستی و کوششی که در جمع و مقابله و تصحیح و طبع این دیوان بکار برده‌ام باز می‌دانم که از خطا و لغزش برکنار نمانده‌ام و به همین جهت امیدوارم همگان بویژه استادان زبان و دانشمندان گرانمایه هنگامی که با دیده‌های تیزبین بدان لغزش‌ها می‌نگرند و از خطاهایی آگاه می‌گردند، نگارنده را مورد بخشش و عنایت قرار دهند، چو آنکه این کار آنچنان است که **توانسته‌ام** نه آنچنان که **خواسته‌ام**. از خدا می‌خواهم مرا یاری فرماید تا بتوانم دومین بخش **گنجینه** یا نوشته‌های تاریخی و ادبی این دبیر دانشور و شاعر هنرمند را نیز هرچه زودتر به زیور طبع بیارایم و به فارسی‌زبانان آزاده تقدیم دارم، باشد که در صورت پذیرش به سهم خویش خدمتی ناچیز نسبت به زبان شیرین فارسی و ایران گرامی انجام داده باشم.

**نسخه‌های گنجینه** خوشبختانه از گنجینهٔ گرانبهای نشاط، بویژه از شعرهای او دستنویس‌های گوناگون در کتابخانه‌ها و نزد کسان برجاست و چه‌بسا که نسخه‌هایی به خط شیوای شاعر هنوز در دست مردم باقی است که چون گنجینه‌ای از آن نگهداری می‌کنند. جمع و مقابله و تصحیح شعرهای این دفتر بر روی هم از روی هشت نسخه صورت گرفته که شش نسخهٔ آن دستنویس و دو نسخهٔ دیگر چاپی است، از شش نسخهٔ دستنویس سه نسخه متعلق به کتابخانهٔ ملک است بدین شرح:

یک نسخه به شمارهٔ ۴۹۶۱ در سال ۱۲۷۸ به خط محمد اسماعیل نگارش یافته و در زیرنویس‌های این کتاب از آن به نشان اختصاری (مل ۱) یاد شده است. نسخهٔ دیگر به شمارهٔ ۴۸۹۰ ضبط است و تاریخ نگارش آن نامعلوم است و در زیرنویس‌های این کتاب، به نام نسخهٔ (مل ۲) نامیده شده، نسخهٔ سوم که قطعی کوچکتر از کف دست دارد و در

سال ۱۲۷۵ یا پیشتر از آن نوشته شده، به شمارهٔ ۵۱۳۳ ضبط است و در این کتاب به نشان اختصاری (مل ۳) نامیده شده است، بدبختانه هیچیک از این سه نسخه بی‌کم و کاست و کامل نیست و هر سه گزیده‌ای از شعرهای نشاط را در بر دارند و بخصوص نسخهٔ شمارهٔ ۵۱۳۳ تنها گزیده‌ای است از غزل‌های شاعر.

نسخهٔ چهارم از نسخه‌های دستنویس جزو گنجینهٔ گرانبهای کتابخانهٔ مجلس شورای ملی است و به شمارهٔ ۲۹۸ در آنجا ضبط است، این نسخه نسبتاً کامل و خوش‌خط و زیبا و گرانبهاست و در ماه ذیحجهٔ ۱۲۶۴ به فرمودهٔ آقامیرزا اسدالله به خط زیبای فرزند مرحمت‌پناه آقا میرحسین محمدعلی الحسینی نگارش یافته و بخش‌های پنجگانهٔ گنجینه را چه نظم و چه نثر در بر دارد و ما در این کتاب آن را به نشان اختصاری (مج) نامیده‌ایم. نویسندهٔ این نسخه جای‌جای در شعرها تصرف نموده و اگر معنی واژه‌ای را ندانسته، آن را دگرگون کرده و بر روی هم آنچنان که باید و شاید شرط امانت بجا نیاورده است، در جایی این بیت را:

(خوارم ار در نظر شیخ، عجب نیست نشاط　　　به خرابات بیا تا نگری اعزازم)

چنین نوشته است: (خوار و زارم اگر اندر نظر خویش نشاط...)

همچنین غلط‌های املایی بسیاری بر قلم او روان گشته که کمی از ارزش این نسخهٔ پربها کاسته است ولی هرچه هست نسخه‌ای کهن و گرانبها وزیباست و جا دارد که آن را یکی از دستنویس‌های بسیار خوب گنجینه بشمار آریم.

پنجمین نسخهٔ دستنویس از آقای غلامرضای ملکی دبیر ادبیات دبیرستان‌های تهران است که نزد اینجانب نگهداری می‌شود، این نسخه اگرچه بواسطهٔ فرسودگی زیاد برگ‌های اولین و آخرین خود را از دست داده و بسیار آلوده و چرکین گشته است ولی هرچه هست از نظر کهنگی شایان اهمیت است، خط این نسخه خیلی زیبا نیست ولی در کناره‌های آن رساله‌ای از عبداللطیف شروانی در شرح قصیده‌ای از امام فخر رازی، به خطی بسیار خوش و شکسته نوشته شده که برخی گمان می‌کنند خط خود نشاط است، خوشبختانه نویسندهٔ این کناره‌ها در دو سه جا امضا و تاریخی از خود به یادگار گذارده که برای داوری یک نمونهٔ آن در اینجا از نظر خوانندگان ارجمند می‌گذرد.

چنان‌که دیده می‌شود این رساله در سال ۱۲۳۹ نگارش یافته و اگر خود کتاب یکی دو سال هم پیش از این تاریخ نوشته شده باشد، دست‌کم این دستنویس شش هفت سال پیش از مرگ نشاط نوشته شده و به همین جهت دارای اهمیت و ارزش بسیاری است اما افسوس که همهٔ شعرهای او را در بر ندارد و شاید هم در آن روزگار که این نسخه نگارش می‌یافته هنوز سرایندهٔ نامدار اصفهانی همهٔ غزل‌ها و رباعی‌ها و مثنوی‌های خود را سروده بوده و حتی احتمال دارد که وی پاره‌ای از غزلهای پر سوز و گداز خود را در همین چند سال پایان زندگی که از بیماری سل و رنج جانکاه آن دلی زار و جانی نزار داشته، سروده باشد؛ در پانویس‌های این دیوان از این نسخهٔ کهن به نشان اختصاری (مل) یاد شده است، ششمین نسخهٔ دستنویس که دارای قطعی کوچک است و بدبختانه چند برگ از اول و آخر آن افتاده، متعلق به نگارنده است و گمان می‌رود که نوشتهٔ خود نشاط باشد زیرا هم خطی بسیار زیبا و پخته دارد و هم بری از غلط‌های املایی و نادرستی‌هایی است که در نسخه‌های دیگر به چشم می‌خورد؛ در تصحیح این دیوان نگارنده همین نسخه را اصل قرار داده و نسخه‌های دیگر را با آن سنجیده است.

**نسخه‌های چاپی گنجینه**

نخستین چاپی که از کتاب گنجینه به عمل آمده در آغاز پادشاهی ناصرالدین شاه قاجار یعنی در سال ۱۲۶۶ بیست و دو سال پس از مرگ نشاط بوده و در آن روزگار صنعت چاپ تازه در ایران پیش می‌رفته و شادروان بهار در این باره چنین نوشته است:

«قدیمترین چاپ ایران چاپ حروفی بوده و کتاب‌هایی منجمله مآثر سلطانیه تألیف دنبلی با آن طبع شده ولی چیزی طول نکشید که چاپ حروفی تعطیل شد و چاپ (لیتوگرافی) روی کار آمد و از اولین کتبی که به این مطبعه چاپ شده است **گنجینهٔ معتمد** است که بسیار بد چاپ شده است...»[۱]

این نسخه هرچند به گفتهٔ بهار بسیار بد به چاپ رسیده ولی نسبت به نسخه‌های دیگر کامل‌تر و درست‌تر است وگلشن صبا و نوشته‌های دیگری را نیز در بر دارد و در کتابخانهٔ مجلس به شمارهٔ $\frac{۲۵}{۱۲۷}$ ضبط است و در زیرنویس‌های این دیوان نیز به نشان اختصاری (چ ۲) نامیده شده است.

---

۱. جلد سوم سبک‌شناسی بهار ـ صفحهٔ ۲۴۴.

آخرین چاپی که از گنجینهٔ نشاط به‌عمل آمده باز در زمان ناصرالدین شاه و به دستور او صورت گرفته و نسبت به چاپ نخستین کمی بهتر است اما همهٔ شعرهای شاعر را در بر ندارد و بویژه در مثنوی‌ها و قصیده‌های آن کمبود زیادی وجود دارد؛ این نسخه به‌سال ۱۲۸۱ در تهران به چاپ رسیده و در کتابخانهٔ ملک به شماره‌های ۶۹۱۶ و ۷۱۶۰ و ۷۸۰۰ و در کتابخانهٔ مجلس به شمارهٔ $\frac{۲۰}{۳۴}$ ضبط است و در برابر چاپ نخستین به نشان (چ ۱) نامیده شده است.

هیچیک از این نسخه‌های هشتگانه که تاکنون نام برده شد به همدیگر نمی‌ماند و همهٔ آنها کمبودها و غلط‌ها و اشتباهها و نقص‌هایی دارند و نگارنده برای تهیهٔ این دفتر،

گذشته از این نسخه‌های هشتگانه از کتاب ریاض‌العارفین و مجمع‌الفصحا نیز استفاده برده و در هیچ کجا کوچکترین تصرفی از خود در آن به‌عمل نیاورده و کوشش بسیار نموده است که لکه‌های تصرف دیگران را نیز از رخسار آن بزداید.

در پایان این گفتار از همهٔ کسانی که در این راه مرا یاری کرده‌اند، سپاس بسیار بجای می‌آورم و بر همهٔ سروران و استادان دانشمندی که چراغ‌هایی تابان فرا راهم داشته‌اند، سپاس و درود بسیار می‌فرستم و خاطر خود را به یاد آنان و به یاد همهٔ کسانی که به ایران و زبان ایرانی خدمت کرده و می‌کنند، شادمان می‌دارم.

**تهران نوروز هزار و سیصد و سی و هفت خورشیدی**

**حسن نخعی**

# پیشگفتار چاپ دوم

اگرچه در پیشگفتار چاپ نخست که در بیست و پنج سال پیش فراهم گردید، حق مطلب چنان‌که باید وشاید گزارده شد و در شناساندن نشاط اسپهانی و آثار ارزشمندش از هیچ نکته‌ای فروگذار نگردید و وسواس لازم علمی به کار بسته شد، ولی برای آنکه اینک آگاهی بیشتری دربارهٔ شاعر به‌دست داده و جای‌جای سخنان معاصران شاعر یا نویسندگان گذشته را نیز دربارهٔ وی بازگو نموده و نکات تازهٔ دیگری بر گفته‌های گذشته بیفزایم کوشش لازم به عمل آمد تا شاید از این‌سو و آن‌سو و از این کتاب و از آن کتاب و از این جنگ و از آن جنگ مطالب و اشعار بازمانده و بازیافته‌ای به چنگ آرم و بر مطالب و اشعار پیشین بیفزایم. در مورد شعرهای بازمانده و بازیافته کوشش‌های اینجانب تقریباً بی‌حاصل بود و نومیدکننده، چو آنکه در یک‌ربع قرن پیش که نیروی جوانی و تکاپوی آن‌چنانی یار و مددکار بود، تلاش‌های بسیار در گردآوری غزل‌ها و قصیده‌ها و رباعی‌ها و مثنوی‌ها و حتی تک‌بیت‌های شاعر به‌عمل آمده بود و از صرف وقت لازم خوشبختانه کوتاهی نشده بود ولی دربارهٔ زندگی و خلق و خوی و سرگذشت و شخصیت شاعر نکات تازه و بازیافته‌ای به‌دست آمد که در این پیشگفتار بدانها اشاره می‌نماید و سخنان دیگران به‌ویژه تذکره‌نویسان را نیز زیوربخش دیوان شاعر می‌نماید تا دوستداران این سخنور فارسی‌تبار و پارسی‌زبان را بیش از پیش خشنود و خرسند سازد و دین خود را نیز از این رهگذر به ایران و ایرانی ادا نماید.

نخستین نکتهٔ تازه‌ای که دربارهٔ اصل و تبار نشاط اسپهانی باید گفته شود، این است که

وی اگرچه به اصفهانی و اسپهانی مشهور گشته و همواره او را در زمرهٔ شاعران و سخنوران اصفهان به‌شمار آورده‌اند، ولی در اصل از مردم فارس بوده و نیای بزرگ او که حکیمی معروف و محترم بوده و در جهرم فارس می‌زیسته، در زمان شاه‌عباس اول صفوی به اصفهان فراخوانده شده و سال‌ها سمت حکیم‌باشی دربار پادشاهان صفوی را داشته و حتی این سمت تا اواخر دورهٔ افشاری و شاید اوایل دورهٔ زندیان در خانوادهٔ او باقی بوده است. میرزا فضل‌الله خاوری مؤلف تاریخ ذوالقرنین در قطعه شعری که به‌عنوان ماده تاریخ مرگ نشاط سروده، به حکیم‌باشی بودن نیاکان وی اشاره نموده و ضمناً نکاتی را دربارهٔ زندگی و شخصیت شاعر بیان داشته است:

| | |
|---|---|
| نهال عمر به بازار روزگار مخواه | که تند تیشهٔ نجار و آلت خراط |
| هلاک معتمدالدوله از جفای سپهر | رسید موسم اندوه و رفت وقت نشاط |
| نشاط داشت لقب، نام نامیش وهاب | که دست واهب او از نشاط چید بساط |
| حکیم و مفتی و دستور و عارف و مرتاض | طبیب و عالم و منشی و شاعر و خطاط |
| میان دوزخ آز و بهشت استغناء | ز دست جود به پا داشت بی‌نظیر صراط |
| حکیم‌باشی شاهان تمام اجدادش | همه نظیر فلاطون و همسر بقراط |
| درید جامهٔ جانش اجل ز کینه بلی | فنا لباس جهانی، چو مرگ شد خیاط |
| رقم ز خاوری افتاد سال تاریخش | به روی دنیا برچیده شد بساط نشاط |

فسایی شیرازی مؤلف فارسنامهٔ ناصری در ضمن وقایع سال ۱۲۴۴ سلطنت فتحعلی‌شاه قاجار دربارهٔ اصل و تبار نشاط و شخصیت و مرگ وی نوشته است:

«جناب میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله اصفهانی که نزدیک به سی سال در خدمت اعلیحضرت شاهنشاه فتحعلی‌شاه قاجار خدمتگزاری نمود و به لقب و منصب منشی‌الممالکی برقرار بود، ولی از قابلیت ذاتی اوقات را صرف مهمات وزارتی می‌نمود و از نهایت فروتنی نام وزارت را بر خود قرار نداد و لقب منشی‌الممالکی را به حاجی میرزا رحیم شیرازی طبیب خاصهٔ شاهی واگذاشت و مدتی متمادی سپری گردید و نوشتجات دولتی را باز خود می‌نگاشت و حاجی میرزا رحیم از بنی‌اعمام بعیدهٔ جناب معتمدالدوله بود و در این سال هزار و دویست و چهل و چهار جناب میرزا عبدالوهاب

معتمدالدوله به مرض سل مبتلا گشته در پنجم ماه ذیحجهٔ این سال در تهران وفات یافت و به روضهٔ رضوان خرامید و لقب معتمدالدوله را به منوچهرخان ایچ‌آقاسی گرجی عنایت نمودند و منصب منشی‌الممالکی را به میرزاخان‌لر مازندرانی واگذاشته و اصل جناب میرزا عبدالوهاب معتمدالدولهٔ اصفهانی از قصبهٔ جهرم فارس است که جد اعلای او جناب حاجی حکیم سلمان موسوی حسینی در سال هزار حسب‌الامر شاهنشاه شاه عباس اول صفوی از قصبهٔ جهرم به دارالسلطنهٔ اصفهان رفته سال‌ها به منصب و لقب حکیم‌باشی سلاطین صفویه انارالله برهانهم مفتخر بود و تا اواخر دولت نادری این شغل و عمل در خانوادهٔ مرحوم حکیم سلمان باقی بود و جناب حاجی میرزا رحیم شیرازی طبیب خاصه از نتیجهٔ مرحوم حکیم سلمان است که شرح حال او در ذیل محلهٔ میدان شاه شیراز در این کتاب فارسنامهٔ ناصری بیاید...»[1]

نشاط در کتاب قاموس‌الاعلام به اشتباه از شعرای عهد صفویه به‌شمار آمده و مرگ او در زمان سلطنت نادرشاه به سال ۱۱۶۰ هجری قمری قلمداد شده است. در همین کتاب آمده‌است که وی به مقامات بلند رسیده ولی سرانجام همه را ترک گفته و همنشینی با درویشان را بر همه ترجیح داده است. ضمناً بیت زیر را نیز از او نقل نموده است:

غم نمی‌خواهی مجو شادی نشاط        هرکه او شادی نخواهد بی‌غم است

میرزا محمدعلی مدرس صاحب کتاب ریحانةالادب به این اشتباه قاموس‌الاعلام اشاره نموده و آن را «محمول بر اشتباه و ناشی از قلت اطلاع» دانسته و خود از قول رضاقلی‌خان هدایت که به عقیدهٔ او دربارهٔ ایرانیان از دیگران «ابصر» بوده است دربارهٔ زندگی و سرگذشت و خلق و خوی نشاط چنین آورده است:

«نشاط اصفهانی میرزا عبدالوهاب موسوی انتساب، معتمدالدوله، از فضلای عرفای عهد فتحعلی‌شاه قاجار می‌باشد که دارای کمال عزت و اعتبار بود و در امورات کلی تصرفات می‌کرد. در وفور کمالات ممتاز، در هر دو خط نستعلیق و شکسته استاد، در فنون ادبیه و عربیه و حکمت عقلی و ریاضی و طبیعی متبحر، در نظم و نثر عربی و فارسی و ترکی قادر و متمهر، کتاب گنجینه نام او مشهور و به منشآت و مطالب مرغوب و خطب

---

۱. فارسنامهٔ ناصری تألیف فسایی شیرازی، چاپ سنگی، ۱۳۱۳، تهران، صفحهٔ ۲۷۵.

و مکاتیب فصاحت اسلوب مشتمل می‌باشد. با وجود فقر بسیار صاحب همت بوده و تمامی ثروت موروثی و مکتسبی خود را بذل ارباب حاجت نمود، در اندک زمانی چیزی باقی نگذاشت و از اشعار اوست:

چه دانیم ما خوش که این ناخوش است　　خوش است آنچه بر ما خدا می‌پسندد

چرا پای کوبم چرا دست یازم　　مرا خواجه بی‌دست و پا می‌پسندد

***

یار ما شاهد هر جمع‌بود وین‌عجب‌است　　که به خود ره ندهد شاهد هرجایی را

وقتم‌امشب همه در صحبت بیگانه برفت　　تا چرا شکر نگفتم شب تنهایی را

دل آسوده اگر می‌طلبی عشق طلب　　عاقلان نیک شناسند تن‌آسایی را

دلم از سینه به‌تنگ است که در خانه نشاط　　نتوان داشت نگه مردم صحرایی را

***

طفلان شهر بی‌خبرند از جنون ما　　یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

***

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد　　در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد

وفات نشاط در سال هزار و دویست و چهل و چهارم هجرت واقع شد و منصف قاجار در تاریخ آن گفته است: «از قلب جهان نشاط رفته...»[1]

آثار عجم نیز نام و لقب و خط و شعر و تاریخ وفات نشاط را موافق مجمع‌الفصحا نگاشته است. معصوم علیشاه شیرازی در کتاب طرائق‌الحقایق دربارهٔ زندگی و سرگذشت نشاط به تفصیل بیشتری پرداخته و ضمناً به شیرازی بودن وی و احضار نیای او توسط پادشاهان صفوی به دربار جهت معالجات، اشاره نموده است:

«قدوه‌السادات و منبع‌السعادات، منشی‌الممالک، معتمدالدوله، المتخلص به نشاط، المسمی به میرزا عبدالوهاب علیه‌الرحمه. اجداد آن‌جناب از سادات رفیع‌الدرجات موسوی و از اطباء عیسوی نفس شیراز بوده‌اند. در دولت سلاطین صفویه به اصفهان

---

۱. ریحانةالادب تألیف میرزا محمدعلی مدرس، جلد ششم: چاپ شفق، صفحه ۱۷۵

برای استعلاج احضار شده و تولد حضرتش در اصفهان است و در فنون معقول و منقول و ادبیه بحری بوده بی‌انتها و در بخشش و عطا کف کریمش چون نام شریفش با مسمی. و در ترقیم خطوط به تخصیص نستعلیق و شکسته، دست استادان را به پشت بسته. همواره محفلش مجمع عرفا و مجلسش انجمن شعرا و فضلا بود و چون از جذبهٔ شوق و عشق بر سرپنجهٔ عقل قوت یافت، یکسره کتب خانهٔ علوم ظاهری را در بر بست و دل به معارف و تحصیل حقایق نهاد. عوام و خواص سنان لسان و تیغ شماتت و طعن بر وی کشیدند، آخرالامر شرح حال او به دارالخلافه سمر شد. نظر به وفور کمال و کثرت قابلیت و استعداد از دربار خاقان فتحعلی‌شاه به پایهٔ سریر اعلا احضار تهران گردید چنان‌که در این قصیده گوید:

سوی تهران خویش را از اصفهان آورده‌ام　　　یا که از گلخن مکان در گلستان آورده‌ام

یا که گویی از بلای زاهدان جان برده‌ام　　　نسیم‌جانی بر در پیر مغان آورده‌ام

و در پیشگاه حضورش او را به مرتبهٔ رفیعهٔ معتمدالدوله و منشی‌الممالکی سر بلند نمود و در سلک وزرای ارجمند منسلکش فرمود و با عنایت عظمت و جلال فقرا و درویشان را همنشین بود و از خرمن نوالش مسکینان تهی‌دست خوشه‌چین، از فرط کرم و بذل درم وقتی پشیزی و چیزی نداشت. از مشایخ خود استماع افتاد که خاقان به بعضی مقرر داشته بود که فرومایگان را به منزل وی راه ندهند و دست سائلان را از دامن جودش کوتاه دارند. آن بزرگوار گاهی از بام خانه به اعطاء جبه و فرش فقرا را خشنود می‌نمود و این شعر مناسب آن حال است:

به زمین برد فرو خجلت محتاجانم　　　بی‌زری کرد به من آنچه به قارون زر کرد

مکرر قوت صبح و شام از رهگذر رهن و وام می‌گذشت و خاقان قروض او را که از الوف متجاوز بود، ادا می‌نمود. باری وجودش کبریت احمر و مانندش کمتر مادر گیتی‌اش گذاشته و در سال هزار و دویست و چهل و چهار به جنت عدن انتقال نمود و منصف قاجار در تاریخ آن‌جناب گفته: از قلب جهان نشاط رفته. و لآلی منشآت و مکاتیب و خطب و اشعار خود را جمع نموده و مسمی به گنجینه فرموده و حقیقت اسمی است با

رسم. برخی از کلمات و اشعار معرفت آثار آن‌جناب تیمناً آورده می‌شود. در درج دوم گنجینه می‌فرماید:

نکتهٔ طریقه پادشاه در مقابل شمس حقیقت مرآتی است مصفی که انوار فیوضات الهی در آن تجلی نماید و از آن به راعیان ماسوی منعکس آید ولی انعکاس فیض بی‌مواجهه صورت نبندد و مرا نفوس مر نفس اقدس را عبارت است از خلوص ارادت است و این معنی به اصابه تجربه روشن و ثابت زیرا که هرکه از سعادت این محاذات گذشت سهم بلا را هدف گشت و هرکه در مقابل این آفتاب نشست، بدری بی‌کلف، و در معنی شعر حکیم سنایی که فرموده:

عارفان در دمی دو عید کنند          عنکبوتان مگس قدید کنند

چنین فرماید: مقصود از عید به انصراف اعم به‌سوی اشرف عید اضحی است و مراد از دو عیذ به مناسبت قدید دو قربانی که عبارت از نیست کردن عارف است خود را و نیست کردن نیستی خود را که در عرف عرفا فنا از فنا عبارت از آن است و مراد از عنکبوت خوددینان ظاهرپرست و از مگس نفسی که در او تار حواس اقوی گرفتار هوس و هواست و حاصل معنی بیت اینکه عارفان که در دمی دو عید کنند، از حضور جمال و جلال مطلق نیستند هر دم از شهود سطوات جلالی از خود نیست شوند و از ظهور انوار جمالی از بیخودی خود و این نیستی عین هستی است و خودپرستی که زمانی جدا از شهوات حیوانی نیست نفس انسانی را در دام هوا مهمل و ضایع گذارد و خود را بدین مقام راضی و قانع دارد. در بیان اشتمال بدن بر نفس، نفس در بدن مانند شمعی است در فانوس که نخست بر آن پرتو شمع تابد و از آن بر مجلس جمع. اکنون ستر نور است و اگر نور از آن بازگیرند، خود نیز مستور. او را در باطن نیز قوا و اعضاء باشد اشرف و اقوا از ظاهر، ولی اسباب ظاهر آثار باطن را مانع است و نفس بدن را تابع، چشم جسم حجاب چشم جان و گوش تن پنبهٔ گوش روان، لب منطق روح را بندی است و دست بر بازوی دل کمندی، پا در قدم عقل سنگ است و نام بر شخص معنی ننگ. باطن را قوتی بایست تا اسباب ظاهر را مقهور تواند و از مقصد و مقصود دور نماند.

و در سخن وعظ گفتن لسانی چون سنایی دارد چنان‌که از استقبال از او در این دو قصیده معلوم توان نمود:

هوا باد و هوس باران، طمع خاک و خطر خضرا

در این گلشن زهی نادان که بندد دل گشاید پا

چو ره بر سیل بگشادی چه ویرانی، چه آبادی

چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خارا، چه بر دیبا

چون از قید هوا رستی چه سلطانی، چه درویشی

چو دل با دوست پیوستی، چه جابلقا چه جابلسا

* * *

طلع الصبح فاضت الانوار    یکی از خفتگان نشد بیدار

پند گیرید، چند از این غفلت    شرم دارید تا کی این پندار

ای بس آزادگان سرو خرام    پای خجلت به گل در این گلزار

ای بسا زیرکان پر مایه    دست حسرت به‌سر در این بازار

و آن سید و سند را قطعه و مثنوی است در تاریخ عمارت سلطانیه که هر مصراع آن یک تاریخ است. بعضی از آن این است:

شهنشاه دریا دل و ابر کف    ابر طبع او چه گهر چه خزف

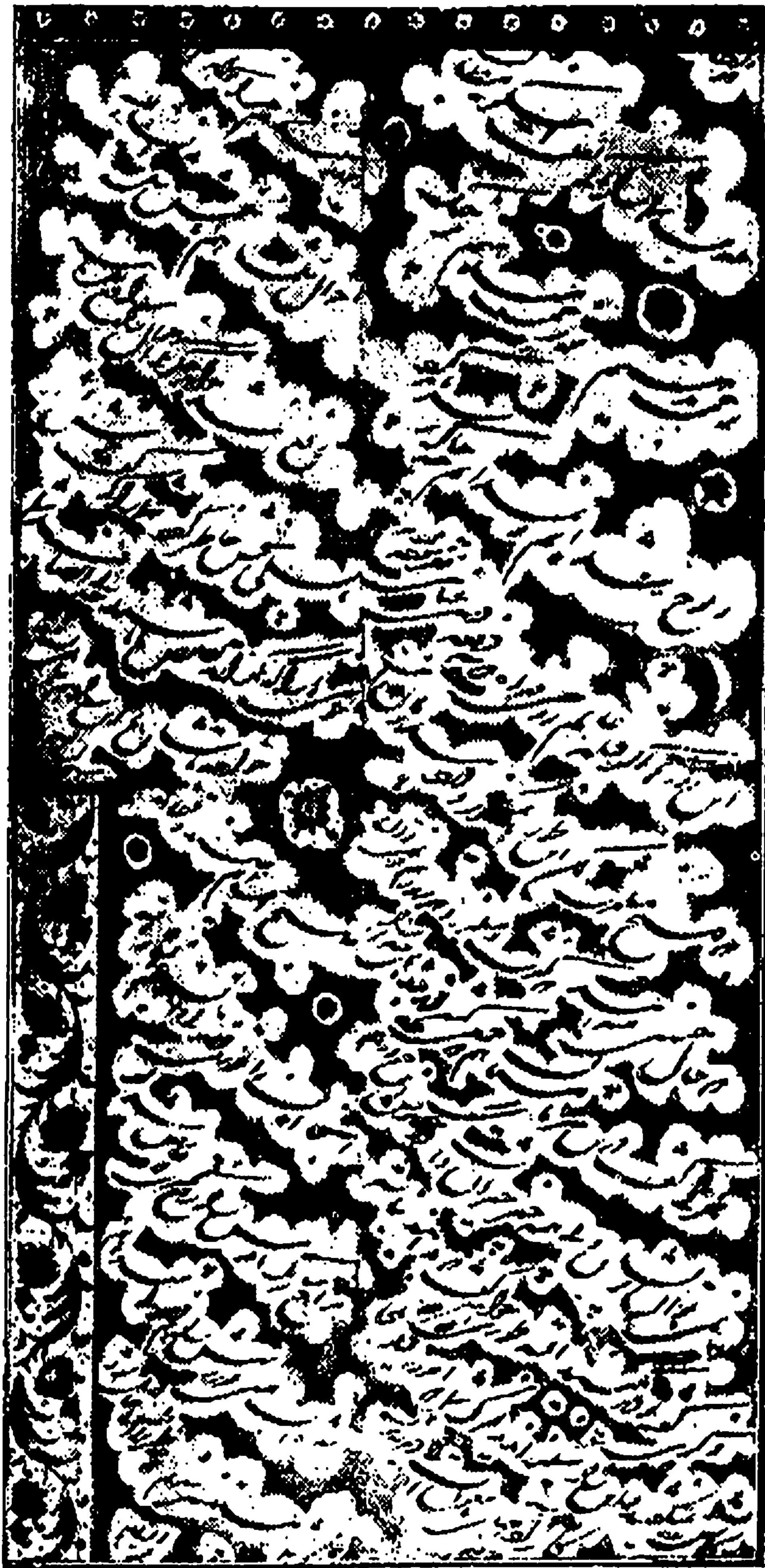
که با روسیان جنگی آهنگ داشت    به‌این ره هم آهنگ آن جنگ داشت[1]

(= ۱۲۱۹)

دربارهٔ خط نشاط در پیشگفتار چاپ نخست مطالبی نگاشته شد و در اینجا نیز یادآور می‌شود که همهٔ تذکره‌نویسان و نویسندگان متفقاً به زیبایی خط نشاط و استادی او در این فن، اشاره نموده و او را در این مورد نیز بسیار ستوده‌اند، از آن جمله میرزا عبدالمحمد خان ایرانی مدیر روزنامهٔ چهره‌نما در مصر، در کتاب پیدایش خط و خطاطان به خوش‌نویسی و سایر هنرهای او اشاره نموده و نمونه‌ای از خط زیبای او را که ما در صفحهٔ مقابل آورده‌ایم ارائه نموده است.

---

۱. طرائق‌الحقائق تألیف معصوم شیرازی (معصوم علیشاه) به تصحیح دکتر محمدجعفر محجوب، جلد سوم، صفحهٔ ۲۷۴.



« خط میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله »

همین نویسنده یادآور شده است که نشاط تا آنجا در دربار فتحعلی‌شاه قاجار تقرب داشته است که طاووس خانم اصفهانیه (تاج‌الدوله) یکی از زنان حرمسرای شاه جهت تعلیم و تربیت به او واگذار شده بوده است:

«میرزا عبدالوهاب خان نشاط، معتمدالدوله اصفهانی واقعاً دارای مقامات علمی، فضلی، ادبی، شاعری، خوشنویسی، مُذهِّب‌کاری، رسامی و غیره بود و شهرت بسزایی یافت. این شخص محترم بواسطهٔ آنکه جامع کمالات و خصائل نیکوی زیادی بود مورد تقرب فتحعلی‌شاه واقع گردیده و طاووس خانم اصفهانیه (تاج‌الدوله) یکی از زوجات شاه برای تربیت به او واگذار شده بود. صاحبان تواریخ مانند رضاقلی خان هدایت مؤلف روضة‌الصفای ناصری و میرزا تقی‌خان سپهر مؤلف ناسخ‌التواریخ و صاحب تاریخ عضدی شرح طولانی در منقبت و مزایای مرحوم میرزا عبدالوهاب قلم‌فرسایی نموده‌اند که چون این کتاب مخصوص به شرح احوال خط و خطاطان است از مشروحات فوق صرف‌نظر می‌کنیم و به یک قطعه خط او می‌پردازیم و از دیوان شعر وی به ذکر دو سه شعر از قصایدش می‌پردازیم. چنان‌که گوید:

بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشتند　　　پرده‌داران صفاتش پرده بر در داشتند

خواست بر نامحرمان پیدا شود حسن ازل　　　محرمانش صدره از اول نهان‌تر داشتند

شاهدان غیب رادادند اطوار ظهور　　　رویشان پس در ظهور خویش مضمر داشتند

تا آخر قصیده که در حکمت بیان کرده و از متفرقات شعری وی شعر معروف زیر است:

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد　　　در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد

و او در سرودن اشعار فارسی و ترکی و عربی مساوی بوده و وفاتش در سال ۱۲۴۴ هجری واقع شد.»[۱]

جابری انصاری مؤلف تاریخ اصفهان و ری در ضمن وقایع سال ۱۲۴۴ اصفهان اشاره به وفات نشاط نموده و رباعی زیر را از «آن بزرگ» نقل نموده است:

---

۱. پیدایش خط و خطاطان تألیف میرزا عبدالمحمد خان ایرانی، مدیر جریدهٔ چهره‌نما در مصر، چاپ مصر، سال ۱۳۴۵، صفحهٔ ۲۵۲ و ۲۵۳.

ای عشــق تـو راحت دل و جـان بـودی در پیش تـو هـر مشکـلی آسـان بـودی
می‌خوانـدندت کـفر و تـو ایـمان بـودی مـی‌گفتندت درد و تـو درمـان بـودی

در مورد کدورت میان مجمر و نشاط اگرچه در پیشگفتار چاپ نخست اشاره‌ای رفته است. ولی بی‌مناسبت نیست که در اینجا عین مطلبی را که مجلهٔ یادگار به نقل از کتاب حدیقةالشعراء آورده است نقل نمایم تا درجهٔ محبوبیت نشاط و ارادت و عقیدت مردم بدو، بهتر آشکار گردد:

«سید حسین مجمر اصفهانی در جوانی به صحبت و خدمت مرحوم مبرور میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط رسید. مرحوم مزبور چون از مراتب هوش و استعدادش مطلع شد همت به تربیتش گماشت و در حضرت خاقانی معرفی کرده در زمرهٔ شعرای حضورش جای داد و او اگرچه در هر وقت از حضور سلطان مستفیض بود، ولی از خدمت استاد و مربی خود غفلت نمی‌نمود تا آنگاه که به اندک زمان در حضرت سلطنت تقربی به کمال یافت و بعد از میر سید محمد سحاب به لقب مجتهدالشعرایی رسید، اغوای مصاحبان ناجنس و هواجس نفسانی او را بر آن داشت که با استاد و مربی خود مخالفتی ورزد و سعایتی کند، بعلاوه خود را در مرتبهٔ شاعری و کمال بر استاد مزیت نهد و شرح آن تفصیل مفصل است و لایق تذکار نیست بالجمله مرحوم معتمدالدوله از او برنجید و در حق او دعای بد کرد. همان حاسدان او را از حالت معتمدالدوله خبر کردند، ملتفت شد که خوب نکرده، تا خواست عذرخواهی کند مجال نیافت و تیر دعای استاد به هدف اجابت رسیده بود لهذا مریض شده درگذشت. رحلتش در سال هزار و دویست و بیست و پنج در عین جوانی بود.»[1]

تا اینجا نوشته‌های بسیاری از تذکره‌نویسان و نویسندگان ایرانی را دربارهٔ نشاط آوردم و از اطلاعات و عقاید آنان دربارهٔ این شاعر آزاده و نیکوسرشت آگاهی یافتیم.

اینک بی‌مناسبت نیست که نوشتهٔ دو تن از خاورشناسان را نیز نقل نمایم تا چیزی را فروگذار نکرده باشم. ادوارد براون در تاریخ ادبیات خود نوشته است: «نشاط همان‌قدر در خط و ترسل معروف است که در شاعری شهرت دارد. در زبان عربی و فارسی و

۱. مجلهٔ یادگار، سال پنجم، شمارهٔ اول و دوم، صفحهٔ ۱۴۲.

ترکی نیز نهایت تسلط داشته است. بعد از آنکه تقریباً دارایی خود را به باد داد و از بس شعرا و دراویش و ادبا را نواخت و پذیرایی نمود، بکلی تهی‌دست گردید. منظور نظر فتحعلی‌شاه و ملقب به معتمدالدوله شد. در غزلسرایی قدرتی به کمال داشته و معروف‌ترین تألیفاتش گنجینه است. ماده تاریخ ذیل سال وفات او را معین می‌کند: از قلب جهان نشاط رفته».

هرمان اته نیز در کتاب «تاریخ ادبیات فارسی» خود در ضمن شرح احوال شاعران نوشته است: «هنرمندترین همه همانا عبدالوهاب نشاط دبیر وزارت امور خارجهٔ فتحعلی‌شاه بود که علاوه بر اشعار خودش (که مجموعهٔ آن در بودلیانا و موزهٔ بریتانیا موجود است) مقدمه‌ای به دیوان شاه و تعریفاتی به ابواب آن و مقدمه‌ای هم به شاهنشاهنامهٔ صبا نوشته. نیز وی تعدادی مقالات و مراسلات سیاسی به سلک تحریر کشیده که میان آنها نامه‌ای است با شیوهٔ فصیح خطاب به جرج سوم انگلستان که در آن به مناسبت انقطاع طولانی روابط بین دو کشور اظهار تأثر و ملال شده (نسخهٔ موزهٔ بریتانیا).»[۱]

یکی دو سال پس از تصحیح و طبع دیوان نشاط، در برنامهٔ ادبی رادیوی تهران که در آن روزگار زیر نظر استاد دکتر مظاهر مصفا سخنسرای دانشمند معاصر اداره می‌شد، سخنرانی مختصری دربارهٔ نشاط و چگونگی تصحیح و طبع دیوان وی توسط این‌جانب به عمل آمد که چون بازگویندهٔ فشردهٔ احوال و آثار نشاط و چگونگی تصحیح و طبع دیوان اوست در پایان این گفتار آورده می‌شود بدان امید که پاسخگوی کسانی باشد که دوستدار فشردهٔ احوال و گزیدهٔ آثار سخنورانند و از طول و تفصیل‌ها و نقل قول‌ها بیزار:

در سال ۱۳۳۶ هنگامی که سرگرم تصحیح و طبع دیوان فروغی بسطامی بودم، ضمن بررسی در احوال و آثار شاعران همزمان فروغی و تحقیق در ماهیت نهضت بازگشت ادبی دورهٔ قاجار دریافتم که قدر شاعر بزرگی چون نشاط تا حدی مجهول مانده و در شناساندن احوال و آثار ارزشمند وی کوتاهی به‌عمل آمده است. از آنجا که نشاط از طریق هواخواهی از مکتب بازگشت ادبی خدمت بزرگی به زبان و ادب فارسی نموده

---

۱. تاریخ ادبیات فارسی از هرمان اته، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۲۰۱ و ۲۰۲.

بوده و این‌جانب نیز دو نسخهٔ دستنویس از گنجینه‌اش به‌دست آورده بودم، بر آن شدم که به سهم خود، خدمت کوچکی، به جامعهٔ شعر و ادب ایران بنمایم و یکی از خدمتگزاران واقعی زبان و ادب فارسی را از نو بشناسانم.

تصحیح و مقابله و جمع‌آوری شعرهای نشاط بر روی هم از روی هشت نسخه صورت گرفته که شش نسخه‌اش دستنویس و دو نسخه‌اش چاپی است. از شش نسخهٔ دستنویس سه نسخه متعلق به کتابخانهٔ ملی ملک است که متأسفانه هیچ‌کدام کامل و بی‌کم و کاست نیست و در واقع هر سه گزیده‌هایی از شعرهای نشاط را در بر دارند. نسخهٔ چهارم متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی است که از دستنویس‌های کتابخانهٔ ملک کامل‌تر و بهتر است ولی باز هم همهٔ سروده‌های نشاط را در برندارد. دو نسخه از دستنویس‌ها هم متعلق به این‌جانب است که یکی از آنها شش هفت سال پیش از مرگ نشاط نوشته شده و برخی گمان می‌کنند که خط خود شاعر است. البته این نسخه هم کامل نیست ولی چون از سایر نسخه‌ها کهن‌تر و بهتر است، اساس کار قرار گرفته و سایر نسخه‌ها با آن مقابله و سنجیده شده است. نسخه‌های چاپی هم متأسفانه ناقص و پر غلط است ولی به هر حال هم از آنها و هم از تذکره‌های هدایت و سایر جنگ‌ها استفادهٔ لازم به‌عمل آمده است. از دو نسخهٔ چاپی موجود یکی در آغاز سلطنت ناصرالدین‌شاه، تقریباً بیست سال بعد از مرگ نشاط به چاپ رسیده و دیگری هم پانزده سال بعد باز به دستور ناصرالدین شاه به زیر چاپ رفته و متأسفانه هر دو نسخهٔ چاپی ناقص و پر غلط است و مخصوصاً چاپ نخستین هنگامی صورت گرفته که چاپخانهٔ حروفی منحصر به فرد ایران تعطیل بوده و چاپ لیتوگرافی به جای آن دایر شده بوده و گنجینهٔ نشاط هم از اتفاق، نخستین کتابی بوده که در آن مطبعه به صورتی مغشوش و پر غلط و ناخوانا به چاپ رسیده است، در هر حال نکتهٔ مهم این است که نشاط از شاعران دوره‌ای است که مزین به زیور ارزندهٔ رستاخیز ادبی است و رستاخیز ادبی نیز دارای ارزش و اهمیت بسیاری است که نمی‌توان آن را نادیده گرفت. این نهضت بود که در واقع زنجیره‌های اسارت ادبی چند صد ساله و قید و بندهای سبک مصنوع هندی را از دست و پای سخنوران ایران گشود و نسیم تازه‌ای به بوستان شعر و ادب فارسی دمید. خوشبختانه

نشاط یکی از هواخواهان واقعی نهضت بازگشت ادبی و حتی یکی از پرچمداران بنام این نهضت بوده و کوشش بسیار کرده تا شعر فارسی و اصولاً شیوهٔ نگارش را از فساد و تباهی سبک هندی برهاند و در شعر، سبک قدیم خراسانی و تا حدی سبک عراقی را دوباره زنده نماید. وی پا به پا به دنبال سخنوران و استادان قدیم مخصوصاً حافظ و سعدی و نظامی و سنایی و مولوی گام برداشته و آن‌چنان شیفته و پیرو شیوهٔ حافظ بوده که می‌توان گفت حافظی در دورهٔ قاجار به‌شمار می‌آمده است. آن غزل معروف نشاط به مطلع:

در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد		طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد

یا غزل دیگرش:

دوش آمد به برم می زده خواب‌آلوده		چهره افروخته، خوی کرده، عتاب‌آلوده

درست همانند غزل حافظ است و می‌توان گفت خوب از عهدهٔ تقلید برآمده است.

در همهٔ غزل‌های نشاط لطافت، و زیبایی غزل‌های حافظ و سعدی و سادگی و فریبایی شعرهای سبک خراسانی بخوبی به چشم می‌خورد. به این نمونه‌های مختصر توجه فرمایید:

از سر کوی سلامت سفری می‌باید		بر سر راه ملامت گذری می‌باید

لوح‌دل سر به سر از گرد هوس گشت سیاه		شست‌وشویی به خود از چشم تری می‌باید

چهره بنمای از آن زلف فروهشته به رخ		آخر این تیره‌شبان را سحری می‌باید

یا در غزل دیگر:

بوی جان از نفس باد صبا می‌آید		یارب این باد بهاری ز کجا می‌آید

در ره عاشقی اندیشه ز گمراهی نیست		کز پی گمشدگان راهنما می‌آید

باز در جایی دیگر:

از عاشقان چه خوشتر، رسوایی و ملامت		وز ناصح خردمند ز آزار ما ندامت

گیرم که ما نرنجیم، تا کی رواست آخر		با دوستان تغافل، با دشمنان کرامت...

نشاط نه‌تنها در غزل پیرو شاعران قدیم و استادان شعر و ادب بوده، بلکه در قصیده و مثنوی و رباعی و ترانه هم همان شیوه را دنبال نموده و به انوری و نظامی و امیر معزی و سنایی و شاعران بزرگ دیگر توجه کامل داشته است. در این شعر:

زیباترین اشیاء فرخ‌ترین اعیان　　از هرچه هست پیدا وز هرچه هست پنهان
از مرغ‌ها هزار است، از وقت‌ها سحرگه　　از فصل‌ها بهار است، از نوع‌هاست انسان

به قصیدهٔ معروف امیر معزی توجه داشته است.

انوری قصیدهٔ زیبایی دارد که سرآغازش چنین است:

شاها صبوح فتح و ظفر کن، شراب خواه　　نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
از دست آنکه غیرت ماه است و آفتاب　　در جام ماه نو، می چون آفتاب خواه

نشاط به پیروی از این قصیده چنین سروده است:

شاها هلال ماه نو از آفتاب خواه　　ابروی یار بین وز ساقی شراب خواه
هر شب هلال عید ز ابروی یار بین　　وندر هلال جام ز می آفتاب خواه....

در قصیدهٔ معروف دیگری که نشاط برای شفاعت اصفهانی‌ها سروده باز به انوری تأسی جسته و خود در پایان قصیده گفته است:

هست این نظمی که گوید انوری از افتخار　　«این قصیده از برای امتحان آورده‌ام»

ارادت نشاط به نظامی گنجه‌ای نیز کمتر از دیگران نبوده و در بسیاری موارد از او سرمشق گرفته است:

حکیم گنجه دانای سخن‌سنج　　که دارد گنج گوهر از سخن پنج
به‌وقتی گفت بهر عذر تقصیر　　که «گر دیر آمدم شیر آمدم شیر»

همین حکیم گنجه و دانای سخن‌سنج در آغاز لیلی و مجنون خود گفته است:

ای نام تو بهترین سرآغاز　　بی‌نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند　　نام تو کلید هرچه بستند...

و نشاط تحت تأثیر سخنان او چنین سروده است:

نام تو کلید بستگی‌ها　　یاد تو دوای خستگی‌ها
دل می‌شکند شکنج زلفت　　ای مرهم دل‌شکستگی‌ها

امتیاز دیگر نشاط آن است که وی علاوه بر شاعری در نویسندگی و نثرنویسی نیز استادی ماهر و چیره‌دست بوده و قطعه‌ها و حکایت‌های کوچکی به شیوهٔ گلستان سعدی نوشته و نظم و نثری در هم سرشته است. البته نثر نشاط مانند شعرش ساده و

بی‌پیرایه نیست و به اصطلاح جنبهٔ ادبی دارد اما هرچه هست، در زمان خودش نثری ساده و شیوا و مورد پسند بوده و می‌توان گفت شیوه‌ای میانهٔ شیوهٔ وصاف و سعدی است:

«دلی از شکایت رسته دارم و لبی از حکایت بسته.

لبم بست از حکایت آنکه آموخت  نگاهت را زبان بی‌زبانی

چه گویم، هرچه گویم بی‌گفتگو دانی و چه جویم هرچه جویم بی‌جستجو رسانی. گفتن کار زبان است و جستن میل روان و من خود نه اینم و نه آن.

آنجا که منم جز تو نباشد دگری  از لب خبری نباشد، از جان اثری

کو لب که در آن سخن گذارد قدمی  کو جان‌که در آن طلب نماید گذری

ولی زبانم گشادند تا با تو بگویم و روانم دادند تا از تو بجویم. اگر نگویم صنعتی عاطل ماند و اگر نجویم خلقتی باطل...»

گنجینهٔ نشاط که نام مجموعهٔ شعرها و نثرها و نوشته‌ها و نامه‌های نشاط است گذشته از ارزش ادبی، ارزش تاریخی نیز دارد و جا دارد که مورد توجه قرار گیرد. نامه‌های رسمی که از طرف فتحعلی‌شاه قاجار به ناپلئون بناپارت و ژرژ سوم یا دیگر سران کشورها نوشته شده همه در گنجینه ثبت است و امیدوارم بتوانم هرچه زودتر بخش دوم گنجینه رانیز تقدیم دوستاران زبان و ادب ایران بنمایم.

مجموعهٔ شعرهای گنجینه یا به اصطلاح دیوان نشاط، در حدود پنج هزار بیت است که قسمت عمده‌اش را غزلیات تشکیل می‌دهد. البته او نه‌تنها در غزل بلکه در قصیده و ترکیب‌بند و مثنوی و رباعی و قطعه و ترانه نیز تسلط کامل داشته ولی هنرنمایی او بیشتر در سرودن غزل است. در دیوان فعلی او سیصد غزل و پانزده قصیده و دو ترکیب‌بند و هفتاد و سه رباعی و هزار بیت مثنوی و چند ترانه و دوبیتی و مقداری تک‌بیت وجود دارد و علاوه بر اینها مقدار کمی نیز شعر عربی و ترکی دارد که از نظر ادبی چندان ارزشی ندارند و مخصوصاً شعرهای عربی او خالی از لغزش و مسامحه نیست. شعر ملمع هم نسبتاً زیاد دارد و در این قسمت نیز از خود مهارت نشان داده است. چنان‌که قبلاً نیز گفته شد، اهمیت نشاط بیشتر از این نظر است که او یکی از هواخواهان واقعی

بازگشت ادبی بوده و مانند سایر هواخواهان و پیروان این مکتب، تا آنجا که توانسته کوشیده است فساد را از شعر فارسی دور کند و خوشبختانه موفق هم شده است. ناگفته نماند که نشاط از بنیادگذاران مکتب بازگشت ادبی نبوده و پیش از او شاعرانی چون شعله، مشتاق، آذر بیگدلی، میرزا نصیر اصفهانی، هاتف، مفتون و بسیاری دیگر پرچم این نهضت را به اهتزاز درآورده بودند. اما نشاط هم به نوبهٔ خود یکی از پیشروان این جنبش مقدس به‌شمار می‌آید و از این بابت در دنیای شعر و ادب فارسی مقامی والا دارد و این اهمیت و افتخار برای او کافی خواهد بود.

**تهران ــ بهار ۱۳۶۲**

**دکتر حسین نخعی**

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد

منظر دیده قدمگاه گدایان شده است
کاخ دل در خور اورنگ شهی باید کرد

تیغ عشق و سر این نفس مقنع سحر
زین پس خدمت صاحب کلهی باید کرد

روشنان فلکی را اثری در ما نیست
حذر از گردش چشم سیهی باید کرد

شب که خورشید جهانتاب نهان از نظر است
قطع این مرحله با نور مهی باید کرد

خوش همی میروی ای قافله سالار براه
گذری جانب گمکرده رهی باید کرد

نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت
بصف دلشدگان هم نگهی باید کرد

جانب دوست نگه از نگهی باید داشت
کشور خصم تبه از سپهی باید کرد

گر مجاور نتوان بود بمیخانه نشاط
سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

# غزلها

صبح شد برخیز و برزن دامن خرگاه را
تا ز سر بیرون بیرون کنیم این خفتن بیگاه را

ساقی گلچهره شاهدبین و غایب شمع را
مهر عالمتاب طالع‌بین و غارب ماه را

آبی از ساغر بزن بر عشق و در مجمر بسوز
حاصل این عقل غم‌افزای شادی کاه را

خرمی خواهی ز مستی خواه و از بی‌دانشی
کاسمان بی‌غم نماند خاطر آگاه را

عقل فکرآموز در عالم نشان از خود ندید
هم نبیند عشق عالم‌سوز جز الاّه را

دیده ناپاک است تا شویی روان کن اشک را
پرده افلاک است تا سوزی برافروز آه را

خود حجاب‌عکس‌ماهی‌چند داری‌سر به‌چاه
سر برآر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

آبش از سر برگذشت ای همرهان آگه کنید
هم ملامتگوی عاشق هم سلامت‌خواه را

بر سر زلف درازش عمر بگذارم نشاط
بو که پیوندی کنم این رشتهٔ کوتاه را

۲

بر سر کوی خرابات مقامیست مرا
نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نامیست مرا

می‌روم تا چه کند مکرمت باده‌فروش
نقد جانی به کف و حسرت جامیست مرا

ای اسیران قفس گوش بدارید فراز
با شما از چمن قدس پیامیست مرا

دام بگشایی و جز سوی تو نگشایم گام
که بپا از دل سودازده دامیست مرا

با وجود تو دگر جای ملالت نبود
در همه دهر مگو غیر تو کامیست مرا

تو خداوند من و از تو همین لطفم بس — که مرا بینی و گویی که غلامیست مرا

ترک خودگیر اگرت هست سر دوست نشاط

که همین در دل غمدیده مقامیست مرا

۳

صبح است و گشادند در دیر مغان را — پیمانه نهادند به کف مغبچگان را

ساقی بده آن رطل گران تا به رخ بخت — ریزیم و ز سر بازنهد خواب گران را

وانگاه به جامی دو دگر پاک بشوییم — از روی دل غمزده گرد دو جهان را

سرمست خرامیم به باغی که در آنجا — بر دامن گل دست ندادند خزان را

گلزار ولای شه لولاک محمد — کز نکهتی آراست زمین را و زمان را

صد شکر خدا را که نمردیم و بدیدیم — خالی بجز از وی دل و دست و سر و جان را

ای شوخ رها کن دل سرگشتهٔ ما را — کانسان که تو دیدیش نبینی دگر آن را

از جمع دگر بود پریشان دل و یکچند — می‌برد ندانسته به زلف تو گمان را

خستند دل و جرم به ابروی تو بستند — دادند به دست تو پس از تیر کمان را

بگشا نظر ای شاهد دنیا سوی آنان — کاندر طلبت بسکه شب و روز میان را

مهر تو نخواهیم وز کین نو نکاهیم — زآتش نه زیان است و نه سود آب روان را

چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم — دیدیم سراسر همه اسباب جهان را

کار من و تو راست نیاید دگر ای دهر — بگذار کز این ورطه بجوییم کران را

گر بند دلم بندگی شاه نبودی — بر هم زدمی سلسلهٔ کون و مکان را

شاهی که از او شادروان خسرو لولاک — آن خواجه که او علت غایی‌ست جهان را

نور احد است احمد و شه سایهٔ ایزد

بربند نشاط از همه جز دوست زبان را

۴

هر بلایی کزو رسید مرا — به عطایی دهد نوید مرا

دوش از زلف و ابروان می‌داد — گاه بیم و گهی امید مرا

گه به شمشیر می‌برید از من — گه به زنجیر می‌کشید مرا

من همان بنده‌ام که نادیده | به بهایی گران خرید مرا
عیب او نبود ار به هیچ فروخت | بر من و عیب من چو دید مرا
ستمش خاص و همتش عام است | خاصه بهر ستم گزید مرا
تا بگوید که این نشاط منست
با غم خویش پرورید مرا

۵

ای فروغ ماه از شمع شبستان شما | چشمهٔ خور جرعه‌ای در بزم مستان شما
عشق دارد صیدگاهی نغز و دلکش کاندر آن | صید شیران می‌کند آهوی چشمان شما
زلف مشکین خم‌به‌خم بر طرف رو چوگان‌صفت | ای دل عشاق مسکین‌گوی چوگان شما
عقل از راهی برفت و صبر در کنجی نشست | آری آری عشق باشد مرد میدان شما
خیل کفر و جیش اسلام آشتی جستند و باز | صف به خون عاشقان بستست مژگان شما
روزگار آشفتگی از سر نهادستی دگر | تا چه بر سر دارد این زلف پریشان شما
فتنه از ملک شهنشه رخت بیرون می‌برد | پس چه خواهد کرد از این‌پس چشم‌فتان شما
از اجل چندان امان خواهد که برگیرد نشاط
بهر رضوان تحفه‌ای از خار بستان شما

٦

تهی کردیم از نامحرمان هم دیده و دل را
فرود آرد کجا تا ساربان از ناقه محمل را
بیا امشب ز ذکر روی او شمعی به بزم آریم
ز دل وز یاد زلفش مجمری سازیم محفل را
به‌صد رنج از خطرها چون گذشتم ای دریغ اکنون
به اول گام این وادی نشان دادند منزل را
نجوید شمع نابینا وگر بینا بود جویا
فروغ وی بود روشن دلیلی شمع محفل را

چو آگاه است او ما غافل ار باشیم به باشد
که از پی می‌رود صیاد آگه صید غافل را
به تلخی جان شیرین بایدت دادن نشاط اکنون
شرابی تلخ جو و آن شاهد شیرین شمایل را

۷

نشناخت دل از زلف تو ویرانهٔ خود را — دیوانه و شب گم نکند خانهٔ خود را
از کوی تو می‌آیم و از خود خبرم نیست — پرسم مگر از غم ره کاشانهٔ خود را
در خانهٔ ما یار و عجب آنکه ز هر کس — جستیم خبر داد نشان خانهٔ خود را
بی‌وعده نشستیم به ره منتظراما — با یار نگفتیم ره خانهٔ خود را
از بیخودی خویش نبودم خبر ای کاش — نشنیدمی از غیر هم افسانهٔ خود را
پنداشت نشاط از ره لطف‌است و ندانست
مست است و ندانسته ره خانهٔ خود را

۸

دادم به غمت شادی این هر دو جهان را — گر عشق نباشد که کشد بار گران را
در روی تو بگشود نظر آنکه فروبست — از کار جهان دست و دل و چشم و زبان را
از دیده همی اشک فشانم که توان دید — در آب روان سایهٔ آن سرو روان را
ای باد بهاری بهاری ز قدومش خبری گوی — تا خاک فشانم به سر اندوه جهان را
ساقی بده از آن می باقی قدحی باز — تا فاش کنم باقی این راز نهان را
مطرب به سرا آیتی از رحمت خاصش
تا ره سوی فردوس دهم دوزخیان را

۹

بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانهٔ ما — بگذارید به ما این دل دیوانهٔ ما[1]
ما به دیوانگی افسانهٔ شهریم ولی — عاقلان نیک بخوابند ز افسانهٔ ما

---

۱. در «ج ۲» مطلع غزل چنین است:
ای بسا بحر که شد سخرهٔ پیمانهٔ ما — به سلامت گذر ای سیل ز ویرانهٔ ما

ساغری از کف ساقی مگر آریم به دست ورنـه مستی نـدهد دست ز پیمانهٔ ما
واعـظا بـا هـمه غـوغای خـردمندی‌ها نـبری صـرفه ز یک نـالهٔ مسـتانهٔ مـا
سیلی ای دیده روان ساز که ویران کندش تا مگر درخور گنجی شود این خـانهٔ ما
سقف این کاخ زراندود حجاب فلک است پـرتو مـهر بـجوید ز ویـرانـهٔ مـا
آنکه یک شب غمش از دل ننهد پای برون کاش یک روز نـهد پـای بـه کـاشانهٔ مـا
خـردت راهـبر کـوچهٔ غـمناکـان است
خـبری جـو ز نشاط از در میخانهٔ ما

## ۱۰

نـام تـو کـلید بسـتگی‌ها یاد تـو دوای خسـتگی‌ها
دل می‌شکند شکنج زلفت ای مرهم دلشکستگی‌ها
تـاری ز کـمند گیسوانت پیوند بسـی گسسـتگی‌ها
با رشتهٔ عقل غم سرشته در رشتهٔ عشق رستگی‌ها
بگشا گرهی ز زلف و بنگر
در کـار نشـاط بستگی‌ها

## ۱۱

درد چون نیست چه تأثیر بود درمـان را گـوی شـو تـا کـه ببینی اثـر چـوگان را
از من ای خاک در دوست خدا را بپذیر بـه کـجا بـاز بـرم ایـن سـر بـی‌سامان را
چه عجب خلق اگر از تو به غفلت گذرند آنکه درویش نباشد چـه کـند درمـان را
دیده بستم که دل از یاد توام بستان است جز به رویت نگشایم در ایـن بسـتان را
عهد گل تازه شد آن ساقی گلچهره کجاست تـا ز پـیمانه بـه مـا تـازه کـند پـیمان را
شـاید از پـرتو او روز وصـالی سـازد آنکه از بخت مـن آورد شب هـجران را
عاقل اندیشهٔ جان دارد و عـاشق جـانان بـالله ار مـا بشـناسیم ز جـان جـانان را
دل یکی منزل غیب است نه منزلگه ریب خلوت قـدس مـخوان بـارگه شـیطان را
ای که در کار نشاطت نظری هست مجوی راز ایـن غـمزدهٔ دلشـدهٔ حـیران را
حال این قوم چه دانی تو که بهتر دانند
از نشـاطی کـه بـود فـاش غـم پـنهان را

## ۱۲

جز به جان کس نشناسد صفت جانان را | هم به جانان بنگر تا بشناسی جان را
نیست‌هستی‌بجز ازهستی‌و هستی‌همه‌اوست | خواجه بیهوده به خود می‌نهد این بهتان را
هوس خرمی از سر بنه ای طالب دوست | آتش‌افروز به خاری نخرد بستان را
ره چو مقصد بود آن به نبود پایانش | عاشق آن نیست که اندیشه کند پایان را
عشق نیران طلبش می‌برد از باغ نعیم | ورنه آدم نپسندد به خود این حرمان را
کافرم خواند یکی وان دگرم مؤمن گفت | عشق هم کفر ببرد از من و هم ایمان را
رو خرابی طلب ای دل که نگیرند خراج | جز ز آباد و نبخشند مگر ویران را
در هوسخانهٔ تن دیر بماندیم، کجاست | مرگ تا برکند این لعبگه شیطان را

کشتی از لطمهٔ موجی شکند، کوش نشاط
تا شوی بحر و به‌هم درشکنی توفان را

## ۱۳

منع نظاره روا نیست تماشایی را | ورنه فرقی نبود زشتی و زیبایی را
یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است | که به خود ره ندهد عاشق هرجایی را
وقتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت | تا چرا شکر نگفتم شب تنهایی را
ساقی امشب می از اندازه فزون می‌دهدم | تا بشویم به قدح دفتر دانایی را
نیکنامان در دوست پناهت ندهند | تا به خود ره ندهی شنعت رسوایی را
خواجه زین در به‌سلامت سر خودگیرد کاش | که ز سر می‌ننهد عادت خودرایی را
دل آسوده اگر می‌طلبی عشق طلب | عاقلان نیک شناسند تن‌آسایی را
بگذارید که تا سر نهم اندر ره دوست | یا بگیرد ز من این سر سودایی را

دلم از سینه به تنگ است که در خانه نشاط
نتوان داشت نگه مردم صحرایی را

## ۱۴

آب گو بگذر ز سر این خانه را | وقت شد، ویران کن این ویرانه را
صوفیان مستند و زاهد بی‌خبر | از که پرسم من ره میخانه را

شعلهٔ شمع است کاتش زد به جمع  خواجه گر سوزد چه غم پروانه را
مست آن بزمم که مستانش کنند  زآب شمشیر تو پر پیمانه را
عشق نوبت می‌زند بر بام قصر  کز هوس خالی کنید این خانه را
آشنایی حلقه بر در می‌زند  کیست تا بیرون کند بیگانه را
خطبه می‌خواند به نام دوست عشق  ای خرد کوتاه کن افسانه را
عشق با دیوانگی! حاشا نشاط  عشق عاقل می‌کند دیوانه را

## ۱۵

یارب که چشم بد نرسد آن نگاه را  وان طرز باز دیدن بیگاه و گاه را
آن خم به خم سلاسل مشکین پرشکن  کاندر شکنج هر خمی افکنده ماه را
آن آستین فشاندن و آن جامه برزدن  آن رسم برشکستن طرف کلاه را
بر دسته دسته زلف معنبر در آینه  بیند چنان‌که شاه مظفر سپاه را
دیبا میفکنید به راهش که عاشقان  از نقش چشم و چهره بپوشند راه را
در شرح دوستی بر او لب گشاده‌ام  چون عاصیی که عذر بگوید گناه را
خاصان بارگاه رقیبان مدعی  حال گدا که عرضه دهد پادشاه را
جز درگه تو راه به جایی نبرده‌اند  از آستان خویش مران دادخواه را

بر لب قرین شکر تو ذکری نیاورم
الا دعای خسرو گیتی‌پناه را

## ۱۶

به یاد آرید یاران مردن حسرت نصیبی را  اگر بینید بر بالین بیماری طبیبی را
شوید آسوده تا از غم دهمتان جان به آسانی  بیارید ای پرستاران به بالینم طبیبی را
زقتلم بر سر کویت چو اندیشی چه خواهد شد  به‌شهر خویش اگر سلطان کند پنهان غریبی را

ندیدم گل که تا دانم نو زان نیکوتری یا نه
همی بینم چو خود نالان به کویت عندلیبی را

## ۱۷

پیداست سر وحدت از اعیان اماتری  العکس فی المرایا والنقش فی القویٰ

شد مختلف به مخرج اگرنه چه شد که هست — یک صوت و یک ترانه گهی مدح و گه هجا

هستی چو بحر و دل چو یکی کشتی اندر آن — از نفس بادبانش و از عقل ناخدا

عشق است باد و هست ازو ره سوی مراد — لیک از صواب گاه گراید سوی خطا

انظر فما رایت سوی البحر اذ رایت — موجا بدا و منه بدا فیه ما بدا

گاهی صواب نام نهیمش گهی خطا — گه ناخدا خطاب دهیمش گهی خدا

با زلف و روی او نه اثر ماند از نشاط

لاالشمس فی الدجیة لاالبدر فی‌الضحی

## ۱۸

«ب»

شمیم باد بهاری ببین و فیض سحاب — به بوی طرهٔ ساقی بگیر جام شراب

بس است جلوهٔ این دشمنان دوست‌نما — بیا که برفکنیم از جمال دوست نقاب

هزار جرم شمردم به خود چو رفتی دوش — شب عتاب تو بر من گذشت روز حساب

ز چشم اشک فشانم خیال دوست برفت — فسانه‌ایست که نقشی نمی‌زند در آب

چو اوست اول و آخر هم اوست، نیست نشاط

به راه عشق تفاوت درنگ را ز شتاب

## ۱۹

حل العزام خلو اذا مهجة کئیب — درد حبیب را نشناسد دوا طبیب

رامی الهوا نصیب بنصب و قد نصاب — کز حسن بانصابی و از مهر بی‌نصیب

بنهاده یار گوش به غوغای غیر و هست — گوهرفشان نشاط ز گفتار دلفریب

گل را چه شد که گوش نهد بر خروش زاغ

گیرم که زاغ شرم ندارد ز عندلیب

## ۲۰

«ت»

از عاشقان چه خوشتر رسوایی و ملامت — وز ناصح خردمند زآزار ما ندامت

یارب تو پرده بردار از کار تا بدانند — کامروز در جهان کیست شایستهٔ ملامت

گیرم که ما نرنجیم تا کی رواست آخر — با دوستان تغافل با دشمنان کرامت

بیهوده وقت ما را ضایع همی گذارند — ترسم که برنیاید از عهدهٔ غرامت

چون تیر رفت از شست دیگر چه آید از دست — چون آبگینه بشکست خیزد چه از ندامت

خون منت به گردن زینگونه جور کردن — دست منت به دامن تا دامن قیامت

این غم نشاط از کیست باز این ملالت از چیست — دوران شاه را باد تا هست استقامت

فتحش همیشه با جیش بزمش همیشه با عیش

ذاتش همیشه یارب زآفات در سلامت

## ۲۱

گاه کاخ است نه وقت چمن است — نوبت خرمی انجمن است

از رخ و قامت و تن شاهد بزم — نایب سوری و سرو و سمن است

لب شیرین خلف نیشکر است — تن سیمین بدل نسترن است

سیب و بادام اگر نیست چه باک — چشم در چشم و ذقن در ذقن است

سنبل ار شاخ تحمل بشکست — زلف مشکین شکن اندر شکن است

بلبل ار رخت ز گلزار ببست — بذله‌گو شاهد شیرین‌سخن است

باد اگر کشت چراغ لاله — شمع سیمین‌تن و زرین‌لگن است

گلبن از دیده نهانست و رواست — که عیان پیکر گل‌پیرهن است

پای سرو ار نتوان زیست سزاست — دست در دست بت سیمتن است

باد بشکست به‌هم بید خلاف — عهد دارای مخالف‌شکن است

یأس از آن نیست که امید جهان — به شهنشاه زمین و زمن است

طلعت شاه در آرایش‌گاه

گاه صبح است و فضای چمن است

## ۲۲

حلقه‌ای خواهم به گوش ای عشق از زنجیر درست

افسری آنگه به سر از گوهر شمشیر دوست

زلف خود پرتاب می‌سازد که می‌ترسد مگر

برنتابد با دل دیوانه‌ام زنجیر دوست

عقل در گنجینهٔ سر لوحی از تدبیر یار
عشق در آیینهٔ جان عکسی از تقدیر دوست

شمع جان‌افروز خواهد کلبهٔ تاریک ما
عشق عالم‌سوز خواهد حسن عالمگیر دوست

وادی عشق است چندانت عجب ناید نشاط
بستهٔ فتراک دشمن بینی ار نخجیر دوست

مهر تابان را از آن دل خون کند کامیختند
مهر او با شیر ما و خون ما با شیر دوست

## ۲۳

رخی بغیر رخ دوست در مقابل نیست
ولی چه چاره که بیچاره دیده قابل نیست

وفا مگر که نکو نیست در زمانه که نیست
نکویی که در این خوی و این شمایل نیست

هزار لطف نهانست در تغافل او
وگرنه دوست ز احوال دوست غافل نیست

دهد گواه به بیهوده گوییش پندم
کسی ملامت مجنون کند که عاقل نیست

قبول جانان مشکل بود نشاط ارنه
گذشتن از سر جان بهر دوست مشکل نیست

## ۲۴

خار از آن باغ به پای دل ماست
که گل و گلبن آن از گل ماست

چشمهٔ خضر درخشید ز دور
یا که تیغی به کف قاتل ماست

مشکلی نیست که آسان نشود
مشکل اینست که خود مشکل ماست

آتش‌افروز به خارش نظریست
بی‌سبب نیست که او مایل ماست

خیز و در خرمن خویش آتش زن
تا ببینی که چها حاصل ماست

بی‌نشاط آنکه نشاید دل اوست
بی‌غم آنکو که نشاید دل ماست

## ۲۵

بر آستان بنشین گر به خانه راهی نیست
کجا روی که جز این آستان پناهی نیست

اگر به شـهد نـوازد وگـر بـه زهـر کشـد　　بغیر خوان عطایش حواله‌گـاهی نـیست
به هر گناهم صـد عـذر اگـر بـود شـاید　　مرا که جز کرم دوست عذرخواهی نیست
در انتظار شفاعت ستاده خواجه به حشر　　خجل ز خاک برآیی گرت گناهی نیست
غرور حسـن تـرا خـط مگـر عـلاج کـند　　که در زمانه بدین خاصیت گیاهی نیست
سراغ مشرق و مغرب مپرس در ره عشق　　که هرطرف گذری جز به‌دوست راهی نیست

وصال مهر طمع داری ای نشـاط ز دور
ترا بـه جـانب او طـاقت نگـاهی نـیست

## ۲۶

در دلم جلوه نما یا شمری فرسنگ است　　پیش یک جلوهٔ تو عرصهٔ عالم تنگ است
سنگ بردار که در جام علایق زهر است　　جام بگذار که در دست حوادث سنگ است
پا به سر تا ننهی سر ننهی بر در دوست　　طی ایـن راه مپندار کـه بـافرهنگ است
تا تو بیرون نروی دوست نگنجد به درون　　نه همین دیده که دل درخور جاهش تنگ است
ســحر را در بـر اعـجاز درنگــی نـبود　　راستی جو چه غم ار خصم تو بانیرنگ است

بی‌ملامت ندهد عشق چنان ذوق نشاط
تو اگر نام برآری به نکـویی نـنگ است

## ۲۷

فرخنده پیکریست که سر در هـوای تست　　فرخنده‌تر سریست که بر خاکپای تست
سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور　　غـوغای عـارفان هـمه ذوق لقـای تست
امروز اگر به باد رود در رهت چه بـاک　　فردا که سر ز خاک برآید به پـای تست
گر خدمتیست از تو به ما بار نعمتیست　　کاری نکرد بـنده کـه گـوید بـرای تست
ما را به قدر خـویش خـطاییست لاجـرم　　چندان که بیش باشد کم از عطای تست
عفو تو دیـده‌ایـم و گـنه کـرده‌ایـم، اگـر　　بر جرم ما نبینی و بـخشی سـزای تست
سر بر مراد دوست نهادی به تیغ خصم　　ای کشته غم مدار که خود خونبهای تست
آهســته‌تر نـمی‌روی ای مـیر کـاروان　　ای بس‌ضعیف و خسته که اندر قفای تست
تن‌خسته، دل‌شکسته، نظربسته، لب‌خموش　　ای عشق کار ما هـمه بـر مـدعای تست

بـر کس نشـاط رشک نـدارد ز راحتی
الا بر آن دلی کـه بـه غـم مـبتلای تست

## ۲۸

تنها نه من که چشم جهانی به روی تست — روی نیاز خلق ز هر سو به سوی تست
بیچاره آن که از تو به غفلت گذشته است — غافلتر آنکه با تو و در جستجوی تست
جان می‌دهم به بوی سر زلف دلفریب — کان خود شمیمی از قبل خاک کوی تست
هرجا شکفته طلعتی از طرف شاخ تو — هرجا کشیده قامتی از فیض جوی تست
گر خورده‌ایم باده و از خود فتاده‌ایم — بر ما مگیر خرده که می از سبوی تست
بلبل به شاخ گلبن و مطرب به بزم شاه — ذکری که می‌رود همه از گفتگوی تست
با دیده کس فروغ تو بیند زهی دروغ — کین نور دیده نیز فروغی ز روی تست

بر عالم ار نشاط بنازد شگفت نیست
روی نیازش از همه عالم به سوی تست

## ۲۹

صبح است و بهار است و گل و نقل و نبید است — ساقی قد و شاهد می و نی ناله کشیدست
صبح از طرف مشرق و سرو از کنف جوی — وان سبزهٔ خط زان لب دلجوی دمیدست
زاغ از قبل شاخ خزیدست به کنجی — وان خال سیه نیز به رخ گوشه گزیدست
بر روی تو گل دیده و در کوی تو گلبن — کاین دست به سر برزده آن جامه دریدست
ما را طمعی هست ولی زان لب شیرین — حلوا به کسی ده که محبت نچشیدست
گل بر سر آن زن که به گلزار محبت — خاریش به پا از غم یاری نخلیدست
تشریف سرم پای تو بس خلعت دیبا — زیبا بود آن را که گریبان ندریدست
غافل گذرد عمر نشاط از تو و روزی — این رشته ببینی که بناگاه بریدست

زنهار به غفلت مبر ایام که ناگاه
تا درنگری زین قفس این مرغ پریدست

## ۳۰

دلگشا بی‌یار زندان بلاست — هر کجا یار است آنجا دلگشاست
صورتی بی‌حاصل اندر سینه است — حاصل معنی دل ما دلرباست
درد و درمان را به‌هم آمیختند — درد از درمان جدا کردن خطاست

در دیـــار مـــا خـرد را راه نـیست　　عشق آنجا حـاکـم و فـرمانرواست

هـر صـوابـی را عـتابی از پـی است　　هـر خـطایی را عـطایی از قـفاست

کـــفر از ایـــمان جـدا نـبود ولی　　مذهب عاشق ز مذهب‌ها جـداست

چشـم حق بینی ز حـق‌بینان مـدار　　هـر کرا بیخود ببینی بـا خـداست

باد از آن جان به که مغلوب تن است

خاک از آن دل به که مفتون هواست

## ۳۱

کشور دل از جهانی دیگـر است　　این زمین را آسمانی دیگر است

ای جـهان از راه مـا بـردار دام　　طـایر مـا زآشیانی دیگـر است

ای فلک از بخت ما برگیر رخت　　کوکب ما زآسـمانی دیگـر است

ما در ایـن راه ایـمنیم از رهـزنان　　نقد مـا بـا کـاروانـی دیگـر است

با تو خاموشم ولی با یاد دوست　　هر سر مویم زبـانی دیگـر است

من نیم آن مـن کـه بـودم یـا مـرا　　هر زمان از عشق جانی دیگـر است

شد جهان بر من دگرگون یا که من　　این که می‌بینم جهانی دیگر است

عشق دارد صد زبان و هر زمـان　　بر زبـانش داسـتانی دیگـر است

مـی‌ندانـم ره بـه جـایی بـرده‌ام　　یا که بـازم امتحانی دیگـر است

ما به جانان خوشدل و یاران به جان　　هر دلی را دلستانی دیگـر است

مردن ما از تـن و یـاران بـه جـان　　هر بهاری را خزانی دیگـر است

می‌زنی از عـاشقی لافـی نشـاط

عشقبازان را نشـانی دیگـر است

## ۳۲

بیا که نوبت مستی عشـق و شـرب مـدام است

از آتشی نه ز آبی که در صراحـی و جـام است

بـدان شـمایل دلکش اگـر بـه بـزم خـرامـد

حدیث ناصح مشـفق بـه یـک نگـاه تـمام است

نـوید وصـل دلم مـی‌رسد ز عـارض و زلفش
که شب مصاحب روز است و صبح در بر شام است
بـه طـاق مـیکده دیـدم کـتابه‌ای کـه بـه رندان
غم و سرور جهان، مهر و کین خلق، حرام است
هـنوز عـاشق صـادق نـباشد آنکـه شناسد
عطا و منع و بدانـد عـتاب و لطـف کـدام است
بـه دوزخ ار بـردش عشـق گـو ببر کـه نسوزد
اگر بسـوزد از آتش بگـو بسـوز کـه خـام است
شگفت آیدم از خواجه عیب باده که گفت این
که خون خلق حلال است و آب تاک حرام است
مـرا رواست اگـر شـیخ شـهر عـیب نـماید
کـدام عـیب بـتر از قـبول طـبع عـوام است
بـیا نشـاط مـرادی طـلب کـنیم از ایـن در
سعادت دو جهان وقف این خجسته مقام است

### ۳۳

سرتاسر عالم به تن امروز سری نیست
کز خاک در شاه جهانش اثری نیست
در کـار دل غـمزدگانت نـظری نیست
یا از من دلخسته هنوزت خبری نیست
حیرت‌زده می‌دید به حال من و می‌گفت
پنداشتم از زلف من آشـفته‌تری نیست
هر سو که نهی روی سر از خویش برآری
تا نگذری از خویش به سویش گذری نیست
آن چشمه که گویند نهان در ظلمات است
گر هست بجز در دل شب چشم تری نیست
بر من به حـقارت نگـرد شـیخ و نـدانـد
کامروز به میخانه چو من معتبری نیست
عیبم مکن ای خواجه به رسوایی و مستی
من دلخوش از اینم که جز اینم هنری نیست
امروز نشاط ایـن هـمه افسـرده چـرایـی
بر سر مگر از بادهٔ دوشت اثری نیست

### ۳۴

هـــر کـرا دل، دلبـری را مـنزل است
آنکـــه بـــی‌دلبر بـماند بـی‌دل است

شاهد از یاران کجا گیرد کنار — هر کجا شمعی میان محفل است
این جفا و جور مخصوص تو نیست — هرکه شد سیمین‌بدن سنگین‌دل است
خواجه پندارد که عیب عاشقان — تا نگوید، کس نگوید عاقل است
عشق دریایی است بی‌حد کاندر آن — موج کشتیبان و توفان ساحل است
طالبان را خستگی در راه نیست — عشق هم راه است و هم خود منزل است
سهل گردد کار اگر از بهر اوست — کارها با خودپرستی مشکل است
دست صدق آمد برون از جیب عشق — زین پس افسون خرد بیحاصل است
ظلمت ار یکسر بگیرد خانه را — چون فروغ شمعی آید زایل است
در همه عالم یکی حق بیش نیست — آنکه کثرت می‌پذیرد باطل است

از خرد بگذر نشاط از عشق نیز
عاشق از خود غافل از وی عاقل است

## ۳۵

در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست — بشتاب زانکه عرصهٔ امید تنگ نیست
رخ از بلا متاب که مقصود انبیا — جز در میان آتش و کام نهنگ نیست
طفلان هنوز بی‌خبرند از جنون ما — یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست
با بندگان چه جای عتابست و خشم و کین — از ما اگر ملولی حاجت به جنگ نیست
دارد به رفتن از سر بالین من شتاب — ای جان بر لب آمده جای درنگ نیست
دلتنگ نیست کس اگرش دوست در دل است — در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست

فتح علی شه آنکه به دوران او نشاط
گر ناله‌ای به گوش رسد جز ز چنگ نیست

## ۳۶

قرارگاه جهان بر مدار تقدیر است — عجب ز خواجه که درگیرودار تدبیر است
اگر به لطف بخوانند کبک صیاد است — وگر به قهر برانند باز نخجیر است
نه لطف خاصهٔ طاعت نه خشم لازم جرم — خدای را چه طلسم است این چه تأثیر است
زهی کمان‌کشی ابروان پر چینش — که هر طرف نگرد دیده، تیر بر تیر است

وزان لبـــــان شکـــــربار او تـــعالی‌الله | که گر به زهر دهد حکم شهد با شیر است
بـه قـید زلف بـبستی دل مـراد و دلی | که در تو شیفته نبود سزای زنجیر است
ز ناله بس مکن ای دل در آن سلاسل زلف | که هست اگر اثر از ناله‌های شبگیر است

خمار دوش نـماند از نشـاط اثـر سـاقی
بیار باده که گر زود مـی‌رسی دیـر است

## ۳۷

بـه هـرجـا بـنگرم بـالا و گـر پست | نـبینم در دو عـالم جـز یکـی هست
درون خـــانه و بـــیرون در اوست | هم او خود حلقه بر در زد هـم او بست
ز یک شاخیم اگر شیرین اگـر تـلخ | ز یک بزمیم اگـر هشـیار اگـر مست
بـــه پـــایم شـاخ گـلبن رشـتهٔ‌دام | بـه راهـم موج دریـا حـلقهٔ شست
تـــوانـــایی مـرابساریست بـر دوش | زبـردستی مـرا بـندیست بـر دست
پر و بال است دام من، خوش آن دام | که از قیدش به پروازی توان جست
نـباشد بـنده کـازادش تـوان کـرد | نباشد خواجه کز قیدش توان رست
نـه عـاشق آنکـه جـز مـعشوق بیند | نه معشوق آنکه جز وی در جهان هست
نشاط ار دیـد نـتوانی بـه خـورشید | ببین در سـایه کـان بـا نـور پـیوست

جـهان را ایـمنی فـتح عـلی شـاه
که ایمن بـاد ذاتش تـا جـهان هست

## ۳۸

زنده بی‌عشق کسی در همهٔ عالم نیست | وانکه بی‌عشق بماند نـفسی آدم نـیست
تا چه باشد به سر پیر خـرابـات کـه مـن | به یکی جرعه می اندیشه‌ام از عالم نیست
غم و شادی که به یک لحظه دگرگون گردد | چه غم، ار باشد و گر زانکه نباشد غم نیست
کفر و دین عقل و جنون دانش و دانایی را | آزمودیم در این پرده کسی محرم نیست
نه چـنانست کـه لطـفیت نـباشد بـا مـن | هست لطفی و چنان هست که پندارم نیست
دردم آن درد که جز تیغ تواش درمان نه | زخمم آن زخم که جز تیر تواش مرهم نیست

حاصل هر دو جهان را به‌هم اندوخت نشاط
پیر میخانه به هیچ ار بستاند کـم نـیست

## ۳۹

گرچه ما را پای تا سر جرم و سر تا پا خطاست
خواجه دید آنکه خرید، ار عیب ما پوشد رواست

آنکه دستم داد اگر دستم بگیرد درخور است
آنکه مستم کرد اگر عذرم پذیرد هم سزاست

گر به خشم آید حلیم است ار ببخشاید کریم
گر بخواند شهریار است ار براند پادشاست

بی‌خطا گیرد که این عدل است و اینش عادل است
بی‌سزا بخشد که این فضل است و اینش اقتضاست

وجهة فی کثرة الاصداع امسی واحدا
نیست جز یک رو ولی صد حلقه در زلف دوتاست

این طلبکاران نعمت را بلایی در پی است
دوست‌جویان را بلا در پیش و نعمت در قفاست

جز وجود شاه حاشا نعمتی جوید نشاط
جنت از طاعت نجوید آنکه جویای خداست

## ۴۰

حاصل هر دو جهان خوشه‌ای از خرمن ماست
ساحت کون و مکان گوشه‌ای از مسکن ماست

چشم بربند و به ظلمتکدهٔ فقر درآی
تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست

چشمهٔ کوثر و آن باغ دلارای بهشت
نمی از مشرب ما، نکهتی از گلشن ماست

چه اثر بود در این دشت که بی‌زحمت کشت
یک جهان ریزه‌خور و خوشه‌بر از خرمن ماست

سـر بـه مـخدومی آفـاق نـیاریم فـرود
زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست

همه بگذار که با این هـمه اینک در شـهر
کودکی باز به مـژگان سـیه رهـزن مـاست

هـم قـصاص دل ما را مگر از مـا طلبند
زآنکه با خون دل آلوده همی دامـن مـاست

دشمن و دوست نداند کس اگر طالب اوست
خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن مـاست

گفتمش هیچ اثری بـود در ایـن ره ز نشـاط
گفت سرگشته غباری ز پـی تـوسن مـاست

## ۴۱

روز طرب و خرمی دولت و دیـن است / دوران زمان شـاد بـه دارای زمـین است
می‌گفت و همی دید در آیینه به مژگانش / آن تیر که از جوشن جان بگذرد این است
می‌گفت و همی خست به دندان لب خندانش / لعلی که به عقد گهر آمیخت چنین است
نبود عجب ار بـخت سیاهم طـلبد کـام / زان روی که با زلف و خط و خال قرین است
زین پس من و با روز سیه گوشهٔ عـزلت / کان خال سیه نیز چو من گـوشه‌نشین است
تـا دوزخ هـجران چـه کنند روز وداعش / بر من چو به عاصی نـفس بـازپسین است
این روی تو یا پرتوی از لمعهٔ قدس است / این کوی تو یا گلشنی از خلد برین است
این نکهت گیسوی تو یا بوی بهار است / این چین خم موی تو یا نافهٔ چین است

این مهبط نور است که در وادی طور است
یا انجمن شـاه کـه در گـلشن فـین است

## ۴۲

ایـن سـر مـا و آن خـم زنـجیر اوست / مـی‌برد تـا هـر کـجا تـقدیر اوست
حـل شـود ایـن عـقده‌های پیچ پیچ / رشـتهٔ مـا در یـد تـدبیر اوست
گـاه آبـادش کـند گـاهی خـراب / مـلک مـا در قـبضهٔ تسـخیر اوست

کشـــتهٔ او زنــــده مـــاند جـــاودان	آب حــــیوان بــــر لب شــمشیر اوست
گر به راهش خاک گردد جان چه بـاک	خــــاک ایـــن ره بـــاز دامـــنگیر اوست
عکس تـــیغ اوست بـــر ابـروی یـار	وان خـم مـو، تـابی از زنـجیر اوست
چشم ترکان بـی‌سبب خـونریز نـیست	هـــر نگـــهشان نـاوکی از تـیر اوست

خـــنگ گـــردون لنگ در صـــید نشــاط
نـــی ســـواری از پــی نـخجیر اوست

۴۳

غم به جایی فکند رخت کـه غـمخواری هست
ای خوش آنجا که نه یاری نه پرستاری هست
هــرکه یـار دگـرش نـیست خـدا یـار وی است
هرکه کاری به کسش نیست به او کـاری هست
آنکــه انــدیشهٔ گــلزار و گــلش در سـر نـیست
می‌توان یـافت کـه در پـای دلش خـاری هست
نـخرد خـواجـهٔ مـا گـرچـه بـه هـیچش بـدهند
بـنده‌ای را کـه بـجز خـواجـه خـریداری هست
رفت روزت بـه سـیهکاری و غـفلت، دریـاب
تـا ز خــورشید اثری بـر سـر دیـواری هست
بــه لب لعــل مــناز ایــن هـمه کـز دولت شـاه
این متاعی است که در هـر سـر بـازاری هست

زاهد از مـجلس مـا رخت بـرون بـر کـه نشـاط
نـــنهد پـای در آن حـــلقه کــه هشیاری هست

۴۴

شمشیر به‌دست آمد و سرمست ز جام است	بادا بحلش خون من ار باده حـرام است
مفتون توام من نه بر آن طلعت و گیسو	آنجا که بهشت است نه صبح است و نه شام است
وقتی ز خرابـات بـه خـلدم گـذری بـود	کوثر نبود خوشتر از آبی که به جام است؟

شادی جهان زود مبدل به غم آید — آن را که به غم شاد شود عیش مدام است
با ما قدحی خواجه سپردن نتواند — او را حذر از ننگ و مرا ننگ ز نام است
وسواس خرد قصه به پایان نرساند — از عشق بپرسید که ناگفته تمام است
تیری اگر از شست گشادیم و خطا رفت — با خصم بگویید که تیغی به نیام است
جوش از هوسی در دل افسرده فتادست
در عشق نشاط آتشی افروز که خام است

## ۴۵

از خواجگان کرامت و از بندگان خطاست — آنجا که فضل تست چه باک از گناه ماست
ما را امید خواجه بسی به ز طاعت است — آن بنده مجرم است که نومید از خداست
جز عجز و نیستی نپذیرند ارمغان — از ما که بازگشت به درگاه کبریاست
سلطان عشق خیمه برون زد ز هر دو کون — ما را از این چه غم که جهان سر به‌سر فناست
روزی گذر فکند به من کاروان عشق — این آتشم به سینه از آن کاروان بجاست
آگه اگر نسازمت از سوز دل سزاست — گویم چه با طبیب ز دردی که بی‌دواست
آسوده شد نشاط از آن زلف پیچ پیچ
کاندر شکنج هر خم موییش صد بلاست

## ۴۶

فصل گل است و موسم دیوان وگاه نیست — جز صحن باغ درخور اورنگ شاه نیست
نرگس گواه من که نباشد به بوستان — چشمی که در قدوم شهنشه به راه نیست
ترکان شاه گرچه دلیرند و فتنه‌جو — دل در امان ز فتنهٔ چشمی سیاه نیست
حاضر ستاده آن صف مژگان تیر زن — حاجت به عرض لشکر و سان سپاه نیست
این چند روزه‌مهلت گلبن غنیمت است — فرداست در چمن اثری از گیاه نیست
جنس غمت به نقد دو عالم خریده‌ایم — ما را در این معامله جز دل گواه نیست
جز شکل جام و طلعت ساقی ندیده‌ایم — در ما اثر ز گردش خورشید و ماه نیست
هرکس به‌قدر خویش‌امیدش به‌طاعت‌اوست — ما را بغیر رحمت خالق‌پناه نیست
تا با خودی چه لاف ز طاعت زنی نشاط
جرم این وجود تست که جز وی گناه نیست

## ۴۷

مهی امشب مگر در خانهٔ ماست | که عالم روشن از کاشانهٔ ماست
به آبادی مبر ای خواجه رنجی | ببین گنجی که در ویرانهٔ ماست
ملامت‌ها که بر من کردی امروز | روا بر ناصح فرزانهٔ ماست
بگو با عاقلان زنجیر زلفش | نصیب این دل دیوانهٔ ماست
به هرجا شمع او مجلس‌فروز است | سزای سوختن پروانهٔ ماست

نه هر آبی نشاط‌انگیز باشد
شرابی جو که در میخانهٔ ماست

## ۴۸

راه بیرون شدن از هر دو جهانم هوس است | خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است
تن ناپاکم و این جان هوسناکم کشت | زندگانی نفسی بی‌تن و جانم هوس است
خلوتی کو که برآرم نفسی دور از خویش | نه همین دوری از ابنای زمانم هوس است
خرقه در خانه نهم موزه و دستار به راه | گذری تا به در دیر مغانم هوس است
پیرم و حسرت دوران جوانی دارم | نظری بر رخ آن تازه جوانم هوس است
یک ره از پیروی شیخ ندیدم اثری | قدمی بر اثر مغبچگانم هوس است
سود بازار جهان گر همه اینست نشاط | من سودازده زین مایه زیانم هوس است

تا دعای شه از این پس به فراغت گویم
کنجی آسوده ز غوغای جهانم هوس است

## ۴۹

سرم‌خوش‌است‌و دو عالم به‌مدعای من‌است | به هرچه می‌نگرم گویی از برای من است
به کس نیاز ندارم به خویش نیز مگر | یکی خدا و یکی سایهٔ خدای من است
دو کون و هرچه در او هست هیچ و من هستم | که نیستم من و هستی او بقای من است
شبم به روی تو بگذشت تا سحر چه عجب | که چشم عالمی امروز در قفای من است
چه غم که شحنه به‌بازار و شیخ در شهر است | شراب در خم و معشوق در سرای من است
گهی به طرهٔ مشکین خویش عقده فکن | گهی به پنجهٔ سیمین گره‌گشای من است
نه دوستیم و نه دشمن به خواجه لیک مرا | از او چه سود که بیگانه آشنای من است

بجز خدای چه حاجت مرا نشاط به کس
که در دعای شهنشاه مدعای من است

## ۵۰

جانم به لب و جام لبالب ز شراب است | فردا چه زیان زآتشم این جام پر آب است
گفتم شب امید من از چهره برافروز | گیسوش برآشفت که مه زیر سحاب است
سودی ندهد پند، بگویید به ناصح: | کوتاه‌کن افسانه‌که دیوانه به خواب است
بیگانه چه داند که تویی پرده برافکن | وانجاکه منم نیز چه حاجت به نقاب است
در هر قدمم روی تو آمد به نظر لیک | در گام دگر باز بدیدم که حجاب است
صد گنج نهان بود مرا در دل و جانان | نادیده گذشتند که این خانه خراب است

بسیار بگفتند و جوابی نشنیدند
ناگفته نشاط از تواش امید جواب است

## ۵۱

خاک بادا به سری کش اثر از سنگی نیست | چاک آن سینه که کارش به دل تنگی نیست
ادب بندگی از خیل خردمندان جوی | عاشقان را بجز از عشق تو فرهنگی نیست
راه عشاق زند مطرب از این پرده تو نیز | پرده بردار کز این خوبتر آهنگی نیست
من که بدنام جهانم به خرابات شوم | که در آنجا خبر از نامی و از ننگی نیست
دل چو آیینه اگر می‌طلبی عشق طلب | عشق‌کم زآتش‌و دل‌سخت‌تر از سنگی نیست
مهربانی چه کند آن که نبودش کینی | متصور نشود صلحی اگر جنگی نیست

عجبی نیست نشاط از تو اگر تنگدل است
هر کجا تنگ‌لبی نیست که دلتنگی نیست

## ۵۲

بستم ز دعا لب که دعا بی‌هوسی نیست | ما را ز خدا غیر خدا ملتمسی نیست
هرجا نگرم کورم و در روی تو بینا | در مردمک دیده بغیر از تو کسی نیست
خاری طلبد عشق که در آتش سوزان | صد برگ‌گل‌تازه چو خشکیده‌خسی نیست
دیوانه در این شهر که بی‌سلسله دیدست | جز من که به گیسوی توام دسترسی نیست
رهبر سوی او نالهٔ دلسوختگان است | دل در ره این بادیه کم از جرسی نیست

ظلمت ببرد رخت چو خورشید برآید
بردار ز رخ پرده که در خانه کسی نیست

## ۵۳

زاهد ار ره ندهد خانهٔ خماری هست — وجه می گر نرسد خرقه و دستاری هست

رفتنش بی‌سببی نیست از این ره که طبیب — گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست

می‌رسد یار و به یاران نگران است ولی — همه دانند که پنهان به منش کاری هست

ای رفیقان به سلامت ره منزل گیرید — که مرا تا به در دیر مغان کاری هست

غم گرفتست فرو مجلس میخواران را — مگر امروز در این میکده هشیاری هست

گل فردوس نگیرد ز کف حور کسی — که در این بادیه‌اش قسمتی از خاری هست

شاید ار بر سر کوی تو بود جای نشاط

بلبلی هست به هر خانه که گلزاری هست

## ۵۴

جان و جانان، دل و دلبر به‌هم است — تن اگر دور بماند چه غم است

چشم و زلف تو ببایست که نیست — ورنه ار سنبل و نرگس چه کم است

سینه با مهر تو آتشکده است — دیده با چهر تو بحرالارم است

بی‌تو من، من نیم و با تو توام — بی‌تو یا با تو وجودم عدم است

تو کرم می‌کنی ار تیغ زنی — من اگر جان نفشانم ستم است

مگر این شهر دل ماست نشاط

که در اینجا نه نشاط و نه غم است

## ۵۵

آگاه کسی ز کار ما نیست — کاورا نظری به یار ما نیست

ماییم و دلی خراب و آن نیز — یک روز به اختیار ما نیست

صیدی که سر از کمند پیچد — در جرگهٔ شهسوار ما نیست

آن بنده که رای خویش جوید — در درگه شهریار ما نیست

خود بینی و خویشتن پرستی — رسمی‌ست که در دیار ما نیست

آگـــاه نشـــاط از غـم مـا

یار است که غمگسار ما نیست

## ۵۶

شاهد ما چه غم ار پرده‌در و قلاش است | آفتاب است و نهان از نظر خفاش است
مردمان بیشتر آن است که غافل گذرند | ز حدیثی که به هر کوچه و برزن فاش است
دل بی‌عشق به هر لحظه اسیر هوسی‌ست | خانه بی‌خانه خدا لعبگه اوباش است
همه دانند که من بندهٔ عشقم، چه عجب | عاقلان را به من ای خواجه اگر پرخاش است
من یکی کودک نادانم و او استاد است | من یکی صورت بیجانم و او نقاش است

گر کشد از نگهی زنده کند باز نشاط
آنکه تقدیر حیات از لب جان‌افزاش است

## ۵۷

فرخنده طایری که گرفتار دام تست | فرخنده‌تر از آن که گذارش به بام تست
آسوده بیدلی که به کویت کند مقام | آسوده‌تر دلی که در آنجا مقام تست
از پای تا به فرق، به کام منی ولی | شادی نصیب کام کسی کو به کام تست
تشریف نیستی ز تو خاصان گرفته‌اند | هستی کاینات ز انعام عام تست
با شاهدان قدس برآیید در سماع | امشب که ذکر مجلسیان از کلام تست
این حسن دلفروز فروغی ز بزم تو | وین عشق خانه‌سوز شرابی ز جام تست
روز و شب تو تا چه بود ای دیار عشق | کان روی و موی آیتی از صبح و شام تست
زان شب که من نویدی از آن لب شنیده‌ام | هرجا حکایتی است به گوشم پیام تست
صد بار بیش فال زدستم به امتحان | هرجا که قرعه‌ای است ز دولت به‌نام تست

برخیز تا بساط نشاط است در میان
جامی بزن که ساقی دوران به کام تست

## ۵۸

گر بسوزیم به آتش همه گویند سزاست | درخور جورم و از فضل توام چشم عطاست
گر بخوانی ز عطا سر ز خطا در پیش است | ور برانی به جفا روی امیدم به قفاست
من به‌خود هرچه کنم‌گر کرم‌است آن‌ستم است | تو جفا می‌نکنی ور بکنی عین وفاست
ای بسا لطف که در چشم بصیرت قهر است | باز قهری است که در پیش نظر لطف‌نماست

آتش دوزخ و آن چشمهٔ جان‌بخش بهشت　　شعله‌ای‌ازدل‌من،رشحه‌ای‌از دست شماست

دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی　　آنچه در یاد بماندست فراموشی ماست

شادمانی جهان است که فانی گردد

غم بدان دل نبرد ره که نشاطش به خداست

## ۵۹

وقت آن شد که ز میخانه درآیم سرمست

لب ساغر به لب و طرهٔ ساقی در دست

کف‌زنان، دست‌فشان، از دو جهان بر دو جهان

پرده بردارم و بیرون فکنم هرچه که هست

تا که آید به میان تیغ برآرم ز نیام

تا که افتد به نشان تیر گشایم از شست

جام کز دست نگار است چه شیرین و چه تلخ

جاکه در مجلس یار است چه بالا و چه پست

نه همین از تو نصیب دل ما آزار است

جز خرابی نکند هرکه در این خانه نشست

تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست

بال بگشا و نگه دار سر رشته به دست

عجبی نیست که جز موی تو رفتارم نیست

که به یکسوی رود ماهی افتاده به شست

به دلی زخم مزن ور بزنی رحم میار

که چو بشکست به هم شیشه نشاید پیوست

زحمت خرقه و سجاده برم چند نشاط

همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

## ۶۰

گر شهر حرام است وگر ماه صیام است　　بودن نفسی بی می و معشوق حرام است

آورده به رفتار صنوبر که خرام است | کردست به پا شور قیامت که قیام است
دل برده به یک عشوه که این رسم نگاه است | جان داده به یک گفته که این طرز کلام است
زاهد مگر از وعدهٔ جنت برد از راه | آن را که نه در کوی خرابات مقام است

با غیر نه خشمی، نه به ما گوشهٔ چشمی
چیزی که در او جای نشاط است کدام است

## ٦١

مثال این تن خاکی و خاک، آب و حباب است
بیار باده که بنیاد روزگار بر آب است
خروش نالهٔ مرغان ز چشم نرگس بستان
ببرد خواب و دریغا که خواجه باز به خواب است
زبان سوسن پیغام یار گوید و شادم
که گوش خلق نه درخورد استماع خطاب است
حدیث تلخ نیاید برون از آن لب شیرین
عطا برد ز تو آن کس که مستحق عتاب است
امیدگاه منی چون تو، کس شگفت ندارد
که با هزار گناهم هنوز امید ثواب است
نسیم باغ نشاط آورد، گذرگه این باد
مگر ز خاک در خسرو سپهر جناب است

هزار بارم اگر صد عتاب آید از این در
به مقتضای سؤالم هنوز امید جواب است

## ٦٢

عشق آفت و حسن دلفریب است | نه طاقت آن نه زین شکیب است
بر درد دلم دوا روا نیست | این درد که دارم از طبیب است
گیرم که لب از سؤال بستم | با دل چه کنم که ناشکیب است

یارب ز کدام دام باشد
کاین ناله به بوستان غریب است

## ۶۳

شمشیر تو چشمهٔ حیات است | زنجیر تو حلقهٔ نجات است
هم روی تو خوبتر ز خوبی | هم ذات تو برتر از صفات است
در دفتر عشق تو دو عالم | یک حرف ز اولین برات است
جز یاد تو هرچه در دل آید | شک نیست که مبطل الصلات است
آورد لبت ز سبزه خطی | کین چشمهٔ نوش و آن نبات است
ما توبه ز عاشقی نکردیم | عهد تو ولیک بی‌ثبات است
ترسم نرسی به کعبه ای شیخ | کاین را به سوی سومنات است
کس تشنه نمی‌شود وگرنه | عالم همه سر به‌سر فرات است
در هر قدمی ز نقش پایی | صد چشمهٔ خوشتر از حیات است

دارای جهان که هرچه بر لب
جز مدحت اوست ترهات است[1]

## ۶۴

رقیب را مگر الفت به پاسبان باقیست | که باز نقش سجودش بر آستان باقیست
به ناتوانیم ای دوست جای رحم نبود | که شد اگرچه دلم خون هنوز جان باقیست
مشوی روی من ای چشم خونفشان کاین گرد | به یادگارم از آن خاک آستان باقیست

چه جای گریه بود مغتنم شمار ای چشم
غبار ره که ز دنبال کاروان باقیست

## ۶۵

اگرت دیده و دل شیفته و گریان نیست | برو ای خواجه که در عشق ترا فرمان نیست
منظر دوست چرا از نظری اشک فشان | نوبهاریست که در وی اثر از باران نیست
روی بیگانه چو روز است ولی روز فراق | طرهٔ یار چو شب لیک شب هجران نیست
یار بازآمد و آشفتگی از دل نه برفت | این چه دردیست که در وی‌اثر از درمان نیست
هرکه روی تو ندیدست ز گفتار نشاط | عجبی نیست که در وی اثری چندان نیست

نالهٔ بلبلش از جا نبرد دل چه عجب
هر کرا دیده به دیدار گلی حیران نیست

---

۱. «مج» این بیت را ندارد ولی به‌جای آن این بیت را دارد:

گاهی کرمی به بینوایی | کاین دولت حسن بی‌ثبات است

## ٦٦

جز بر این در سری به سامان نیست | دوری از خاک این در آسان نیست
وقت آن شد که سینه چاک زنم | کاین دل تنگ جای جانان نیست
سخرهٔ دشمنانش باید بود | هرکه در روی دوست حیران نیست
گفته بودم که دل به کس ندهم | ای دریغا که دل به فرمان نیست

تو برون ماندهای ز پرده نشاط
ورنه رخسار دوست پنهان نیست

## ٦٧

درد ما را نوبت بهبودی است | وین غم ما آیت خشنودی است
بازگشتستم ز سودای جهان | سود ما بر کف یکی بی‌سودی است
در فراقت چیست دانی حال دل | با همان حالت که با ما بودی است

با غم او خوش بود وقت نشاط
گر نداند کس که این خشنودی است

## ٦٨

نوبت عید است و عید دولت و دین است | عید به دوران شهریار قرین است
خطبهٔ دولت به‌نام حامی ملک است | شاهد دنیا به کام ناصر دین است
دست کرم زآستین سؤالگرای است | پای ستم زآستان عقالگزین است
صدر قضا آستان رای صوابست | دست قدر آستین عزم متین است
عید اگر می‌رود چه باک که هر روز | عید جهان خسرو زمان و زمین است
دیر زی ای عید ما که سایهٔ حقی | وان دگر ازگردش شهور و سنین است
از اثر ابر دست سیم‌فشانش | باغ بهشت است و بزم چرخ برین است
چشم خرد خیره با فروغ جبینش | شخص چه باشد دگر که سایه چنین است

از چه غمین گردد آنکه خود به تو شاد است
وز که شود شاد آنکه از تو غمین است

## ٦٩

حاصل انجام جز کشتهٔ آغاز نیست | ناصح مشفق مگر آگه از این راز نیست

خویش اگر کینه‌جوست لازم روی نکوست — سرو سرافراز را سرکشی از ناز نیست

صحن چمن دیده‌ام خانهٔ صیاد هم — شاخ سمن خوشتر از چنگل شهباز نیست

عشق مگو آتش ار خرمن هستی بسوخت — سیل مگو آب اگر خانه برانداز نیست

کاشف اسرار عشق بیخودی و مستی است — هرکه ز خود آگه است آگه از این راز نیست

کیست طلبکار دوست تا که به بانگ بلند

فاش بگویم که اوست حاجت غماز نیست

## ۷۰

نوبت خرمی بستان است — عهد سرو و سمن و ریحان است

نرگس از خواب مگر دیده گشود — که بر آن ژاله گلاب‌افشان است

با صبا نفخه‌ای از زلف نگار — یا شمیمی ز نگارستان است

شاد زی شاد کز ابر کرمت — دهر گلزار و جهان بستان است

فارغ ار حادثهٔ دوران باش — که نگهبان تو خود دوران است

کرم عام تو عامیست به خلق — که شهورش همگی نیسان است

تو به نخجیر شتابان و قضا — از پی خصم تو در میدان است

تو به گلزار خرامان و قدر — نایب حکم تو در دیوان است

غم که از دوست بود به ز نشاط

درد کز دوست بود درمان است

## ۷۱

عالمی در شادی و ما را غم است — این غم ما از برای عالم است

چشم غیرت‌بین ما را نور نیست — هر کجا سوریست آنجا ماتم است

روزگارم زخمها بسیار زد — زخم تو آن زخمها را مرهم است

جان سلیمان است و دل خاتم در آن — نقش روی دوست اسم اعظم است[1]

اشک چشم عاشقان در روی دوست — این چو خورشید است و آن چون شبنم است

---

۱. در «ج ۲» سه بیت آغاز این غزل نیامده و مطلع غزل همین بیت است بدین صورت:

جان سلیمان است و دل چون خاتم است — نقش روی دوست اسم اعظم است

کار ما را با گشایش کار نیست　　　عقده‌های زلف او خم در خم است

طالب راحت، به زحمت گو بساز　　　گنج و رنج و شادی و غم با هم است

غم نمی‌خواهی، مجو شادی نشاط

هرکه او شادی نخواهد بی‌غم است

## ۷۲

سر نهادیم به سودای کسی کاین سر ازوست

نه همین سر که تن و جان و جهان یکسر ازوست

گر گل افشاند و گر سنگ زند چتوان کرد

مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر ازوست

گر به توفان شکند یا که به ساحل فکند

ناخدایی‌است که هم کشتی و هم صرصر ازوست

من به دل دارم و شاهد به رخ و شمع به سر

آنچه پروانهٔ دلسوخته را در پر ازوست

از من ای باد بگو خیل گنهکاران

غم مدارید که گر جرم ز ما آذر ازوست

هوسی خام بود شادی دل جز به غمش

خنک آن سوخته کش سود غمی بر سر ازوست

چه نویسم که سزاوار سپاسش باشد

معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر ازوست

دولت شاه جهان باد فزاینده نشاط[1]

کاین فروغی است که بر خلق ضیاگستر ازوست

## ۷۳

زان شعله که در دلم نهان است　　　افسرده زبانهٔ زمان است[2]

---

۱. در «ج ۱» به جای این مصراع چنین آمده: خرم از دولت شه تا به ابد باد جهان.

۲. «ج ۲» به جای مطلع غزل این بیت را اضافه دارد:

تا مسهر نسر در دلم نهانست　　　ابن گمشده بر سر جهانست

گـــر دود بـــرآیــد از نــهادم　　　این سوز نه در خـور بـتان است
انـدام تـو گـلبنی کـه خـارش　　　خارا و حـریر و پـرنیان است
آسایش دوستان از این است　　　آرایش بـــوستان از آن است
نـتوانـم از او کـناره جـویم　　　هر جا منم او میان جان است
آســـوده ز قـصد رهـزنانم　　　کاین راه نه راه کـاروان است
زنـهار مـنه قـدم بـر ایـن در　　　با عقل، که عشق پاسبان است
بـار غـم عشـق نـیکوان را　　　بهتر کشد آنکـه نـاتوان است
گر خواری دوستان پسندند　　　این خار گلیش در میان است
ور عزت دشـمنان بـخواهـند　　　این گل خطریش از خـزان است

جستم ز نشاط اثر در آن کوی
گفتند سگی در آستان است

## ۷۴

قاصدی مـژده‌رسان در راه است　　　روز آراســـــتن خـــرگاه است
صبح عید است و جهان تا به جهان　　　خـــرم از دولت شـاهنشاه است
بـر مـن و واپسیم عـیب مکـن　　　همه جا مقصد مـن هـمراه است
چاه با راه در این پرده یکی‌است　　　راه یوسف سوی مصر از چاه است
من از او، انده ازو، شادی ازوست　　　دست بیگانه ز مـن کـوتاه است
عرض حاجت بر او حاجت نیست　　　دوست از کردهٔ خود آگـاه است
دل من در کنف حضرت اوست　　　هرچه از دوست رسد دلخواه است

نامه از سوی کسی داشت نشاط
پاسخی طالب از این درگاه است

## ۷۵

ای جمالت شمع هرجا محفلی‌ست　　　از خـیالت پـرتوی بـا هـر دلی‌ست
چون منی را با تو بودن مشکل است　　　ورنه آسان با تو هرجا مشکلی‌ست

برفشان اشکی به خاک راه دوست　　گل از آنجا سر زند کانجا گلی‌ست
رو به سویش نه که رویش سوی تست　　بی‌قبولش نیست هرجا مقبلی‌ست
نیستی‌مان آیت هستی اوست
دلبری باشد به هرجا بیدلی‌ست

## ۷۶

چشم صاحبنظران خیره بر آن ایوان است　　که به هرسو نگری جلوه‌گه جانان است
عکسها در نظر آیند ولی یک اصل است　　جسمها جلوه‌گر آیند ولی یک جان است
دیدهٔ اصل نگر شیفتهٔ صورت عکس　　عکس بر اصل عجب نیست اگر حیران است
باغبان رونق یک باغ به صد گلبن داد　　گلبن ماست که رونق ده صد بستان است
مشکل اینست که ما را نبود راه به دوست　　ورنه هر مشکلی از همت او آسان است
عکس در عکس نگر آینه در آینه بین
شه در آیینه و خود آینهٔ یزدان است

## ۷۷

این چه دشت است که سرتاسر آن گردی نیست
که بر او دیدهٔ خونین و رخ زردی نیست
خرم آن کس که به رویش ز رهت گردی هست
وانکه بر دل، دگر از هیچ رهش گردی نیست
عقل در کشمکش نفس درنگی نکند
این دغل را بجز از عشق هماوردی نیست
پا به دامن کش و از جان و جهان دست بدار
دوست‌جویان را حاجت به جهانگردی نیست
تو اگر مرد رهی درد طلب درد نشاط
درد هم مرد همی می‌طلبد مردی نیست

## ۷۸

دوست می‌گفتم ترا زاول نه آن می‌بینمت
دشمن دل بودی اینک خصم جان می‌بینمت

نه همین در کاخ دل با چشم جان می‌بینمت
در جهان با چشم صورت‌بین عیان می‌بینمت
تو کجا و مهر و کین من، من از سودای عشق
گه به خود نامهربان گه مهربان می‌بینمت
تا به پیری ای جوان باری ببینی آفتی
کافت دین و دل پیر و جوان می‌بینمت
با قدی چوگان‌صفت ای دل در این پیرانه‌سر
همچو گویی در بساط کودکان می‌بینمت
صد نشاط آرند از یک جرعه می رندان نشاط
سرگران منشین که زین پس رایگان می‌بینمت

## ۷۹

چه شتابی از پی من تو که رنجه شد سمندت — که من آمدم در این دشت که اوفتم به بندت
تو نکو پسندی و من چه کنم که تا پسندت — نشوم، نکو نگردم من و لایق کمندت
تو اگر ملولی از من، سر خویشتن بگیرم — من و چشم اشکبارم، تو و لعل نوشخندت
دل زاهدان توانی ببری از آن نبردی — که نبود صید غافل ز تو، درخور کمندت
تو که خسرو کریمی ز من گدا چه پرسی — من و دست کوته من تو و همت بلندت
دگر ای دل اوفتادی به بساط لعب طفلان — که به لطف می‌ستانند و به قهر می‌دهندت
تو چه غمفزا نشاطی و چه بی‌هنر غلامی
که به هیچ می‌فروشیم و ز ما نمی‌خرندت

## ۸۰

هر کرا دل با خدای مطلق است — ناخدا موج است و دریا زورق است
غرقه در دریا همی جوید کنار — چون کند آن کو به خود مستغرق است
نیست باید شد ز خود تا هست شد — سلب خود از خود حدیثی مغلق است
جان ز جانان، تن ز خاک آمد پدید — هر کجا فرعی ز اصلی مشتق است
تن به خاک و جان به جانان شد حجاب — هر مقید احتجاب مطلق است

تن چو بی‌جان شد بپیوندد به خاک　　جان چو بی‌تن شد به جانان ملحق است
طلعتش گویی برآمد از نقاب　　کابرویش مانا هلال مشرق است
نور را ظلمت عیان سازد نشاط
آنکه باطل دید بینای حق است

## ۸۱

حاجت به عرض حاجت و اظهار حال نیست　　آنجا که جود اوست مجال سؤال نیست
از پیشگاه عشق مثالی رسیده است　　جستم ز عقل چاره بجز امتثال نیست
دل داده‌ایم و سر به کمندت نهاده‌ایم　　سر را مجال از تو و دل را ملال نیست
سرتاسر جهان همه دشمن اگر بود　　ما را بغیر دوست کسی در خیال نیست
با زلف و خال عاریتی دل همی برد　　دنیا عجوزه‌ای است که او را جمال نیست
این یار پنج‌روزه غم آرد نشاط او
دل با کسی سپار که او را زوال نیست

## ۸۲

پیوند غمت گسستنی نیست　　صید تو ز قید رستنی نیست
پیمانه شکسته‌ایم و خم نیز　　این توبه دگر شکستنی نیست
گردی که ز راه عقل خیزد　　بر دامن ما نشستنی نیست
عهدی که توان گسستن او را　　در مذهب عشق بستنی نیست
مهر از ازل است و تا ابد هست　　پیوستنی و گسستنی نیست
پیوند ز زلف دوست دارد
این عهد دگر گسستنی نیست

## ۸۳

بعد از این فارغ ز غوغای جهان می‌خواهمت
شاد باش ای دل زین پس شادمان می‌خواهمت
ساده‌لوحی را نگر ای دوست کز تأثیر عشق
خود چنانم با تو با خود آنچنان می‌خواهمت

هیچ کامی از تو چون حاصل نخواهد (بد) مرا
زین سپس من هم به کام دیگران می‌خواهمت
چون به هر خشمی فزاید رحمتت با من ترا
سرگران گاهی و گاهی مهربان می‌خواهمت
هر زیانت گرچه سودی شد ولی زین پس نشاط
در جهان آسوده از سود و زیان می‌خواهمت

## ۸۴

مثال هستی با نیستی روان و تن است
روان حقیقت هستی و نیستی بدن است
نه صرف هست هویدا نه صرف نیست پدید
نمایش خوش از آمیزش دو مقترن است
به هست نیست شدستی نه نیست هست شود
نه حق جهان نه جهان حق نه جای این سخن است
مرا چه حد که بگویند آن من است و من او
هرآنچه هست وی است و هرآنچه نیست من است
نه عکس شخص و نه ظل و نه موج بحر و نه یم
که ظل و شخص و نم و بحر جمله خویشتن است
به گوش کس نرود این حدیث نغز نشاط
به دل بگو، نه به هر دل، دلی که ممتحن است

## ۸۵

به دردم ننگرد درمانم این است پریشان خواهدم سامانم این است
نه بتوانم برید از وی نه پیوست که هم جان هم بلای جانم این است
چه غم زین ره روم یا بازگردم که هم آغاز و هم پایانم این است
پناهی نیست جز قهرش ز قهرش که هم کشتی و هم توفانم این است
مبین بر خواریم، صد گل برآرم
نشاط از خاک، اگر دهقانم این است

## ۸۶

ماهم چو پرده برفکند آفتاب چیست — اشکم چو در حساب بیاید سحاب چیست
بزم وصال و یار به من مهربان و باز — در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
کاری کنید کاین شب هجران بسر رسد — اندیشه از درازی روز حساب چیست
از رشک غیرم از چه کشی جور یار هست — ای عشق در هلاک منت این شتاب چیست
گر شرم دوستی نکند منع او نشاط
یک بوسه خواهد از تو ندانم جواب چیست

## ۸۷

سلسله‌ای ساخته کاین جعد موست — وقت دلی خوش که گرفتار اوست
ابرو و مژگانش چو ترکان شوخ — تیغکش و تیرزن و فتنه‌جوست
دلبر بزم است و دلاویز رزم — سرکش و پرخاشگر و تندخوست
عشق منش بر سر مهر آورم — نرم کند آتش اگر سنگ و روست
حاجت مطرب نبود تا به بزم — شاهد شیرین‌سخن بذله‌گوست
پای به گل ماند به راهش نشاط
وقت سری خوش که بر آن خاک کوست

## ۸۸

روز آسایش و آرایش و دین و دنیاست
روز افزایش و فضل و کرم و بذل و عطاست
هر طرف می‌گذری مجلس شکر است و سپاس
هر کجا می‌نگری حلقهٔ ذکر است و دعاست
هر کجا دل همه خرسندی و وجد است و نشاط
هر کجا دیده همه روشنی و نور و ضیاست
من همه جرم و چه غم نوبت عفو است و گذشت
من همه درد و چه غم وقت علاج است و دواست

به جهان دگر از قید تو گفتم برهم
می‌ندانستم کاین سلسله از زلف دوتاست
جان به دشواری می‌دادم، غافل که همی
کشتگان نگهش را غم او جان‌افزاست
ما کجا عشق کجا! ای دل و ای جان حذری
ما سفاهانی و او ترک‌وش و بی‌پرواست
از جمالت به خیال تو تولا جستم
کاین همی خواب رباینده و آن هوش‌رباست

## ۸۹

من نه آن غرقه که از بحر برندش به کنار / من نه آن تشنه که سیراب کنندش ز فرات[1]
تشنهٔ تشنگیم عشق چه هجران چه وصال / دلخوش از بندگیم لا بعطاء و صلات
منظری وجهک فی کل صباح و مسا / منطقی ذکرک فی کل عشاء و غدات
جور کن جور که بر مهر تو کردست یقین / حاش لله که نشاط از تو برنجد ز جفات
چه غم ار بند نهد خواجه بر بنده شفیق
باده گو تلخ دهد ساقی شیرین‌حرکات

## ۹۰

«ح»

کشتن عاشق مباحستی مباح / اقتلونی لیس فی قتلی جناح
جرح سیف ام رشیح من قدح / قرح سهم ام معلی من قداح
لن تنالوا البر حتی تنفقوا / زاهدان از روح میخواران زراح
انفتاح العین فی صیب السهام / انشراح الصدر فی طعن الرماح
الرحیل است الرحیل ای کاروان / ما لکم لم تسمعوا هذا الصباح
مهر پنهانست و ظلمتها پدید / قطع این ره لیک نتوان بی‌رواح
انبیا جمله دلیل و رهبرند / هم نجوم اللیل و النجم الصباح
یا رسول‌الله انی تصرفون
ما لهم من دونکم سعی الفلاح

---

۱. دو بیت آغازین این غزل ترکی است، نگاه کنید به بخش شعرهای ترکی در همین کتاب.

## ۹۱

«خ»

هم سبزه سر زد از چمن و هم سمن ز شاخ	ساقی بساط باده به بستان ببر ز کاخ

فرصت مده ز کف که دوا نمی‌کند	این می درون شیشه و این گل فراز شاخ

جز با جمال دلبر و جز با مقال دوست	نشتر به دیده خوشتر و سیماب در صماخ

یک‌سو امید رخت ببندد که الرحیل	یک سو نیاز بار گشاید که المناخ

گو تن ضعیف باش، اگر هست جان قوی	گو دست تنگ باش، اگر هست دل فراخ

با کام دل مخواه مراد دل حبیب	با بار آبگینه مجو ره به سنگلاخ

طفلان سنگ بر کف دیوانه جو نشاط
بر در ستاده بیهده منشین دگر به کاخ

## ۹۲

«د»

حاجتی دارم و حاشا که به گفتار آید	حجت است آن که به گفتار پدیدار آید

سخن از پایهٔ من خواست نه زانجا که تو یی	من به وصف تو چه گویم که سزاوار آید

پاس دل باید نه پاس زبان در بر دوست	هرچه در دل گذرد به که به گفتار آید

خیل شه خانهٔ درویش به‌هم درشکند	چه عجب سینه گر از مهر تو افکار آید

وقت در صحبت یاران مده از دست نشاط
این نه یاریست که چون رفت دگر بار آید

## ۹۳

من و از خون دل پیمانه‌ای چند	تو و پیمانه با بیگانه‌ای چند

به پیشت درد دل می‌گویم افسوس	که در گوشت بود افسانه‌ای چند

همان به کاشنا محروم ماند	که محرم شد به او بیگانه‌ای چند

جمال شمع ناپیدا و هر سو	از او آتش به جان پروانه‌ای چند

ندیدم جز غم از پیمان زاهد	من و میخانه و پیمانه‌ای چند

ز غوغای خردمندان به تنگم	دریغ از نالهٔ مستانه‌ای چند

ملول از صحبت فرزانگانم	خوشا ویرانه و دیوانه‌ای چند

دل ما گر رود از دست غم نیست	ز ملک شاه کم ویرانه‌ای چند

مباد آسیب شمع انجمن را چه باک ار جان دهد پروانه‌ای چند
نشاط آخر برون نه گامی از خویش
تو خود پابست این غمخانه‌ای چند

## ۹۴

من و دل را به کویی منزلی بود که در هر سو دلی با بیدلی بود
چرا خود عشق زینسان مشکل افتاد که آسان شد ازو هر مشکلی بود
میان بحر ره گم‌کرده‌ای را چه سود ار رهبری بر ساحلی بود
دل از پیش و من از پی تا به کویش شهیدی رهنمای بسملی بود
بدان حسرت ز کویش رخت بستم که هر گامی ز راهم منزلی بود
برون از هر دو عالم راه جستم ولی از عشق گام اولی بود
همی گریم همی سوزم از این غم که یارم دوش شمع محفلی بود
به هر عضو نی و مجمر به بزمش نهان از من زبانی و دلی بود
نشاط امشب مگر دیوانه شد باز
که دیدم همنشین عاقلی بود

## ۹۵

دل از سر کویت هوس خانه ندارد دیوانهٔ عشقت سر ویرانه ندارد
جز محنت و غم راه به این خانه ندارد این خانه مگر راه به میخانه ندارد
پیمانه چه غم گر شکند محتسب شهر مستیم از آن باده که پیمانه ندارد
دل را هوس الفت ما نیست ببینید دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد
مستند دو عالم همه از ساغر وحدت خوش باش در این بزم که بیگانه ندارد
از آتش معشوق شراری بود این عشق شمعی که نیفروخته پروانه ندارد
واعظ سخنی گوید و من نشنوم از وی دیوانه چرا گوش به افسانه ندارد
یک بار ندیدیم نشاط آید از این راه
این کوچه مگر راه به میخانه ندارد

## ۹۶

نه دست من همین بهر هلاکم دامنت گیرد
به صد امید اگر آیی به خاکم دامنت گیرد

از آن نالم که می‌ترسم مرا با ذوق بیدادت
چو بیند دیگری بعد از هلاکم دامنت گیرد
مده چاک گریبان در کف آلوده‌دامانان
که دست عشق پاک از جیب چاکم دامنت گیرد
دهی بر باد اگر خاکم ز دامانت غباری کم
که باشم من که دستی در هلاکم دامنت گیرد
تو خرسندی که از قتلم ز غم فارغ شدی من زین
که گر خود گرد انگیزی ز خاکم دامنت گیرد

## ۹۷

اگر اینست غم عشق فزون خواهد شد
اگر اینست دل غمزده خون خواهد شد
می‌کند زلف تو گر سلسله داری زینسان
عقلها بر سر سودای جنون خواهد شد
جلوهٔ سرو قباپوش من ار خواهد دید
زاهد از خرقهٔ سالوس برون خواهد شد
موکب عشق جهان تا به جهان خواهد تاخت
رایت عقل به یک گام نگون خواهد شد
جان برون می‌رود و می‌رسد از پی جانان
گو درون آی که بیگانه برون خواهد شد
دولت حسن جهانگیر تو ای شوخ مگر
ملک شاه است که هر روز فزون خواهد شد
ره به جان آری از نالهٔ جانسوز نشاط
بانگ بلبل سوی گل راهنمون خواهد شد

## ۹۸

دل عاشق اگر غمگین پسندند
مگو با مهربانان کین پسندند
پی صید دگر مرغان به قید است
نه قید است آنکه بر شاهین پسندند
ز گلشن تا به بزم شاهش آرند
گلی را در کف گلچین پسندند
تو با دل باش و با دین باش ناصح
که ما را بیدل و بیدین پسندند
گهی درد و گهی درمان فرستند
گهی شاد و گهی غمگین پسندند
گهی زهر و گهی تریاق بخشند
گهی تلخ و گهی شیرین پسندند
به یک غم صد نشاط آرند از پی
چه غم وقتی اگر غمگین پسندند

## ۹۹

این نکویان که بلای دل اهل نظرند | دشمن جان و دل و از دل و جان خوبترند
عاشقان را نتوان داد دل غمزده داد | ورنه خوبان نه ستم‌پیشه نه بیدادگرند
پاک کن دل ز هر آلایش و آنگه بدرآی | که مقیمان در میکده صاحبنظرند
پای بر فرق جهان سر به کف پای حبیب | تا نگویی تو که این طایفه بی‌پا و سرند
غم کاریت بباید که در آن شادی اوست | ورنه شادی و غم کار جهان درگذرند
خط به گرد رخش آید به شبیخون روزی | عاشقان بی‌خبر از فتنهٔ دور قمرند
من و باد سحر از بوی تو سرگشته همین | یا همه شیفتگان تو چنین دربدرند
غارت آورد بر افواج خزان خیل بهار | بلبلان نغمه‌سرا زآیت فتح و ظفرند
آب در جنبش و تبدیل و تو خود پنداری | عکس سرو و گل نسرین و چمن ره‌سپرند
خبر از هستی خود خلق چه جویند نشاط | آب و آیینه نه در خورد خبر از صورند

باغ در سایهٔ سرو سهی و دولت و دین
شاد در سایهٔ شاهنشه خورشیدفرند

## ۱۰۰

از سر کوی سلامت سفری می‌باید | بر سر راه ملامت گذری می‌باید
عشق در دعوت ما آمده‌ای دل بشتاب | که ز خون جگرش ماحضری می‌باید
لوح دل سر بسر از گرد هوس گشت سیاه | شست‌وشویی به‌خود از چشم تری می‌باید
ترسمت سر خجل از خاک برآری که به حشر | یادگاری به رخ از خاک دری می‌باید
گمرهی خسته و درمانده و مسکین و غریب | زین ره ای خضر خدا را گذری می‌باید
بستم از هر دو جهان دیده که بینم به رخت | یک ره ای دوست به کارم نظری می‌باید
چهره بنمای از آن زلف فروهشته به رخ | آخر این تیره‌شبان را سحری می‌باید
صبح عید است و نشاط از پی قربانی دوست | نیست لایق که از او خسته‌تری می‌باید

فربهی نیست سزاوار به قربانگه عشق
ناتوان جانی و افکنده سری می‌باید

## ۱۰۱

هرچه جز ذکر تو افسانهٔ لاطایل بود | هرچه جز یاد تو اندیشهٔ بی‌حاصل بود

به هوس بیهده دادیم دل از دست و دریغ کانچه جستیم و ندیدیم ز کس بادل بود
از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم کانچه را می‌طلبم بی‌طلبی حاصل بود
ستم هجر تو را نیست علاج ارنه به وصل اثر صد ستم از نیم نگه باطل بود
نکنم گوش به افسانهٔ ناصح که خود او منع دیوانه نمی‌کرد اگر عاقل بود
دل قوی کن که در این مرحله با سستی عزم هرکه بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود
از تعب رنجه نشد، راحت از آن یافت نشاط
سرو از آن گشت سرافراز که پا در گل بود

## ۱۰۲

هر نفس مجلس ما دوش معطر می‌شد تا کجا ذکری از آن زلف معنبر می‌شد
پرتو ماه ز روی تو حکایت می‌کرد ظلمت شب به سر زلف تو رهبر می‌شد
شرح الطاف تو آرایش مجلس می‌داد ذکر اوصاف تو پیرایهٔ دفتر می‌شد
هر نفس شوق من از یاد تو افزون می‌گشت هر زمان صبر من از روی تو کمتر می‌شد
من همی ذکر تو می‌گفتم و صد بار فزون می‌شنیدم که در افلاک مکرر می‌شد
دری از روضهٔ فردوس به مجلس بگشود یا خیال تو در اندیشه مصور می‌شد
از دعای شه و از ذکر تو می‌دید فروغ
بزم و روشن افق از خسرو خاور می‌شد

## ۱۰۳

شادمان غمزده و غمزدگان دلشادند غم و شادی جهان بین که چه بی‌بنیادند
این جهان خود صوری مؤتلف از ابعاد است یا طبایع که همی مجتمع از اضدادند
گر بپایند چه شادی و نپایند چه غم خنک آنان که از این شادی و غم آزادند
این من غمزده‌ام کز قبل روضهٔ توس دری از عرصهٔ محشر به رخم بگشادند
کرده‌های من سرگشته به الواح هوس نقش بستند و به پیش نظرم بنهادند
سر بسر خواندم و دیدم به سیهکاری خویش سیه آن دم که به این بخت سیاهم زادند
چاک کردند زبان، خاک فشاندند به چشم لیک پنهان نظری جانب دل بگشادند
کام دل جستم و کردند براتیم دلی سوی درگاه شهم باز حوالت دادند
اینک این فرق من و خاک در شاه نشاط
مخزن مار و گل و خار قرین افتادند

## ۱۰۴

پنجه از خون دل ماست که رنگین دارد	آنکه با دست بلورین دل سنگین دارد
سالک اندیشه نه از کفر و نه از دین دارد	وادی عشق به هر گام صد آیین دارد
عقل با عشق به بیهوده زند لاف مصاف	اسب تازی چه زیان از خر چوبین دارد
خواجه را هست غم‌دشمن و ما را غم دوست	هرکه بینی دل از اندیشه‌ی غمگین دارد
تلخکامان غمش را نگذارد دل تنگ	آنکه صد تنگ شکر در لب شیرین دارد
نالهٔ بلبلش از خواب رباید چه عجب	هرکه در خانه درخت گل و نسرین دارد
باغبان گر در بستان بگشاید بیگاه	باز گویم حذر از غارت گلچین دارد
یا نهم سر به کف پای تو یا بر سر تیغ	بی‌تو خاکش به سر آنکو سر بالین دارد
او بر اشکم نگران من نگران بر رویش	من نظر سوی مه، او جانب پروین دارد
نظر خواجه بر اندازهٔ خدمت باشد	ورنه با بنده کجا مهر و چرا کین دارد

در همه شهر همین صاحب ما بود نشاط
که به زحمت نظری با من مسکین دارد

## ۱۰۵

دو چشم مست تو فرهنگ هوشیارانند	دو بند زلف تو زنجیر رستگارانند
مپوش چهره که از شرم روی و جلوهٔ حسن	به هر طرف که خرامی نقاب دارانند
گدای گوشه‌نشینم چه لاف مهر زنم	به شهر شهره ز عشق تو شهریارانند
چگونه منع توانم ترا ز الفت غیر	امیدگاهی و هر سو امیدوارانند
به دیده اشک و به لب جان به سینه دل بازای	ببین که بر سر راهت چه بی‌قرارانند
شب است و بخت من و یاد زلف او آنجا	سپیده سر نزند کاین سیاهکارانند
به‌خاک شوره چه‌می‌باری ای خجسته‌سحاب	چه کشتها ز تو در انتظار بارانند
چو پشت بر ره مقصود می‌روند چه باک	که من پیاده و این همرهان سوارانند

جهان و بخت شهنشه نشاط و خاک درش
خوش است مجلس و یاران به کام یارانند

## ۱۰۶

تن به جان زنده و جان زنده به جانان باشد	جان که جانانش نباشد تن بیجان باشد

آنکه در صورتی اینسان که منم حیران نیست حیوانیست که در صورت انسان باشد

دردم از کیست، مپرسید بپرسید که کیست آنکه بر گریهٔ من بیند و خندان باشد

دل مجموع در این جمع نبینم به کسی مگر آن کس که ز یاد تو پریشان باشد

هوشمندان به صد اندیشه ز هم نگشایند مشکلی را که به یک جرعه می آسان باشد

گنج و رنج و غم و شادی جهان درگذرند عاقل آن به که در اندیشهٔ پایان باشد

یارب این شاه کرم‌پرور و درویش‌نواز

تا جهان است جهاندار و جهانبان باشد

## ۱۰۷

سوی جانان جانم از تن می‌برند از قفس مرغی به گلشن می‌برند

با همند این خار و گل در باغ ولیک این به ایوان آن به گلخن می‌برند

این سیه‌زلفان چو طراران شب دل ز مردم روز روشن می‌برند

تاب داده زلف و خواب‌آلوده چشم خوابم از سر، تابم از تن می‌برند

عاقلان آبی بر آتش می‌زنند عاشقان برقی به خرمن می‌برند

طاعت شاهم ز چوگان بسته دست کاین حریفان گوی از من می‌برند

خار این گلزار دامنگیر ماست گل هوسناکان به دامن می‌برند

شیر با زنجیر این طفلان شهر کو به کو برزن به برزن می‌برند

دل نداری ورنه این خوبان نشاط

گر دل از سنگ است و آهن می‌برند

## ۱۰۸

تا به کی این صبح و این شام مکرر بگذرد

حیف باشد عمر اگر زینسان سراسر بگذرد

ای خوشا آن صبح کز رویی منور بردمد

وان شب دلکش که با مویی معنبر بگذرد

ترسمت این خفته در دامان کوهی سیل‌خیز

خواب نگذاری ز سر تا آبت از سر بگذرد

کوش تا جاوید در زحمت نمانی ورنه عمر
بگذرد آخر چه سود از آن‌که خوشتر بگذرد
خیمه برتر زد ز دل سلطان عشق او ولی
سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد
باورم ناید که آبی جان ببخشد جاودان
چشمهٔ حیوان مگر از خاک آن در بگذرد
چاک سازد عاشق اول سینه وانگه جامه را
تیغ عشق اول به سر آنگه ز مغفر بگذرد
زندگی بی‌جان نشاید کرد در عالم نشاط
بگذر از عمری که دور از روی دلبر بگذرد

## ۱۰۹

عشق از اول رخنه در تن می‌کند — خانه روشن خور ز روزن می‌کند
آنچنان آشفته‌ام کاشفتگی — زلف دلبر وام از من می‌کند
تیره‌روزم لیک هر شب چرخ را — آهم از یک شعله روشن می‌کند
تیغ‌عشق از مغز جان بگذشت و عقل — رشته بی‌حاصل به سوزن می‌کند
شهوت‌آتش‌نفس‌نمرود است‌و عشق — آنکه آتش رشک گلشن می‌کند
نفس اگر رویین‌تن آمد گوییا — عشق کار صد تهمتن می‌کند
خار این گلزار و دامان نشاط
هرکه بینی گل به دامن می‌کند

## ۱۱۰

روزی آخر رخت از پرده عیان خواهم کرد — خلق را در تو به حیرت نگران خواهم کرد
خاک پایت که بود غالیهٔ طرهٔ حور — سرمهٔ دیدهٔ صاحبنظران خواهم کرد
دست در سلسلهٔ خم به خمت خواهم زد — هرچه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد
سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد — در و دیوار جهان مشک‌فشان خواهم کرد
ره در این‌شهر سرا تا به‌سرا خواهم جست — قطع این دشت کران تا به کران خواهم کرد

ناتوانیم مبین کز مدد دولت عشق | هرچه کردن بتوان یا نتوان خواهم کرد

هرچه گویند مگو برتر از آن خواهم گفت | هرچه گویند مکن بدتر از آن خواهم کرد

شاید این گریهٔ جانکاه تن از جا بکند | هر سحر سیلی از این اشک روان خواهم کرد

گفتم این لعل تو یا چشمهٔ حیوان گفتا

جرعه‌ای نذر نشاط آخر از آن خواهم کرد

## ۱۱۱

دفتر دانش سراسر سوختند | هر کرا حرفی ز عشق آموختند

دیده و گوش خرد را دوختند | عشق را آنگه زبان آموختند[۱]

شد نخست از دیده ناپیدا جهان | هر کجا شمعی ز عشق افروختند

هرچه را دادند بگرفتند باز | تا خریدند آنچه را بفروختند

تا شود شایستهٔ دیدار شاه | دیدهٔ شاهین دو روزی دوختند

بند بند تن ز هم ریزد نشاط | در نیستان آتشی افروختند[۲]

تا چه آتش (بود) کز یک شعله‌اش | حاصل کونین در هم سوختند

تا چه آب است این که از یک قطره‌اش

بحر اشک و جوی خون اندوختند

## ۱۱۲

گذری باد بر آن زلف معنبر دارد | باز یارب دل آشفته چه بر سر دارد

دفتر معرفت آن به که بشوییم به جوی | که درخت چمن اوراق دی از بر دارد

در نظربازی مژگان تو احوال دلم | داند آن خسته که دل بر سر خنجر دارد

رند بی‌پا و سر از کوی خرابات چه دید | که جهان را به نظر سخت محقر دارد

اختر طالع من روی فروزان تو بود | هرکه بینی نظری جانب اختر دارد

---

۱ و ۲. تکرار قافیه در شعرهای نشاط زیاد به چشم می‌خورد ولی هیچگاه این تکرار از دلفریبی سروده‌های او نمی‌کاهد. خود او در قصیدهٔ شیوایی که در پاسخ قصیدهٔ سحاب به مطلع زیر:

به شکل جام می‌آمد هلال عید پدید | اشارتی است که دور هلال جام رسید

سروده است به این مطلب اشاره نموده و گفته است:

امیدوار چنانم کسی نگیرد عیب | که‌شد رسید مکرر در این قوافی و عید

ستم از لطف چسان فرق توان کرد که دوست — هم به کف خنجر و هم دست به ساغر دارد

به طبیبان جفاپیشه چه گوییم نشاط
درد ما را بجز او کیست که باور دارد

## ۱۱۳

بدین درگه یکی را سر شکستند — یکی تا اندر آید درشکستند

درون خانه جز بیرون در نیست — اگر بستند در یا در شکستند

تو گر آرام جویی رام شو رام — که ما را از رمیدن پر شکستند

چه ظلم است این خدا را کاندر این بزم — مرا هم توبه هم ساغر شکستند

دل آغاز شکستن کرد تا باز — کجا طرف کلاهی برشکستند

خدیو عقل را کشور گرفتند — امیر صبر را لشکر شکستند

به گوشم بی‌لبش زیبق نهادند
به چشمم بی‌رخش نشتر شکستند

## ۱۱۴

عمر بگذشت و نماندست جز ایامی چند — به که با یاد کسی صبح شود شامی چند

به حقیقت نبود در همه عالم جز عشق — زهد و رندی و غم و شادی از او نامی چند

زحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست — خواجه برخیز و برون آی ز خود گامی چند

طبع خاکی بنه و چاک بر افلاک انداز — مرغ کز دام برآید چه بود بامی چند

مرغ دل در طلب دانهٔ خالت مشغول — کی خبر داشت ز زلفت که بود دامی چند

شیخ را باک گر از طعنهٔ خاصان نبود — من چه باکم بود از سرزنش عامی چند

خم زلفت به بناگوش سرافکنده بماند — کز دل غمزده بودش به تو پیغامی چند

آتشی بر سر این کوی برافروخت نشاط
درنگیرد ولی از شعلهٔ او خامی چند

## ۱۱۵

دل از پی خطا شد و گامی خطا نکرد — جان پیرو هوا شد و کامی روا نکرد

این عمر بی‌وفامگرش خوی دوست بود — کز ما گذشت غافل و رو بر قفا نکرد

آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت — این نفس شوخ‌دامن شهوت رها نکرد
نه دولتی بماند که از ما دریغ داشت — نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد
مشکل که بنده فرق کند طاعت از گناه — چندان عطا بدید که گویی خطا نکرد
گر خاک تیغ روید و گر تیر بارد ابر — مردی ولای دوست حذر از بلا نکرد
توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل — چون احولان تمیز یکی با دوتا نکرد

فردا سزد به آتش اگر سوزمش نشاط
این دل به روزگار من اکنون چها نکرد

## ۱۱٦

راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد — پرده بگشا ز در خانه که دیوار افتاد
یار در خلوت ما بود به صد پرده نهان — پرده برداشت چو از خانه به بازار افتاد
آن خرامیدن دلجوی نگر بر لب جوی — سرو آن روز بدیدش که ز رفتار افتاد
غم ایام و لیالی ندهد راه به دل — هرکه را کار بدان طره و رخسار افتاد
دیده دور از تو نیاسود دمی، خواب چسان — آید اکنون که به دیدار تواش کار افتاد
در خور شکر توام نیست بیانی چه زبان — که زبانم به لقای تو ز گفتار افتاد

دام تزویر چه سازد دگر امروز نشاط
سبحه‌ای داشت که در خانهٔ خمار افتاد

## ۱۱۷

ای مبارک شب فیروز امید — صبح‌شو صبح که خورشید دمید
گل مکان بر زبر شاخ گرفت — سرو سر از کنف باغ کشید
دل نشست از قبل منظر چشم — جان سوی روزن لب جای گزید
سر ز پا پیشترک آمد و هوش — قدمی چند ز سر پیش دوید
که هلا کوکب اقبال جهان — گشت از موکب اجلال پدید
تخت برنه که سلیمان آمد — جام برگیر که جمشید رسید
حبذا موکب منصور عزیز — مرحبا مقدم میمون سعید
گرد آن غازهٔ رخسار علم — خاک آن غالیهٔ طرهٔ عید

برو ای هجر که روز تو سیاه　　بزی ای وصل که روی تو سفید

سر نهادست به درگاه نشاط

راه آمد شدن غم ببرید

## ۱۱۸

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد　　در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد

منظر دیده قدمگاه گدایان شده است　　کاخ دل درخور او رنگ شهی باید کرد

تیغ عشق و سر این نفس مقنع بخرد　　زین سپس خدمت صاحب کلهی باید کرد

روشنان فلکی را اثری در ما نیست　　حذر از گردش چشم سیهی باید کرد

شب که خورشید جهانتاب نهان از نظر است　　قطع این مرحله با نور مهی باید کرد

خوش همی می‌روی ای قافله‌سالار به راه　　گذری جانب گم‌کرده رهی باید کرد

نه همین صف‌زده مژگان سیه باید داشت　　به صف‌دلشدگان هم نگهی باید کرد

جانب دوست نگه از نگهی باید داشت　　کشور خصم تبه از سپهی باید کرد

گر مجاور نتوان بود به میخانه نشاط

سجده از دور به هر صبحگهی باید کرد

## ۱۱۹

مژده ای دل که شهنشاه جهان بازآمد　　وانکه سر در قدمش سود سرافراز آمد

خواب بگذار ز سر طلعت خورشید دمید　　بند بردار زپا نوبت پرواز آمد

رخت تدبیر برانداز که تقدیر رسید　　رایت سحر نگون‌ساز که اعجاز آمد

مهلت رنج و تعب زود به انجام رسید　　نوبت عیش و طرب خوشتر از آغاز آمد

پرده برداشت ز رخ شاهد و مطرب بسرود　　نغمه در پرده ولی پرده‌در راز آمد

می‌رسد عید پس از موکب میمون سعید　　عیش با عیش و طرب با طرب انباز آمد

نه همین در قدم شه غزل‌آراست نشاط

بلبل آواز برآورد که گل باز آمد

## ۱۲۰

گر آزرده گر مبتلا می‌پسندد　　چه خوشتر از این کو به ما می‌پسندد

هم او دشمنان را عطا می‌فرستد — هم او دوستان را بلا می‌پسندد

چه دانیم ماخوش کدام است یا خوش — خوش است آنچه بر ما خدا می‌پسندد

چرا پای کوبم چرا دست یازم — مرا خواجه بی‌دست و پا می‌پسندد

خطای من ای شیخ بر من چه گیری — مرا عفو او با خطا می‌پسندد

طبیبا به درمان دردم چه کوشی — مرا درد او بی‌دوا می‌پسندد

نشاطا توانا و بیناست یارت — برو ناتوان باش تا می‌پسندد

## ۱۲۱

بادهٔ عشق ترا دل جام شد — پرتو روی ترا جان نام شد

زین سپس پیمان غم باید شکست — نوبت پیمانه، عهد جام شد

در شمار خاصگان مردود ماست — هرکه او مقبول طبع عام شد

بی‌رخ و زلفش چها بر ما گذشت — تا شبی شد صبح و روزی شام شد

ترک بدخو سرکشی از سر نهاد — اندک اندک مرغ وحشی رام شد

در رهش گفتم فشانم جان نشاط
آن هم اندر کار یک پیغام شد

## ۱۲۲

رفت خیالش ز دیده کو بدر آمد — ماه نهان شد چو آفتاب برآمد[1]

نعمت بی‌انتظار و دولت ناگاه — دوست به سروقت دوست بیخبر آمد

شنعت مرغان شنو به خفتن بیگاه — خیز ندیما که نوبت سحر آمد

شام به غفلت گذشت و صبح به خجلت — تا نگرد خواجه روز هم بسر آمد

عقل یکی پرده بیش نیست بر این در — پرده برافکن که عشق پرده‌در آمد

روی نتابد ز جور طالب مقصود — زین در اگر رفت از در دگر آمد

در صف رندان نشاط بیش و پسی نیست — پیشتر آنکو به صدق بیشتر آمد

نعمت از او می‌برند منعم و درویش
سایهٔ یزدان کفیل خشک و تر آمد

---

۱. در «ج ۲» ردیف این غزل مانند غزل معروف خواجه حافظ «آید» است و شاید به هر دو صورت درست باشد، نگارنده «آمد» را برگزید، حال به گفتهٔ خواجه: تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

## ۱۲۳

بوی جان از نفس باد صبا می‌آید  یارب این باد بهاری ز کجا می‌آید
در ره عاشقی اندیشه ز گمراهی نیست  کز پی گمشدگان راهنما می‌آید
رحمت خواجه به تقصیر دلیرت نکند  گر به پاداش خطا باز عطا می‌آید
شمع بردار که مه حلقه‌نان بر در ما  امشب از روی تو جویای ضیا می‌آید
حاجتی دارد از این دلشده پرسید که کیست  که به هرجا که روی او ز قفا می‌آید
منزل دوست از آن سوست که می‌رفت نشاط
منعمی هست به هرجا که گدا می‌آید

## ۱۲۴

باز صحن باغ را مرآت محفل کرده‌اند  عکس اندر کار شاخ از آن شمایل کرده‌اند
باغ را خرم ز تأثیر نسیم اعتدال  راست همچون ملک شاهنشاه عادل کرده‌اند
آب را باشد سر طغیان که فراشان باد  صبح تا شامش مقید در سلاسل کرده‌اند
از خرابی شاد باش ای دل که شاهان ملک غیر  کرده‌اند اول خراب آنگاه منزل کرده‌اند
خرمی‌های چمن بوی گل و رنگ سمن  از خرابی‌های دی امروز حاصل کرده‌اند
تا چه تأثیر است در چشمان پر نیرنگ او  کز نگاهی حکم صد بیداد باطل کرده‌اند
عیب بر رندان نشاط از ننگ بدنامی مگو
زانکه با صد خون دل این نام حاصل کرده‌اند[1]

## ۱۲۵

بهار و موکب منصور شه ردیف هم آمد  شکست توبه قرین نیز با شکست غم آمد
به ظاهر ار ستمی شد زدی به باغ، کرم بود  که این کرامت گلشن ز فیض آن ستم آمد
ز چهره پرده برافکن که عهد جلوهٔ گل شد  به جام باده درافکن که روز جشن جم آمد
مؤذن اینکه نظر می‌کند به جانب مشرق  بگو به طلعت و زلفش ببین که صبحدم آمد
چه راه بود که هرکس که پیش رفت پس افتاد  چه سود بود که هرکس که بیش برد کم آمد
گمانم آنکه مرا حاجتی است درخور جودش  خجل بمانده‌ام اکنون که نوبت کرم آمد
به حاجت دگرش حاجت اوفتاد همانا
که احتیاج نشاط از غنای دوست کم آمد

---
۱. نگاه کنید به زیرنویس غزل شمارهٔ ۱۱۱ در همین کتاب.

## ۱۲۶

آمد این سیل که بنیاد من از جا ببرد خانه ویران کند و رخت به صحرا ببرد
روزی از دشت رسد بیخبر آن ترک دلیر شهر بر هم زند و حجره به یغما ببرد
اثری نیست به صد نکتهٔ پیران طریق کودکی کو که به یک غمزه دل از ما ببرد
ما در این شهر ندیدیم بغیر از تو کسی که کند جا به دلی یا دلی از جا ببرد
منتی از ستمت می‌کشد ای دوست نشاط
زحمتی می‌برد از خار که خرما ببرد

## ۱۲۷

دوش با یاد توام باز حکایتها بود شکرها از تو و از خویش شکایتها بود
بر من از تو ستمی نیست ولی بر ستمت ستم است اینکه ندانی چه عنایتها بود
با من از خشم عتابی ز لبت رفت ولی از نگه‌های نهانیت حمایتها بود
پرده برداشتنت پردهٔ دیگر بربست زیر تصریح تو ای دوست کنایتها بود
سر افسانه نداری و دریغا که نشاط
با تواش هم به مراد تو حکایتها بود

## ۱۲۸

آنکه کین ورزد به من آگه ز مهر من نشد ورنه کس بی‌موجبی با دوستان دشمن نشد
گر مراد خویش خواهی بر مراد دوست باش من به کام او نبودم او به کام من نشد
عشق گستاخی طلب جو تا اناالله بشنوی ورنه صحن کعبه کم از وادی ایمن نشد
آتش نمرود گل آورد گرنه بر خلیل خاک قدس و آب زمزم هیچگه گلشن نشد
باش تا سر برزند خورشید ما از باختر
کلبهٔ ما گر ز مهر خاوری روشن نشد

## ۱۲۹

دل به دلبر، جان به جانان می‌رسد روز هجر آخر به پایان می‌رسد
لنگ لنگ این پا به منزل می‌رسد گیج گیج این سر به سامان می‌رسد
ساز رفتن که از دربار شاه امشب و فرداست فرمان می‌رسد

جــور را دوران بــه پــایان مـی‌رود　　　نــوبت فــریادخواهـان مــی‌رسد
حاجت ار پوشیده دارد یک دو روز　　　داد مـظلومان بـه سـلطان مـی‌رسد
جرم از خـار است اگـرنه فـیض ابـر　　　بـر گـل و بـر خـار یکسـان مـی‌رسد
در پذیراییست فـرق، ارنـه یکـیست
آنـچه بـر دانـا و نـادان مـی‌رسد

## ۱۳۰

هـر کـرا بـر سـر آن کـو گـذری مـی‌باید　　　از دل گــمشده‌ام راهــبری مــی‌باید
از توام نیست گریزی که به هر سو گذرم　　　بر سـر کـوی تـو زان ره گـذری مـی‌باید
گشت منظور تو آن کـز نـظر خـلق فـتاد　　　بر من ای خسرو خوبان نـظری مـی‌باید
در خم زلف مپوشان رخ و بردار نقاب　　　صبح را شامی و شب را سحری می‌باید
نعمت خواجه عمیم است و خداوند کریم　　　بنده را لیک به خـدمت هـنری مـی‌باید
خجلت ماست فزون، هر نفس از رحمت شاه
بــهر ایــن قـصه ربـان دگـری مـی‌باید

## ۱۳۱

سـتم آخـر شـد و بیداد بـه بـنیاد آمـد　　　نوبت رحمت و فضل و کـرم و داد آمـد
خجل آن بنده که از بند تو آزادی جست　　　خـرم آن صـید کـه از قـید تـو آزاد آمـد
در وفای تو زهی شکر که سر رفت به خاک　　　در هوایت چه غم از دست که بر باد آمد
خردسالی که فروغ رخش از نور خداست　　　چه عجب بر وی اگر خرده بر استاد آمد
عجبی نیست به مشاطه اگر گیرد عیب　　　آنکـه آراسـته از حسـن خـداداد آمـد
پرده افتاد و دگر حـاجت مشـاطه نـماند　　　شیشه بر سنگ شد و تیشه به بنیاد آمد
آمد از خاک درت سرخوش و سرمست نشاط
دل نـیاورد کـه گـریم ز تـو دلشـاد آمـد

## ۱۳۲

عشق است کاگهان را غافل همی پسندد　　　هرجا که عاقلی هست جاهل همی پسندد
فرزانه‌ای چـو بیند دیـوانـه مـی‌کند بـاز　　　دیـوانگـان خـود را عـاقل هـمی پسندد

بازار عقل‌از آن‌سوست‌این‌صیدگاه‌عشق‌است — صیاد صید خود را غافل همی پسندد

هرجا که مشکلی هست آسان همی کند لیک — آسان چو دید کاری مشکل همی پسندد

دهقان به باغ گل را خواهد به خرمی لیک — تا در میان خارش منزل همی پسندد

تا از نشاط گفتم او غم همی پسندد

ما تن بپروریدیم او دل همی پسندد

## ۱۳۳

ناصح اگر بر آن رخ نیکو نظر کند — بندد زبان ز پند و سخن مختصر کند

می‌نالم از غم تو و این هم غم دگر — کاین ناله دانم آخر ناگه اثر کند

بر من چگونه می‌گذرد بی‌تو صبح و شام

داند کسی که با تو شبی را سحر کند

## ۱۳۴

«ر»

شدی از قصهٔ ما گر ملول افسانه‌ای دیگر

وگر از ما به تنگ آمد دلت دیوانه‌ای دیگر

بتی در خلوت جان دارم از چشم جهان‌بینان

ندارد ره به سویش غیر دل بیگانه‌ای دیگر

پسندت گر نباشد دل قدم بگذار در جانم

از آن ویرانه‌تر دارم در آن‌سو خانه‌ای دیگر

چه غم داری چه کم داری اگر سوزی وگر سازی

تو شمع جمعی و از هر طرف پروانه‌ای دیگر

به یک پیمانه پیمانها شکستم ترسم ای ساقی

از این پس بشکنم پیمانه از پیمانه‌ای دیگر

## ۱۳۵

به صید ما نظر افکند شهسوار دگر — به شهر ما گذر آورد شهریار دگر

اگر تو پای عنایت کشیدی از سر ما — کشید سرو دگر سر ز جویبار دگر

وگر تو برگ تلطف ببردی از بر ما — نموده تازه گلی رخ ز شاخسار دگر

بـه شـاخسار دگـر طرح آشیان فکـنم	کـه ره بـه گـلشن مـا یـافت نـوبهار دگـر
مـــن و هـــوای، نگـــار دگـــرا! مـعاذالله	که از غم تو کشد دل بـه غـمگسار دگـر
به دیگری ندهم دل که خوارکردهٔ تست	که هرکه خوار تو شد دارد اعتبار دگـر

هـزار بـار بـراندی نشـاط را و نـرفت
کـه از دیـار تـو ره نـیست در دیـار دگـر

## ۱۳۶

باز صبح است ای ندیم آن راح ریحانی بیار	جشن سلطانی است می چندان که بتوانی بیار
خاک عودآمیز شد آن آتش بی‌دود خواه	باد روح‌انگیز شد آن آب روحـانی بـیار
بزم را از طلعت ساقی فروغ طور بـخش	میگساران را بـرون از تـیه حیرانـی بـیار
مطربان را نغمه از الحان داوودی فرست	سـاقیان را سـاغر از جـام سـامانی بـیار
چشم مینا را مثال از دیـدهٔ یـعقوب گـیر	جشن دارا را ضـیا زان مـاه کـنعانی بـیار
بندگان را سرخوش از الطاف سلطانی ببین	شاه را لبریز جام از فـیض یـزدانـی بـیار

تا که بندد راه غم زین جشن خلد آیین نشاط
بر در این بزم میمونش بـه دربـانی بـیار

## ۱۳۷

وقت است که تن جان شود و جان همه دلدار	ای خون شده دل خـانه بـپرداز ز اغـیار
تا شمع به راهش برم ای سینه بـرافـروز	تـا گـنج نـثارش کـنم ای دیـده فـروبار
هریک من و زاهد شده خرسند به کاری	تـا غـیرت داور چـه کـند عـاقبت کـار
مـن پـای تـو مـی‌بوسم و او پایهٔ مـنبر	من دست به سر می‌زنم او دستهٔ دستار
رخ منظر غیب است به هر عیب مپوشان	لب مخزن گنج است به هر رنـج میازار
چشـم از پـی نـظارهٔ رویـی‌ست فـروبند	یا از پی سـیر سر کـویی‌ست نگـه دار
دل خلوت یاریست در این غمکده مپسند	جان از پی کاریست چنین بیهده مگـذار

تا چند نشاط این هـمه بـیهوده سـرایـی
گر مـرد رهـی گـام بـنه کـام بـه‌دست آر

## ۱۳۸

طفلی پی دیوانه ز هر خانه در این شهر	یارب چه کند یک دل دیوانه در این شهر

دل را هوس صحبت ما نیست ببینید / دیوانه ندارد سر دیوانه در این شهر
سودای سر زلف تو گر رهزن دلهاست / مشکل که بماند دل فرزانه در این شهر
چون شمع به هر جمع بسوزیم و چه حاصل / بر شمع نسوزد دل پروانه در این شهر
دیگر ندهد گوش به افسانهٔ ما کس / دیوانگی ما شده افسانه در این شهر
جا تنگ شد ار بر سر کویش چه توان کرد / یک شهر غریبیم و یکی خانه در این شهر
شهری همه دیوانه و یک بار ندیدیم / طفلی که رود از پی دیوانه در این شهر
دارد سر تعمیر سرا خواجه خدا را / دیوانه ندارد سر ویرانه در این شهر
یک زاهد و یک رند درین شهر شهر ندیدیم / بستند در مسجد و میخانه در این شهر

دل از چه ندانم که گریزان ز نشاط است
دیوانه ندارد سر دیوانه در این شهر

## ۱۳۹

دل، از قید دو عالم رسته خوشتر / بر آن زلف مسلسل بسته خوشتر
بده دل با یکی پس دیده بربند / چو یار آمد درون، در بسته خوشتر[1]
از این ره چون بباید بازگشتن / بدین چستی مران، آهسته خوشتر
توانایی تن مستی جان است / قوی گو باش جان، تن‌خسته خوشتر
تنا دام دل و زندان جانی / سراپایت به هم بشکسته خوشتر
وصال دوستان جوییم و یاران / چو آن نبود، به رخ دربسته خوشتر[2]

نه‌تن، جان‌هم بر آن منظر حجابیست
نشاط این پرده هم بگسسته خوشتر

## ۱۴۰

در چشمهٔ خضر شعلهٔ طور / یا روی تو می‌نماید از دور
بخت من و مقدم تو هیهات / این بس که تو را ببینم از دور
سلطانی و خانمان درویش / شاهینی و آشیان عصفور
از روز سیاه ما روا نیست / گفتن سخنی به روی منظور

---

۱ و ۲. نگاه کنید به زیرنویس غزل شمارهٔ ۱۱۱ در همین کتاب.

در حــلقهٔ گـیسوانش آخــر ذکـری رود از شبان دیـجور
از رحــمت او مــباش نـومید وز طاعت خود مباش مغرور
کز خدمت نـاپسند صد بـار خــوشتر بـاشد گناه مـغفور
از غــیر چــرا نشــاط نـالیم افتاده به دست نـفس مـقهور
در رستهٔ ماست شحنه طـرار بر مخزن ماست دزد گـنجور
ما شیفته در تـوایـم و اقبال در مــوکب شـهریار مـنصور

بـــر درگـــه او نشــاط بــادا
سال و مه و روز و هفته مـسرور

## ۱۴۱

شکـــرانـهٔ بـازوان پـر زور رحمی به شکستگان رنـجور
بیچاره و مستمند و مسکـین شاد از ستم و ز جور مسرور
جانها به مـحبت تـو مـخلوق دلهــا بــه ارادت تـو مـفطور
بـــا طـــرهٔ دلفـریب طـرار با غـمزهٔ مـی‌پرست مـخمور
ما احسنک از تو وقت ما خوش ما الطفک از تو چشم بد دور
مفتون بـه تـو روزگـار و فـتنه در دولت شـــهریار مــقهور
خــــاقان مــؤید مـــظفر شـــاهنشه کـامکار مـنصور
آن مــــعنی لفــظ آفـرینش آن حـاصل کـارگاه مـقدور
نــهیش ز قـدر گـرفته تـوقیع امرش به فلک نوشته منشور

گـردونی و در جـلالتش سـیر
خورشیدی و از عدالتش نور

## ۱۴۲

«ز»

عقل با عشق کـی شـود دمسـاز نـبرد صـرفه سـحر از اعـجاز
تا چه فرمان رسد ز درگه دوست ســـر نــهادم بــر آستان نــیاز
دل ز کف رفته، جان رسیده به لب چشــم بــر راه و گـوش بـر آواز
هیچ حاجت به عرض حاجت نیست بـــا خـــداونـــدگار بــنده‌نواز

صید را بهر امتحان آرند / گاه کوتاه رشته گاه دراز
جز به کامش اگر تو گام نهی / رشته خواهد کشید صیدانداز
کعبه از سومنات می‌جویند / این گروه مجاوران حجاز
رخت از بحر برده سوی سراب / از حقیقت سپرده راه مجاز
لب ببستیم و کلک بشکستیم / تا کی از پرده برفتد این راز
کوته آخر شود فسانهٔ خصم / دولت شهریار باد دراز
زین حکایت کناره گیر نشاط / که نهایت ندارد این آغاز

پرده بر عشق می‌نشاید بست
عشق خود آتشیست پرده‌گداز

## ۱۴۳

زلف بر پا فکنده از سر ناز / ما گرفتار این شبان دراز
نظری داشت با نظربازان / لعبت شوخ و شاهد طناز
سپر از دیده بایدش آورد / هرکه از غمزه گشت تیرانداز
منع عاشق توان ز شاهد لیک / حذر از شاهدان عاشقباز
این تذروان شوخ‌چشم دلیر / جلوه آرید در گذرگه باز
گرچه‌از دوست‌هرچه‌هست‌نکوست / ستم و لطف و خواری و اعزاز
جور بر بندگان روا نبود / خاصه در عهد شاه بنده‌نواز
به نهایت حدیث ما نرسید / که ملالت رسیدت از آغاز
راز ما بود آنکه در عالم / ماند در پرده با دو صد غماز
رازدار جهانیان خاکست / خاک گشتیم و ماند در دل راز
این پریشان سخن ز نظم نشاط / گر قبول شهنشه افتد باز

شکر و شعرش آورند نثار
طوطی از هند و سعدی از شیراز

## ۱۴۴

ابر بر طرف گلستان گوهرافشان است باز
خسرو گل را مگر عزم گلستان است باز

باز سنبل می‌دمد از باغ یا باد بهار
از شمیم آن خم گیسو پریشان است باز
طرهٔ سنبل پریشان زلف شاهد بی‌قرار
خواجه در کار قرار و فکر سامان است باز
در خروس بلبلان مطرب غزلخوان می‌رمد
واعظ بیچاره شاد از پند رندان است باز
برگ برگ شاخ بر توحید یزدان آیتی است
خواجه صدرالدین چرا در فکر برهان است باز
تا شتاب عمر بینند این جوانان، هر بهار
گل به شاخ امروز و فردا خاک بستان است باز
از خرابی ساز آبادش عمارت تا به کی
لطفها در کار دل کردی و ویران است باز
عارض گل بی‌حجاب و طلعت او بی‌نقاب
چشم ابر و دیدهٔ من از چه گریان است باز
نیست پنداری نشاط آگاه از حالم طبیب
درد می‌خواهم من و او فکر درمان است باز

## ۱۴۵

«س»

چون به عکس آری نظر خورشید تابان است و بس
باز چون بر اصل بینی ظل یزدان است و بس
سوی عکس ار دسترس نبود عجب نبود که نیست
دسترس تن را به جان وین صورت جان است بس
ظل یزدان را چو یزدان گیر و این فرخنده کاخ
چیست دانی راست همچون بزم امکان است و بس
نیست جز یک شاهد اندر بزم و هرسو بنگری
طرهٔ پرتاب و گیسوی پریشان است و بس

کثرت اندر عکس نبود ناقض توحید اصل
این تکثر خود بر این توحید برهان است و بس
چشمها فتان ببینی لعلها خندان ولی
یک لب و یک چشم بیدار و سخندان است و بس
عکسها جز اصل نبود تا چه باشد فعلشان
فاعل و مختار و قادر آنچه هست آن است و بس

## ۱۴۶

«ش»

نگه مست و چشم هشیارش — لب شیرین و تلخ گفتارش
دیدم و دل به مهر او دادم — تا توانی بگو بیازارش
رفت و پوشید چشم از نگهی — یارب از چشم بد نگه دارش
دردم آشفتگی است تا چه کند — زلف آشفته چشم بیمارش
نیست ذوقی مرا ز گل گویی — بلبلی یافت ره به گلزارش
کس دل از ما نمی‌خرد تا چند — آرم از خانه سوی بازارش
چون متاعی که عیب او داند — هم فروشنده هم خریدارش
راهب از دیر و عابد از مسجد — زاهد از غیر و عاشق از یارش
همه درمانده و پریشانش — همه سرگشته و طلبکارش
ای خوشا وقت بنده‌ای کو را — نپسندد بجز خریدارش
آنکه از محرمان پادشه است — نشناسند گو به بازارش
شد چو مقبول بندگیش نشاط
گو دو عالم کنند انکارش

## ۱۴۷

زین گرفتاری چه می‌جویی دلا آزاد باش — زیستی با غم بسی آخر زمانی شاد باش
گر هوای پرفشانی نبودت در سر چه باک — گو چمن دام و جهان یکسر همه صیاد باش
خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کاری ممان — درخور عفوی نه‌یی شایستهٔ بیداد باش
عهد شاه‌است و به آبادی جهان را دست عهد — این خرابی تا به کی ای دل تو نیز آباد باش

توسن شوکت بتاز و محفل عشرت بساز　　شهسوارا خسروا فیروز زی، دلشاد باش
عرصهٔ جولان فراخ است اشهب همت بران　　گه مظفر در هری، گه شاد در بغداد باش
در مساق رزم گه فتح و گهی نصرت گزین　　در بساط بزم گه با عدل و گه با داد باش

شاد باش و شاد زی تا شاد ماند عالمی
ای نشاطت بندهٔ فرمان ز غم آزاد باش

## ۱۴۸

در کف عشق نهادیم عنان دل خویش
تا کجا افکندش باز و چه آید در پیش
خبرت هست که هیچت خبری نیست ز خویش
آه اگر بگذردت زین سپس ایام چو پیش
یک جهان کشته و تیغ تو همان وقف نیام
عالمی خسته و تیر تو هنوز اندر کیش
خواست آراسته خوش محفل و غافل که ترا
نیست ره جز به دل آن نیز دلی خسته و ریش
کند از من حذر آن شوخ چو سویم نگرد
چه کند خواجه چو ممسک شد و مبرم درویش
خط او سر زد و سر برنتواند زین پس
آنکه زین پیش جهانیش سرافکنده به پیش
آتشی بود و نه پیداست از او غیر از دود
گلشنی بود و نه برجاست از او غیر حشیش
این نه ریشی که دگر سود ببخشد مرهم
این نه فصلی که دگر وصل پذیرد به سریش
حسرتی بر منش امروز چو آن صیدافکن
که رسد صیدی و تیریش نباشد در کیش
اگرم هیچ نباشد طمعی هست نشاط
کم ز جود شه و از هرچه به وهم آید بیش

## ۱۴۹

دیده‌ام و شنیده‌ام عاشقی و ملامتش
آفت عشق خوشتر از زاهدی و سلامتش

سرو و گل و کنار جو کی برد اندهش ز دل
آنکه کناره‌جو بود دلبر سروقامتش

بیهده همنشین مبر وقت من از سخن که نیست
یک نفسم به یاد او هر دو جهان غرامتش

فهم سخن نکرد کس قامت دوست بود و بس
آنچه به روز بازپس نام شود قیامتش

بانگ رحیل اگر بود نغمهٔ صور کی رود
آنکه به منزلی دهد موکب عشق اقامتش

ساقی بزم ما اگر جام به گردش آورد
دور فلک به هم زند رجعت و استقامتش

دست نشاط عاقبت بیخ برافکند ز غم
دولت شاه باد تا ابد استدامتش

## ۱۵۰

نتوان داشت نگه باز ز چشم سیهش
دار از چشم بد خلق خدایا نگهش

جای رحم است بر آن بندهٔ مسکین فقیر
که برانند و ندانند چه باشد گنهش

نگهی جانب ما دلشدگان می‌نکنی
دل چرا می‌بری از کس چو نداری نگهش

قاصد یارم و با تیرگی بخت نشاط
حرفی از جعد خطش دارم و چشم سیهش

بندهٔ شاهم و بر روشنی چشم امید
خطی از گرد رهش دارم و گرد سپهش

## ۱۵۱

مردود خلق گشتم و گشتم پسند خویش
رستم ز بند غیر و فتادم به بند خویش

تا چند درد زهر به کامم ز جام غیر
زین‌پس من و مذاق‌خوش‌از صاف‌قند خویش

ما را به تلخکامی خود ذوق دیگر است
چندین مدار پاس لب نوشخند خویش

توفان ز دیده آرم و بندم لب از سخن
تنگ آمدم ز دعوت ناسودمند خویش

در باغ جعد سنبل و در بزم زلف یار
هرجا به صورتی دگر آرد کمند خویش

آخر عنان عشق سپردم به دست عقل
این عرصه‌ای نبود که تازم سمند خویش

خامی ز سر بنه که به خاک اوفتی نشاط
ای میوه خام باش به شاخ بلند خویش

## ۱۵۲

شکر نعمت آورم یا عذر از تقصیر خویش
منت از تقدیر تو یا خجلت از تدبیر خویش

ترک هر تدبیر شد تدبیر ما در بندگی
تا تو دانی و خدایی خود و تقدیر خویش

دانه تا پنهان نسازد هستی خود را به خاک
ابر رحمت کی کند پیدا در آن تأثیر خویش

خاک شو تا بر تو اندازد نظر آن چشم پاک
ورنه کس بر سنگ کی ضایع گذارد تیر خویش

بیقراری سر زلفش نه از باد صباست
یک جهان دیوانه دارد در خم زنجیر خویش

در نگاهی از پس صد خشم ذوق دیگر است
حسن در تسخیر دل داند نکو تدبیر خویش

عاقلان گویند آسانی به از دشواری است
چون خرابی سهل‌تر، کوشم چه در تعمیر خویش

دیده بر روی جوان به گوش بر گفتار پیر
در جوانی این سخن دارم به یاد از پیر خویش

## ۱۵۳

یا بیا افتادگان را دست گیر، افتاده باش
یا نداری دست دل بردن برو دلداده باش

خامهٔ نقش‌آفرینت هست، لوحی ساده‌جو
ورنه پیش خامهٔ نقاش لوح ساده باش

گر به سر سودای غوغای خداوندیت هست
خواجه شو، یا بنده شو وز هر غمی آزاد باش

دست افکندن نداری پای افتادن که هست
هر کجا دستی برآید زآستین، افتاده باش

روی نیکو گر نداری خوی نیکو جو نشاط
ورنه گر صد گنج داری، رنج را آماده باش

بر گشایشهای دورانت اگر دلتنگی است
بستگیهای جهان را با دل بگشاده باش

این جهان چون ساغر آمد فیض یزدان باده‌اش
محو ساغر تا به کی! یک‌چند مست باده باش

## ۱۵۴

جوی شهد است لعل سیرابش — تشنگی می‌فزاید از آبش
روز ما نذر طرهٔ سیهش — بخت ما وقف چشم پر خوابش
دل مسکین و جعد مشکینش — جان بی‌تاب و زلف پر تابش
حیف باشد بدین لطایف حسن — که نباشد به کام احبابش
عاشقی و ملامت این نشود — که شود سیر ماهی از آبش
اولین احتمال عاشق چیست — جور احباب و طعن اصحابش
دل عاشق قرار کی گیرد — به متاع جهان و اسبابش
غرقه در بحر و باز مستسقی — کی نماید سراب سیرابش

خواجه بیهوده تن همی پرورد
گاه با شهد و گه به جلابش

## ۱۵۵

هیچ عاقل به خانه بندد نقش — تا ببندد گذار سیلابش
از خرابی بن نشاط چه غم — درشکن سقف و برکن ابوابش
تا نیاید فرود بام سرای — برنتابد به حجره مهتابش
قصه کوتاه کن که به باشد — اختصار سخن ز اطنابش

دولت شهریار باد دراز
که ملالت نیارد اسهابش

## ۱۵۶

لبم از آتش دل می‌زند جوش — به گوشم باز می‌گویند خاموش
ز یادت رفته باشم من عجب نیست — که من از یاد خود گشتم فراموش
ندیدم با تو هرگز خویشتن را — که هرگه آمدی من رفتم از هوش
بیا در دست اگر تیغ است اگر جام — بده در جام اگر زهر است اگر نوش
ز رویش منع می‌گویند و عشقش — حجاب چشم ما را بست بر گوش
شب وصلش میان صبح تا شام — بود چندان که زلفش از بناگوش

خردمندان نصیحت می‌کنندم — ز عشق آواز می‌آید که منیوش

قدم از هرچه جز سویش فروبند — نظر از هرچه جز رویش فروپوش

نثار دوست جان بهتر که در تن — به راه دوست سر خوشتر که بر دوش

بخر کاینک به هیچم می‌فروشند — به عالم گر خرندم لیک مفروش

سخن ز اندازه بیرون می‌برد باز

نشاط امشب دگر مست است و مدهوش

## ۱۵۷

اگرچه ناصح ما مشفق است و خیراندیش — به تندرست چه گویم من از جراحت ریش

به هیچ حادثه ما را غمین نشاید داشت — که از وجود تو شادیم نی ز هستی خویش

غمش نهفته نشاید به دل که مقدم شاه — نهان ز خلق نماند به کلبهٔ درویش

به همعنانی طفلان نی سوار بماند — چه تیغها به نیام و چه تیرها در کیش

تو در دل من و صد بار از دلم افزون — به عالم اندر و ز اندازهٔ دو عالم بیش[1]

یگانه فتحعلی شه خدیو نیک‌نهاد

خداش نیکی بخش و قضاش نیک‌اندیش

## ۱۵۸

زبان به عرض نیازی مگر گشودم دوش — سروش غیب به گوشم نهفته گفت خموش

وجود تو همه فقر است و ذات او همه جود — نیاز تو همه نطق است و جود او همه گوش

اگر به نوش عتاب آیدت به خاک بریز — وگر به نیش خطاب آیدت به ذوق بنوش

جمال او همه حسن است از نقاب برآر — وجود تو همه عیب است در حجاب بپوش

نشاط را به رخ دوست دیده‌باز و هنوز

حکیم از پی عقل و فقیه پیرو هوش

## ۱۵۹

«ط»

افکنده سبزه بر کنف بوستان بساط — رفت آنکه دوستان نشکیبند بی‌نشاط

---

۱. مل: به عالم اندر دارا و نور دو عالم بیش (؟) مج: به عالمندر دار و از دو عالم بیش (؟)، ج ۲: به عالم اندر دارا و از دو عالم بیش، ج ۱: آنچه در متن آمد. مل۲ ــ به عالم اندردار او هم ز عالم بیش.

ساقی بجوی ساغری از بادهٔ کهن — مطرب بگوی تازه‌ای از گفتهٔ نشاط

این چندروزه مهلت تن بگذرد که نیست — جز افتراق حاصل اضداد از اختلاط

آکنده‌ایم گوش ز بانگ رحیل و خوش — افکنده‌ایم رخت اقامت در این رباط

از معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر — بی‌شک که از محیط ندارد خبر محاط

ای منکران عشق اگر نیک بنگرید — جز وهم خویش هیچ ندارید در بساط

ایاک نستغیث و ایاک نستعین

منک الیک سرت بنا اهدنا الصراط

## ۱۶۰

«غ»

آگه از زخمم نگشتی ای شکارافکن دریغ

غافل از صیدم گذشتی از تو آه، از من دریغ

بی‌خبر بگذشتی ای برق جهانسوز از برم

بود در راهت به امیدی مرا خرمن، دریغ

در میان دیده بودی نی کنار جویبار

باغبانی بود سروت را اگر چون من، دریغ

آتشین گلها نگر بر عقده سنبلها ببین

جای جان و دل به خار و خاکشان مسکن، دریغ

گلستان را در فراز و باغبان آگه ز راز

دست گلچینان دراز، از سوری و سوسن، دریغ

دست گلچین خستمی پای خزان بشکستمی

بر صبا ره بستمی دورم از آن گلشن، دریغ

خاتمی کاو از ازل نام سلیمان نقش داشت

بایدش دیدن نشاط از دست اهریمن، دریغ

## ۱۶۱

خدا بر لب ولی دل در هوا غرق — خدا را ما نکردیم از هوا فرق

از این تخمی که افشاندیم در دشت — نباشد کشت ما جز درخور حرق

بریز آبی ز رحمت ورنه ما را / در آتش سوخت باید پای تا فرق
به ما تردامنان منگر خدا را / جهانی خشک‌لب از غرب تا شرق
گرفتم راست ناید در دعا کذب / گرفتم درنگیرد با خدا رزق
نمی‌گریی چرا بر حالم ای ابر
نمی‌خندی چرا بر کارم ای برق

## ۱۶۲ «ک»

بگیر دست دل و سر برآور از افلاک / چه خواهی از تن خاکی که بازگردد خاک
بکوش تا مگر این خار گل به‌بار آرد / وگرنه بار نیاید به بزم شه خاشاک
به اشک دیده بشوی و به خاک چهره بسای / کز آب و خاک توان کرد پاک هر ناپاک
ملول شد دلم از تن، خدای را در شهر / کراست خنجر خونریز و بازوی چالاک
اگر تو زخم زنی درد یابم از مرهم / اگر تو زهر دهی رنج بینم از تریاک
سزای من ز تو آهنگ طاعتی هیهات / به جای من ز تو تغییر نعمتی حاشاک
چو پرسش است به محشر مگر ز ما پرسند / حساب دامن بر خون و جامهٔ صد چاک
ظهور خلق به حق بین، ظهور حق در خلق / فداک عینک حقا و انت لست نراک
بس است حاصل ادراک این دقیقه نشاط
که ره به سوی حقیقت نمی‌برد ادراک

## ۱۶۳ «ل»

بی‌عشق کس به دوست نیابد ره وصول / سبحان من تحیر فی ذاته العقول
گر مرد این دری بدرآ کاندر این سرای / دربان برای منع خروج است نی دخول
در پیشگاه عشق مجال محال نیست / عاشق نباشد آنکه نشیند دمی ملول
تعجیل نیست شرط طریقت به صبر کوش / کم یظفر الصبور بما یهزم العجول
گر غایبی تو هرچه ملامت کشم رواست / وانجا که حاضری که دهد گوش بر عذول
قل للعذول ویلک عنی و لاتلم / ماقلت مادریت و لم تدر ماتقول
انکار ذوق عشق ز عاقل عجیب نیست / عاشق مگر روایت عاقل کند قبول
هردم به جانبی کشدت نفس مضطرب / والقلب لایزال محبا لما یزول
ره در مقام خلد نیابی و جای امن / تا در سرای دل ندهی خویش را نزول

کوتاه شد فسانهٔ هستی ما به عشق | ناصح دراز کرده سخن همچنان فضول
من حالتی که خود به تصور نیارمش | در نامه چون نویسم و گویم چه با رسول

گفتی هلاک می‌کنم از کین نشاط را
روحی فداک قدسبق الحب ماتقول

## ۱۶۴

روشن از طلعت خورشید شود خانهٔ گل | طلعت اوست که تابد به نهانخانهٔ دل
بی‌شک این قوم که من می‌نگرم بی‌بصرند | ورنه این روی که بیند که نگردد مایل
بتگر چین که بت از سنگ برآرد یا سیم | کو که بیند صنم سیمتن سنگین‌دل
زندگی بی‌تو حرام است خدا را بازآی | که اگر تیغ نی خون منت باد بحل
من اگر صحبت زاهد طلبم نیست عجب | عاقل آنست که پرهیز کند از جاهل
رنج بیهوده بری به که گزینی راحت | کار بیهوده کنی به که نشینی کاهل
هرگز از مزرع سبز فلک و چشمهٔ مهر | تخم غفلت بجز اندوه نیارد حاصل

نه غم آنجا گذر آرد که بود طالب دوست
نه نشاط از در آن کس که نشیند غافل

## ۱۶۵

این خیال خودپرستانند غافل کان جمال | تا به چشمی درنیاید برنیاید در خیال
عقل گوید رب ارنی عشق می‌گوید که هی! | کیف اعبد گاه من معبودم و گه ذوالجلال
کیف اعبد را شنیدی کوش تا بینی رخش | دیدهٔ ربی اری گر هم طلب کن زان جمال
یک خطاب آمد به عقل و عشق از دربار دوست | در صماخ این تجنب در سماع آن یقال
عقل می‌نالد ز خویش و عشق می‌نالد ز دوست | این همی جوید وصال و او همی گوید محال
من سیه‌بخت جهانم لیک در دوران شاه | همچو زلف دلستانم کز وی افزاید جمال
جان ستاند جان دهد جزع سیه از یک نگاه | وان لب لعلی هنوز آسوده از رنج دلال

گر پریشان و سیه‌بختم همی بینی چه باک
زلف مشکین توام کز وی فزایی بر جمال

## ۱۶۶

عاشقان را عشق بس باشد کفیل | حسبناالله ربنا نعم الوکیل

سر به‌سر اندیشه‌ها مقهور اوست — برنتابد مور با نیروی پیل

رهبر فوج هوس شد خیل عشق — جیش شه بگرفت اطراف سبیل

هرکه آید گو درآ او در دل است — خانه بی‌مهمان نمی‌خواهد خلیل

در مذاق زاهدان کفر است عشق — قبطیان را خون نماید آب نیل

خویشتن بینی دلیل گمرهیست — چشم بر مقصود نه یا بر دلیل

زشتخویی‌مان به روی ما نگفت — آن بهشتی‌رو، زهی خوی جمیل!

با لب جان‌بخش دوش از ما گذشت — قال من قتلنا جریح ام قتیل

خواجه تجدید اقامت می‌کند — در صحاحش المناخ است الرحیل

حالتی باید مقالت تا به‌چند

غم شود حاصل نشاط از قال و قیل

## ۱۶۷

«م»

دیوانه و مست و باده‌نوشیم — پروردهٔ دست می‌فروشیم

هم زیور ساعد جنونیم — هم ساعد آستین هوشیم

هم در صف زاهدان مسجد — سجاده‌نشین و خرقه‌پوشیم

هم از پی ساقیان محفل — پیمانه‌کش و سبو به دوشیم

از مستی باده هوش بخشیم — وز ساغر عقل می‌فروشیم

تا کی طلبند و باز خواهند — جان بر لب و گوش بر سروشیم

هم نغمهٔ بلبلان عرشیم — در منطق زاهدان خموشیم

کوتاه زبان شوریم شاید — تا مستمع درازگوشیم

ما طایر بوستان قدسیم — با مرغ هم‌آشیان خروشیم

با گوش سخن‌نیوش نطقیم — با نطق گهرفروش گوشیم

تا خواست قضا رضای ما خواست

بیهوده نشاط از چه کوشیم

## ۱۶۸

هوای خود چو نهادم رضای او چو گزیدم — جهان و هرچه در او جز به کام خویش ندیدم

گمان بام توام بود هر کجا که نشستم
سراغ دام توام بود هر طرف که دویدم

به طایران دگر هم قفس مرا چه پسندی
منم که دام تو بر آشیان قدس گزیدم

ز جوی دیده مگر منع سیل اشک توانم
بخار بست مژه خاک مقدم تو کشیدم

چو آفتاب برآمد جهان به دیده درآمد
چو دوست جلوه‌گر آمد بغیر دوست ندیدم

هنوز همسفرانم گرفته‌اند عنانم
که این نه راه حجاز است و من به کعبه رسیدم

دریغ شحنه نیامد به بزم و جلوهٔ ساقی
ندید تا که بداند که من نه مست نبیدم

به خاکپای همایون شاه رفت اشارت
به دیده کحل بصیرت ز هر کجا طلبیدم

اگرچه چرخ به‌هم درشکست شاخ خیالم
به عون سایهٔ یزدان قویست بیخ امیدم

در خزائن اسرار کائنات گشایم
اگر اجازت شه برنهد به دست کلیدم

دگر ملول نگشتم دگر غمین ننشستم
از آن زمان که غم دوست بر نشاط گزیدم

## ۱۶۹

ز شست شهسواری ناوکی تعویذ پر دارم
کجا اندیشه از آهنگ صیاد دگر دارم

به تیری چون ز پا افکندیم از خاک بردارم
که صیاد دگر در راه و زخمی کارگر دارم

کشیدم آهی و زخم دگر زد بر سر زخمم
به آه خویشتن زین بیشتر چشم اثر دارم

اگر چون سایه افتادم به خاک ره عجب نبود
فروزان آفتابی از جمالش در نظر دارم

ملامتگو چرا باید زبان بیهوده بگشاید
نه او از وی خبر دارد نه من از خود خبر دارم

خموشی چون نشان آگهی آمد از آن نالم
که گر خاموش بنشینم ز رازم پرده بردارم

ز اسرار جهان بیهوده می‌جستم خبر عمری
ندانستم که خود را باید از خود بیخبر دارم

همین بهتر که خاموشم چرا بیهوده بخروشم
اگر دارم فغانی از جفای دادگر دارم

ز نقش‌پای من اشکم نشان نگذاشت در راهش
به راه او چه منتها نشاط از چشم تر دارم

## ۱۷۰

وقت شد وقت کزین جمع کناری گیریم
بر در دوست نشینیم و قراری گیریم

روزکی چند نظر بر رخ یاری فکنیم
شبکی چند سر زلف نگاری گیریم

آرزوی سر از آن پا به قدومی طلبیم    مقصد دیده از آن در به غباری گیریم
چند بیهوده توان برد به سر عمر عزیز    جهدی ای دل که از این بس پی کاری گیریم
عقل نگذاشت تنی را به سپاهی شکنیم    عشق کو عشق که ملکی به سواری گیریم
صیدگاهی خوش و یاران همه غافل به شتاب    تا سمندی به جهانیم و شکاری گیریم

دوست گر دست به بیداد کند باز نشاط
عشق را با هوس آنگاه عیاری گیریم

## ۱۷۱

عجب نبود به گلشن جا اگر فصل خزان دارم
کنون نه رشک بر گلچین، نه باک از باغبان دارم
ز بی شادی و غم دارد غم و شادی چرا خود را
ز غم غمگین نمایم یا ز شادی شادمان دارم
حدیث عشق من افسانه شد در شهر و می‌باید
ز شرم عاشقی پیش تو درد دل نهان دارم
چه باکم از گرفتاری که صیادم در این گلشن
قفس بر شاخی آویزد که در وی آشیان دارم
ندارم غیر بادی در کف و خاری به‌پا باری
به این خوش کرده‌ام خاطر که جا در گلستان دارم
غم جان جهانم فارغ از جان و جهان دارد
تو پنداری که من اندیشهٔ جان یا جهان دارم
نشاط از بیم دشمن تا به کی گیری کنار از ما
که باشد کو نداند با تو رازی در میان دارم

## ۱۷۲

روزکی چند پی زهد و سلامت گیرم    ور ملامت کندم عشق از او نپذیرم
جام صافی ببر و جامهٔ سالوس بیار    صدق بگذار که من در گرو تزویرم
بر سر کوی بت سلسله گیسو زین پس    نتوان داشت دگر باز به صد زنجیرم

نگـه یار کمان ابرویم اکنون به نظر — آید آنسان که زند خصم همی با تیرم
خواستم زهد به تدبیر بیاموزم لیک — می‌کشد باز سوی دیر مغان تقدیرم
جای در صومعه از دیر گزیدست نشاط — مپسندید خدا را که به غربت میرم
عاشقی رنج و بدین رنج همان به مانم
بیخودی عیب و بدین عیب همان به میرم

## ۱۷۳

سلطان ملک فقرم و عشق است لشکرم — ترک دو کون تاجم و کونین کشورم
هم غرق بحر نیستیم ساخت عشق وهم — در حفظ فلک هستی کونین لنگرم
آلایشی به ظاهرم ار هست باک نیست — زیرا که اصل پاکم و از نسل حیدرم
حق را ولی مطلق و دین را صراط حق — گر غیر حق بدانمش الحق که کافرم
افکنده بودم از ره از این پیش دیو نفس — ظل خدا به راه هدا گشت رهبرم
فردا که پرده دور شود از جمال قرب — یارب مدار دور ز آل پیمبرم
هرچ آن سزای آل‌علی نیست در جهان — گر گنج عالم است مبادا میسرم
جز با هوای دوست نهم سر اگر نشاط
از خاک سر برآورم ای خاک بر سرم

## ۱۷۴

هرچه جویند ز ما در طلب آن باشیم — ما نه نیکیم و نه بد بندهٔ فرمان باشیم
گرچه زشتیم ولی در کنف نیکانیم — گرچه خاریم ولی خار گلستان باشیم
سر سامان منت نیست ولی چتوان کرد — قسمت اینست که مابی‌سر و سامان باشیم
باز سیلی رسد از راه ندانم یارب — تا که ویران‌تر از این چیست که ویران باشیم
جان بیفشانم و دامن بفشانی ترسم — آید آن روز کزین هر دو پشیمان باشم
عاقبت کیست که با زلف تواش کاری نیست — وقت ما خوش که ز آغاز پریشان باشیم
درد و درمان همه در ماست نداریم نشاط
دردی از کس که ز کس طالب درمان باشیم

## ۱۷۵

نوید لطف همی می‌رسد نهفته به گوشم — چه مژده‌ها که همی می‌دهد ز غیب سروشم

مجال نطق نمی‌داد دوش بانگ سروشم — گمان انجمن این کز غمی ملول و خموشم
چرا خموش نباشم میان جمع که هرسو — خیال اوست به‌چشمم حدیث اوست به‌گوشم
نبود اثر ز من و کوششم که داد ز جودش — مرا وجود کنون هم روا بود که نکوشم
هرآنچه دوست پسندد خلاف آن نپسندم — اگر بر آتش سوزان نشاندم نخروشم
وجود من همه چشمی است بر وجود تو حیران — ز بیم مدعیان گو که دیده از تو بپوشم

عجب مدار بپوشم نشاط اگر غم عشقش
تمام سوخته‌ام با هزار شعله نجوشم

## ۱۷۶

جز رنج خمار ابدی نشأه ندیدیم — زان باده که از ساغر ایام کشیدیم
آمیخته با خون دل و لخت جگر بود — هر جرعه که از مشربهٔ دهر چشیدیم
انگیخته از چنگ غم و زخم ستم بود — هر نغمه که در مصطبهٔ چرخ شنیدیم
در دشت عمل دانهٔ عصیان بفشاندیم — از کشت امل حاصل حرمان درویدیم
با خنگ هوا وادی غفلت بسپردیم — با چنگ هوس پردهٔ عصمت بدریدیم
از سرزنش خلق چه نالیم که از ماست — بر ما به سزا آنچه بگفتند و شنیدیم
انصاف نباشد که برنجیم و نسنجیم — با خود که چه مقدار تبهکار و پلیدیم
سرمایهٔ طاعات به بازار معاصی — بردیم و همین حسرت و اندوه خریدیم
نبود عجب ار راه نبردیم به جایی — بیهوده همی پشت به مقصود دویدیم
تقدیر قوی را چه کند رای ضعیفان — هم از ره تدبیر به تقدیر رسیدیم
تا عاقبت احرام در کعبهٔ مقصود — بستیم و دل از نیک و بد خلق بریدیم
سرتاسر این بادیه هرسو که گذشتیم — پیش و پس این قافله هرجا که رسیدیم
جز خدمت دارای جهان سایهٔ یزدان — چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم
راندیم ز دل هرچه نه با یاد خدا بود — پس در کنف سایهٔ وی جای گزیدیم
شاهنشه دین فتحعلیشاه جوان‌بخت — شبهش به عدالت ز زمانه نشنیدیم

در دهر نشاط از تو که نامت چون نشان باد
افسوس نشانی بجز از نام ندیدیم

## ۱۷۷

بازو مساز رنجه که ما خود فتاده‌ایم گردن به تیغ و سر به کمندت نهاده‌ایم

جان گر بود سزای تو بر کف گرفته‌ایم سر گر سزد به پای تو از دست داده‌ایم

آیینه‌سان دلی است به صیقل‌سرای عشق ما را که نقشها بپذیریم و ساده‌ایم

در آستان میکده آخر کنند خاک ما را که هم نخست از آن خاک زاده‌ایم

در موج بحر هستی از اهتزاز عشق ما همچو ماهیان به ساحل فتاده‌ایم

دشمن مباش غره به بازوی خود که ما سر بر مراد دوست به چوگان نهاده‌ایم

بر چشمهٔ حیات نبندیم دل که چشم
بر خاک پای خسرو عالم گشاده‌ایم

## ۱۷۸

جان چو می‌رفت چرا زیست تنم بی‌تو دارم عجب از زیستنم

تا در این شهر چسان افتادم که رهی نیست به سوی وطنم

هرگزم رخصت پرواز نبود دل به این شاد که مرغ چمنم

به یکی جام میم کس ننواخت من به این خوش که در این انجمنم

آتشی بایدم افروخت به خویش که در این خانه حجابست تنم

بلبل است و گل و پروانه و شمع آنکه دور از تو بماندست منم

هرکسی با هوسی زیست نشاط
من ندارم هوس زیستنم

## ۱۷۹

من که دارای جهان سخنم بندهٔ شاه زمین و زمنم

عقل با من سر و کاریش نبود عشق داند که چسان مؤتمنم

من به دام تو یکی مرغ اسیر که ندانی ز کدامین چمنم

من به شهر تو یکی پیک غریب که نپرسی خبری از وطنم

گر نوازند به جامیم رواست به طفیل تو در این انجمنم

هر شب از سوز دل افروزم شمع که مگر دیده به رویت فکنم

همه شب با تو نشینم که تویی | باز روز آید و بینم که منم
شعله‌ای بر سرم افتاده چو شمع | تا به پا سوخت بخواهد بدنم
آنکه بر جان من آتش زد و رفت | گو که بازآی و ببین سوختنم
با نشاط است چه کارم تا هست | غمی و گوشهٔ بیت‌الحزنم
لعل یار آب خضر خاک دری | به لب آمیخت که تا شد سخنم

بی‌نوا از غم و از دولت شاه
خوش ادا طوطی شکرشکنم

## ۱۸۰

پیر میخانه کند بر رخ اگر دربازم | حاصل هر دو جهان در قدمش دربازم
سازگار ار نشود گردش این نیلی خم | با خم باده و با گردش ساغر سازم
عشق خود پرده‌در آمد چه کنم ورنه بسی | جهد کردم که مگر فاش نگردد رازم
عاشق و رندم و بدنام و خوشم کز دگران | به همین مرتبه در کوی مغان ممتازم
به جهان آمدم و رفتم و در وانشدم | نه ز انجام خود آگاه، نه از آغازم

خوارم ار در نظر شیخ عجب نیست نشاط
به خرابات بیا تا نگری اعزازم

## ۱۸۱

ناله‌ها بر لب و از ناله اثرها داریم | با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم
بیخود و بیخبر و عاجز و مسکین و ضعیف | بخر ای خواجه ببین تا چه هنرها داریم
از دیار دگریم آمده سوی تو، کجاست | ترجمانی که بگوید چه خبرها داریم
یک نظر بیش له لعل تو ندیدم و کنون | روزگاریست که در دیده گهرها داریم
از عدم تا به وجود این همه ره آمده‌ایم | می‌ندانیم در این ره چه ضررها داریم
از عدم تا به وجود این همه ره باید رفت | دیر شد دیر که در پیش سفرها داریم
بار بگذار و گرانی بنه ای دل که به راه | گر سبکبار نباشیم خطرها داریم
چند روزیست که بر عقل به همدستی عشق | غارت آورده و امید ظفرها داریم

خدمت سایه کشد تا بر خورشید نشاط
نخلها کشته و امید ثمرها داریم

## ۱۸۲

از بس گداختم ز غمت ناتوان شدم — تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم
زان پیشتر که گل دمد از بوستان شدم — فارغ ز حادثات بهار و خزان شدم
گفتم به ترک هستی و رستم ز عشق و عقل — آسوده هم ز دزد و هم از پاسبان شدم
صد بار جام زهر کشیدم به امتحان — لب‌تشنه باز بر در دیر مغان شدم
مسکین و دلفگار و تهی‌دست و شرمسار — با صد امید بر در این آستان شدم
تا عاقبت کجابردم باد از این دیار — اکنون چو گرد از پی این کاروان شدم
افکند عشق روز توانائیم به بند — ناصح چسان رهم که کنون ناتوان شدم
با او وجود من مثل نور و ظلمت است — او در کنارم آمد و من از میان شدم
در صید من طمع چه کنند این شکاریان — پیرم ولیک طعمهٔ شیر جوان شدم
گفتم مگر نشانی از او جویم از کسی — از وی نشان نجستم و خود بی‌نشان شدم

جون‌کام‌دوست حاصل‌ازاین‌شدچه‌غم نشاط
یک‌چند اگر به کام دل دشمنان شدم

## ۱۸۳

نه هشیارم توان گفتن نه مستم — که هم پیمانه هم پیمان شکستم
ز پا افکنده‌ام خود را در این دشت — مگر روزی رسد دستی به دستم
کرا تا سوی من افتد گذر باز — به صد امید در راهی نشستم
نمی‌دانم تویی یا من در این بزم — همی بینم که خود را می‌پرستم
تو خواهی بود و تو بودی تو هستی — نخواهم بود و نه بودم نه هستم
ز یمن همت شاه جهان نیست — عجب گر زین جهان بینم که رستم

ز پاافتادگان را دستگیری
بگیر ای لطف شاهنشاه دستم

## ۱۸۴

ما بندگان نه درخور این پایه بوده‌ایم — گوی سعادت از کرم شه ربوده‌ایم
تا دیده‌ایم دیده بر این در فکنده‌ایم — تا بوده‌ایم جبهه بر این خاک سوده‌ایم

چشم طمع ز نیک و بد خلق بسته‌ایم — تا دیدهٔ نیاز بر این در گشوده‌ایم
بی خدمتی به سفرهٔ نعمت نشسته‌ایم — بی طاعتی به بستر راحت غنوده‌ایم
گامی نرفته دامن مقصد گرفته‌ایم — تخمی نکشته حاصل مطلب درووده‌ایم
بر ما در فزایش نعمت گشوده‌اند — چندان که ما به غفلت و عطلت فزوده‌ایم

ما را بهانهٔ کرم خویش کرده‌اند
ورنه سزای این همه احسان نبوده‌ایم

## ۱۸۵

نه در دل فکر درمانم نه در سر قصد سامانم
ز بیدردی برد دردم ز جمعیت پریشانم
طبیب آگه ز دردم نیست تا کوشد به درمانم
حبیبی کو که بر وی عرضه دارم راز پنهانم
چه می‌پرسی دگر زاهد سراغ از کفر و ایمانم
نمی‌بینی که در آن زلف و آن رخسار حیرانم
از آن برگشته مژگان گو اگر گویند از بختم
از آن زلف پریشان‌جو اگر جویند سامانم
ز دستم گر برآید بر سر آنم که تا دستم
به دامانش رسد سر برنیارم از گریبانم
طبیب از درد می‌پرسد من از درمان درد اما
نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمانم
سر سامان من داری سرت کردم جدا زان در
به سر گر بایدم بردن نه سر باشد نه سامانم
به نیروی خرد جستم نبرد عشق و هم ز اول
گریزان شد چو آمد کودکی نادان به میدانم
کمان ز ابرو و تیر از غمزه دارد ناوک از مژگان
نشاط خسته‌ام ناصح نه رویین‌تن نه دستانم

## ۱۸۶

چند دارد دل از اندوه جهان ناشادم | عشق کو عشق که از دل بستاند دادم
آخر این ابر در این دشت ببارد روزی | آورد سیلی و از جا ببرد بنیادم
هر طرف می‌گذرم راه برون رفتن نیست | من ندانم که در این غمکده چون افتادم
چون پریشان نشود جان که به زلفی بستم | چه کند خون نشود دل که به لعلی دادم
پاس من دار که دل بر کرمت پیوستم | دست من گیر که سر بر قدمت بنهادم
تا به دامان که چون گرد نشینم روزی | حالیا رفت در این بادیه جان بر بادم

من به مقصد نبرم راه نشاط ار نکنند
جذب این بادیه در هر قدمی امدادم

## ۱۸۷

دوشینه بر مراد دل آمد به سر شبم | ذکر خدا و شکر خداوند بر لبم
ساقی بریز باده بر آیین گریه‌ام | مطرب بساز نغمه به آهنگ یاربم
یارب تو آگهی توکه در سر نبود و نیست | هرگز هوای حشمت دنیا و منصبم
گفتم نهم به خاک دری سر وگرنه چیست | از احتمال کشمکش دهر مطلبم
گفتم که ساغری کشم از صاف بندگی | دست زمانه خاک فشاند به مشربم
دیوانه را چه حاصلی از رای عاقلان | باید به عشق خواند حدیثی ز مذهبم

آخر برون ز خود قدمی می‌نهم نشاط
بر در ز خیل شاه ستاده است مرکبم

## ۱۸۸

ای از صباح رویت روشن شب امیدم | زلف تو شام قدرم روی تو صبح عیدم
گلشن شد از هوایت ویرانهٔ وجودم | روشن شد از لقایت کاشانهٔ امیدم
باد بهار امروز پیغام یار دارد | با شاخ گل سحرگه می‌گفت و می‌شنیدم
از باغ لاله خیزد وز ابر ژاله ریزد | ساقی بریز آبی در ساغر از نبیدم
یا روی دوست دیدم یا کوی او در این شهر | از هر طرف گذشتم در هر کجا رسیدم
چون نیک بر جفایش دیدم کرامتی بود | صد شکر کارمیدم از هرچه می‌رمیدم

از قول دشمنانم نه سود و نه زیانم		مقبول دوستانم گر نیک و گر پلیدم
امشب خراب و مستم گویم هرآنچه هستم		هم سبحه برگسستم هم خرقه بردریدم
من‌نیستم‌بجز دوست،او مغز بود و من پوست		ساقی بیار جامی تا گویم آنچه دیدم

بر خویشتن چو بینم نومید می‌نشینم
باز از عنایت شاه دل می‌دهد نویدم

## ۱۸۹

من نه آنم که دل‌آزرده ز بیداد شوم		هر ستم را کرمی بینم و دلشاد شوم
تا توانی به خرابی من ای عشق بکوش		من نه آنم که از این پس دگر آباد شوم
از عتابی که به یادش دهدم خوشتر چیست		ستم آنست که یکباره من از یاد شوم
اگرش جانب گلزار گذاری بفتد		سر کنم نغمه و تا خانهٔ صیاد شوم

آبروی دو جهان جویم و از آتش عشق
خاک سازم تن و در راه تو بر باد شوم

## ۱۹۰

بندگان را به کف از جود تو حکمیست قدیم
که حرام است طمع جز ز خداوند کریم
جرم من بی‌حد و عفو تو چو آید به میان
هرکه او را گنهی نیست گناهیست عظیم
گه به سوی کرمت گاه به خود می‌نگرم
پای تا سر همه امید و سراپا همه بیم
غنچه بگشوده گره از لب و گل بند ز گوش
صبحدم ذکر تو می‌رفت در انفاس نسیم
آن نه وصل است که از پی بودش هجرانی
ره به دوزخ نبود از پس فردوس نعیم
من و یاری که نه غیری بود او را نه رقیب
من و بزمی که نه شمعی بود آنجا نه ندیم

سیم بی‌قلب بیندوز که در درگه دوست
نپذیرند ز کس هیچ بجز قلب سلیم
عرض حاجات خود ای دل به برش حاجت نیست
که علیم است و حکیم است و کریم است و رحیم
تا یکی جرعه مگر نذر گدایان سازند
روز و شب بر در میخانه نشاط است مقیم

## ۱۹۱

آخر این روز به شب می‌رسد این صبح به شام
عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام
سخت شد کار و دریغا که هوسها همه سست
سوخت جان از غم و آوخ که طمعها همه خام
ره به پایان شد و دردا که ندانیم هنوز
به کجا می‌رود این اشتر بگسسته زمام
توسن عمر از این دشت سراسر بگذشت
تا زنی چشم به‌هم بگذرد این یک دو سه گام
پرتو مهر که در ساحت این خانه نماند
شک نباشد که دوامی نکند بر لب بام
این گل تازه که سر برزده امروز ز شاخ
یک دو روز دگرش بر سر خاک است مقام
کس از این انجمن حادثه سودی نبرد
که ذهاب است و ایاب است و قعود است و قیام
در بر باد دمادم کند شمع ثبات
در ره سیل پیاپی نکند خانه دوام
آخر این ریشه به بن آید و این تیشه به سنگ
آخر این می ز سبو ریزد و این شهد ز جام

خیز و بفروز چراغ خرد از آتش عشق
آبی از اشک بزن بر رخ و برشو ز منام

دل یکی مرکب ره‌جوست رکابش بطلب
راه این سوست نشاط از اثر دل بخرام

کوش کاین جان مقدس رهد از محبس تن
تا کی این طایر فرخنده بماند در دام

کوش کاین مهر فروزان که نهان است به میغ
همچو تیغ شه آفاق برآید ز نیام

## ۱۹۲

شب عید است بیا تا لب ساغر گیریم
غم سی روزه به یک جرعه ز دل برگیریم

دور ماه فلک امروز به پایان آمد
وقت آنست که دور قدح از سر گیریم

سبحه و خرقهٔ سالوس به یک سو فکنیم
راه رندان قدح‌نوش قلندر گیریم

شستشویی به رخ از چشمهٔ حیوان جوییم
به کف آیینه بر آیین سکندر گیریم

تا به دیدار ظفر دیده منور گردد
سرمه از خاک در شاه مظفر گیریم

دوستان را همه لب بر لب ساغر گیریم
دشمنان را همه سر بر سر خنجر گیریم

خستگان را نبود تا خبری زود دلا
جایی اندر خم آن زلف معنبر گیریم

رخنه در کار غم افتاد نشاط از قدحی
قدحی تا که وجودش ز میان برگیریم

## ۱۹۳

من بدین ساعد سیمین که تو داری دانم
که اگر تیغ زنی از تو حذر نتوانم

اگرم تلخ فرستی به حلاوت نوشم
اگرم غیب نویسی به ارادت خوانم

اگرم تاج دهی چاکر این درگاهم
اگرم سر طلبی شاکر این فرمانم

دگر از غم نگریزم که تویی غمخوارم
دگر از درد ننالم که تویی درمانم

گر برانی تو یکی بند به پا مسکینم
گر بخوانی تو یکی چشمه طلب عطشانم

گر تو دهقان منی گلبن رنگارنگم
گر تو بستان منی بلبل خوش‌الحانم

ذوق دیدار تو بس هم دل و هـم دلدارم | خاک دربار تو بس هم سر و هم سامانم
بـروم تـا بـه کـجا لطمهٔ چوگان غـمت | حـالیا گـوی‌صفت بـر سـر ایـن مـیدانـم
سوی جانان چو نظر می‌فکنم جز جان نیست | چون به جان می‌نگرم نیست بجز جانانم

ناصح از گفتن بـیهوده مـبر وقت نشـاط
هرچه گویی تو چنانم من و صدچندانـم

۱۹۴

به یاد نیست جز اینم که من به یاد تو بـاشم | جز این مراد ندارم که بر مـراد تـو بـاشم
چو یاد غـمزده غـم آورد از آن نـپسندم | به خود غمی که مبادا غمین به یاد تو بـاشم
غمت مباد اسیری اگر بـه دام تـو مـیرد | فدای خاطر آزاد و جان شـاد تـو بـاشم
مرا چه باک که صد کوه آتش است در این ره | اگرچه کاه ضـعیفم اسـیر بـاد تـو بـاشم
زیاده می‌کنم امروز جرم تا کـه بـه فـردا | پسند فضل تو و رحمت زیـاد تـو بـاشم
به فضل بین و کرم بر من ضعیف خدا را | که من نه درخور میزان عدل و داد تو باشم

ز نیستی ره هستی نشاط جست، بگـفتا
ز من کناره چه گیری که در نهاد تو باشم

۱۹۵

روزی کـه نـبینند نشـانی بـه جـهانم | از خـــاک در مـیکده جـویند نشـانم
جانم به لب و جام لبالب ز شراب است | شـاهد بـه‌برم به کـه شـهادت بـه زبـانم
تـا خـاک وجـودم بـه کـجا بـاد کشـاند | امـروز کـه خـاک قـدم بـاده کشـانم
از کـنج خـرابـات بـه جـایی نـبرم رخت | گر خلد بـرین است کـه مـن بـاز بـرآنـم
من چیستم از من چه گناهی چه ثـوابـی | نــه درخـور دوزخ نـه سـزاوار جـنانم
بـی‌پرده نـهان است زهـی روی نگـارم | نـاگـفته عـیان است زهـی راز نـهانم
مـن هـیچم و از هـیچ بـجز، هـیچ نـیاید | گـفتند چـنین بـاشم و کـردند چـنانم
از مـن چـه اقـامت طلبی روز رحیلش | او مـی‌رود و مـی‌برد از دست عـنانم

یــاران نشـاطند ز دوران جـهان شـاد
مـن شـاد بـه دوران شـهنشاه جـهانم

## ۱۹۶

تا چه گفتند که خاموش شدیم  پای تا سر همه تن گوش شدیم
تاب دیدار تو در ما نبود  پرده بردار که از هوش شدیم
دوش در میکده بودیم امروز  سرخوش از منزلت دوش شدیم
کلفت عقل گران بود به دوش  مست و دیوانه و مدهوش شدیم
طاقت بارگه عدل نبود  بر در عفو خطاپوش شدیم
منع شوریده دل آن به نکنید  آتشی هست که در جوش شدیم
دست بردیم در آغوش نشاط
با غمت دست در آغوش شدیم

## ۱۹۷

از جان گذشته‌ایم و به جانان رسیده‌ایم  از درد رسته‌ایم و به درمان رسیده‌ایم
ما را به سر توقع سامان خویش نیست  کز سر گذشته‌ایم و به سامان رسیده‌ایم
زین ره به بوی طرهٔ مشکین دلفریب  مسکین و دلفکار و پریشان رسیده‌ایم
ناصح مگو ملامت شوریدگان عشق  ناخوانده ما نه بر سر این خوان رسیده‌ایم
از پیشگاه میکده تا بارگاه یار  صد بار بیش مست و غزلخوان رسیده‌ایم
تا تیغ خصم را سپر آرم ز جام دوست  ساقی بیار می که به میدان رسیده‌ایم
نیروی عشق بین که در این دشت بی‌کران  گامی نرفته‌ایم و به پایان رسیده‌ایم
بر لمعهٔ سراب روانند همرهان  زین ره که ما به چشمهٔ حیوان رسیده‌ایم
بر چرخ و آفتاب بنازیم ما نشاط
کز آستان سایهٔ یزدان رسیده‌ایم[1]

## ۱۹۸

منم کاکنون به عالم غم ندارم  وگر دارم غم عالم ندارم
ز قلاشی و رسوایی و مستی  اساس شادمانی کم ندارم

---

۱. مطلع این غزل مانند مطلع غزل‌های شمارهٔ ۱۴ و ۷۱ (از بس گداختم ز غمت ناتوان شدم) به‌نام فتحعلیشاه نگاشته شده و گویا از آن اوست. نگاه کنید که مجمع‌الفصحا مصحح آقای مظاهر مصفا ـ ۴۱ ـ جلد نخست.

گسریبان مـن و دست رضـایت　　چرا دل شاد و جـان خـرم نـدارم
اگر رحمی کنی زخـمی دگـر زن　　کـه دیگـر طـاقت مـرهم نـدارم
اگر کـامی دهـی جامی دگـر ده　　که من سامان مـلک جـم نـدارم
غم از شادی بزاید شادی از غـم　　چه غم دارم که غیر از غم نـدارم
طـمعها خـام بـرد امید رستن
نشاط از زلف خم در خم نـدارم

## ۱۹۹

طلعت دوست عیان مـی‌خواهـم　　هرچه جز اوست نهان می‌خواهم
سری از همت خـاک در دوست　　فارغ از کون و مکان مـی‌خواهـم
دلی آنسـان کـه مـراد دل اوست　　خالی از هر دو جهان می‌خواهم
سـاغر از دست جـوانـان زده‌ام　　جامی از پیر مـغان مـی‌خواهـم
هـرچـه گـویند هـمان مـی‌گویم　　هرچه خواهند همان می‌خواهـم
من چنانم که چـنان خـواسته‌ای　　تو چنانی کـه چـنان مـی‌خواهـم
دگـــرم نـــیست مـرادی و تـرا　　بـــه مـراد دگـران مـی‌خواهـم
سود خواهی توبه سودای من آی
که من از مایه زیـان مـی‌خواهـم

## ۲۰۰

بـر چشـمهٔ نـوش لبش افـتاد چـو راهـم　　زلف و زنخش بست و درافکند به چاهم
شمشیر کشیدست بـه قـتل مـن از ابـرو　　تا خلق بدانند کـه عشـق است گـناهم
عشق آمد و زد از دل و چشم آتش و آبی　　بـر دامـن نـاپاکـم و بـر روی سیاهم
دوست فـــراقـــی کـه تـغیّر نـپذیرد　　خوشتر ز وصالی که بـود گـاه بـه گـاهم
سـودای خـریداری مـن تـا نـهد از سـر
با خواجـه بگـویید کـه مـن بـندهٔ شـاهم

## ۲۰۱

زآتش عشـــق نـخستین قـبسم　　اولیـــن نـفخه و آخـر نـفسم

خواجه‌تاش خردم بندهٔ عشق — خواجهٔ وهم و امیر هوسم[1]
بهر این گمشدگان از دل و لب — آتش قافلهٔ بانگ جرسم
دوستم من که جز او نیست کسی — دوست من نیست که من هیچ کسم
ساخت از زحمت پرواز خلاص — چنگل باز و شکنج قفسم
ساغر از دست شهنشه زده‌ام — مست شاهم چه زیان از عسسم
هرکسی را هوسی در سر و من — هوسم اینکه نباشد هوسم
پا نهادم به سر هر دو جهان — تا به پای تو بود دسترسم

هیچ کس بیغمی امروز نشاط
غیر من نیست که من هیچ کسم

## ۲۰۲

غم عالم نبرد ره به دلم — که سرشتند به میخانه گلم
من چه دارم که ز احسان تو نیست — جان اگر بر تو فشانم خجلم
دوش دزدیده نگاهی به رخت — کردم، آوخ نکنی گر بحلم
می‌برم حسرت روی تو به خاک — تا چه گلها که بروید ز گلم
گو فرود آ که گشایش با تست — مکن اندیشه ز تنگی دلم

شرح دل کار زبان نیست نشاط
کاش بیرون فتد از سینه دلم

## ۲۰۳

زبان بربند ای ناصح ز پندم — اگر دستت رسد بگشای بندم
کمان ابروی من بازو مرنجان — که من خود آهوی سر در کمندم
من از بند تو هرگز سر نپیچم — اگر ریزند از هم بند بندم
اگر فضل است و بخشش تا بخواهی — فقیر و بینوا و مستمندم
اگر عدل است و پرسش، تا شماری — گنهکارم، مپرس از چون و چندم

---

۱. ترکیب خواجه‌تاش را پیشینیان نیز بکار برده‌اند. سعدی گفته است:

من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم

بهر گلشن که کردم عزم شاخی | رسید از خار گلبن صد گزندم
بهر صحرا که دیدم نیش خاری | دلیلی شد به یاد نوشخندم
در این ره دست من گیرند روزی | سری امروز بر پایی فکندم

به‌این سستی که می‌رانم در این‌دشت
نشاط افتد کجا صیدی به بندم

## ۲۰۴

اگر ره است و اگر بی‌ره از قفای تو باشم | اگر بدم من اگر نیک از برای تو باشم
همین بس است که بر من ز روی لطف ببینی | که من نه درخور اندیشهٔ لقای تو باشم
به‌کرده‌های‌صواب‌است‌امید شیخ و به‌من بین | که با هزار خطا چشم بر عطای تو باشم
سخن به بیهده رانم ز نیک و بد که ندانم | مرا بس این که توانم مطیع رای تو باشم
به مدعای منی پای تا به فرق، خدا را | کجا رواست که من جز به مدعای تو باشم
برات روضه بشویم در آب چشمهٔ کوثر | اگر قبول کنندم که خاک پای تو باشم
من و بلای غمت، شیخ و خلد نعیمش | کدام نعمت از این به که مبتلای تو باشم

نشاط قیمت بیگانگی ز خلق چه داند
من این معامله دانم که آشنای تو باشم

## ۲۰۵

بر آن سرم که به پیمانه دست بگشایم | غبار عقل ز رخسار عشق بزدایم
گهی به طرهٔ ساقی گهی به گیسوی چنگ | گره ببندم و از کار بسته بگشایم
مرا نه دست ستیزی بود نه پای گریز | اگر به خشم برآیی به عجز بازآیم
مرا به دست خضیبت چه جای پنجه، ولی | به خون خویش توانم که پنجه آلایم
پی قبول تو آراست هرکسی خود را | من از قبول تو خود را مگر بیارایم
هزار بادیه پیموده‌ام بدین امید | که در سرای مغان جرعه‌ای بپیمایم

گرفتم اینکه نعیم جهان به کام من است
روان بکاهم تا چند و تن بیفزایم

## ۲۰۶

بی‌تو میل گل و گلشن نکنم | هوس سوری و سوسن نکنم
دامن از خون دلم گلگون شد | ورنه گل بی‌تو به دامن نکنم
نرسد شام که در خلوت دل | شمعی از یاد تو روشن نکنم
نشود صبح که در منظر چشم | بر سر راه تو مسکن نکنم
من که غارت‌زدهٔ ملک شهم | دگر اندیشهٔ رهزن نکنم
من که صد دشت نهفتم در مرد | حذر از کودک برزن نکنم
من که صد تیغ فشردم در دل | ناله از کاوش سوزن نکنم
از سر بام تو برخاسته‌ام | جز به بام تو نشیمن نکنم

ترک جان در ره دلدار نشاط
که نکرده‌ست که تا من نکنم

## ۲۰۷

چه غم ارنه برگ و باری و نه زاد راه دارم | منم آن گدا که عزم در پادشاه دارم
نظری به رویش امشب نظری به ماه دارم | که میان ماه و رویش بسی اشتباه دارم
من اگر بدم چه باکم که تویی بدین نکویی | چه نکوییم از این به که تو نیکخواه دارم
به رخ از هجوم زلفت نبود مجال دیدن | که میان روز روشن دو شب سیاه دارم
نظر ارکنم به رویت اثری ز من نماند | به تو زحمتی که دارم به یکی نگاه دارم
چو گدای روستایی که به بزم شه درآید | چه کنم ادب ندانم که چسان نگاه دارم

چه زیان به من که از من اثری بجا نماند
که امید بازگشتن نه به جایگاه دارم

## ۲۰۸

همین نه بندهٔ حکم و مطیع فرمانم | چو سایه بر اثر آفتاب تابانم
چو او به کوی درآید به بام دارم جای | چو او به بام کند جای من در ایوانم
اگر بخواند در پیشتر نیارم رفت | وگر براند دوری نباشد امکانم
گهی ز همرهی او به کوه همسنگم | گهی ز پیروی او به خاک یکسانم

به زلفی ار گذرد لعبگاه اهرمنم　　به رویی ار نگرد جلوه‌گاه یزدانم
گذر به باغ کند عیب‌ساز خاربنم　　قدم به باغ نهد عطربخش ریحانم
نه راحتی به گلستان نه زحمتی از دشت　　تفاوتی نکند گلبن از منغیلانم
عنان کشیده روم، کز شمار همراهان　　کسی نماند که تاب آورد به جولانم
چو می‌خرند به هیچم گران خرید و کنون　　اگر به هر دو جهانم فروشد ارزانم
به بندگیش که شرمنده‌ام ز خواجه نشاط
که من نه درخور این پایه فضل و احسانم

## ۲۰۹

هوسی کرده‌ام امروز که دیوانه شوم　　دست دل گیرم و از خانه به ویرانه شوم
زاهد از مجلس ما گر نرود گو نرود　　خانه بگذارم و از خانه به میخانه شوم
سست شد پایه و هم رخنه درافتاد به سقف　　پیشتر زانکه فرود آید از این خانه شوم
زحمت خصم کنم کوته و از رحمت دوست　　قصه‌ها سازم و ز افسانه به افسانه شوم
یار یار دگر و خصم دگر خصم نشاط
وقت آنست که من از همه بیگانه شوم

## ۲۱۰

گفتم از میکده یک‌چند سوی خانه شوم　　مستی از سر نهم و عاقل و فرزانه شوم
حلقه زد بر در دل سلسلهٔ طرهٔ دوست　　چکنم قسمتم اینست که دیوانه شوم
خمی از باده به کاشانه نهان ساخته‌ام　　گو دو روزی نتوانم که به میخانه شوم
رهنمایی کنمش تا به سر گنج مراد　　دست دل گیرم و ویرانه به ویرانه شوم
زین پس از من طمع عقل مدارید که من　　فرض‌تر دارم از این کار که فرزانه شوم
از نشاط این چه توقع که غمین بنشیند
قدحی برکشم و سرخوش و مستانه شوم

## ۲۱۱

ز تست پای گریزم ز تست دست ستیزم　　هم از تو با تو ستیزم هم از تو در تو گریزم
به‌عجز خویش‌نبردیم هست با تو و نازت　　وگرنه خشم تو داند که من نه مرد ستیزم

پس از نگاه به سویم اشارتی کن از ابرو — فکندیم چو به تیری به تیغ زن که نخیزم
خیال طرهٔ تو اژدهای حادثه‌خوار است — به پاس گنج دل از رنج نفس حادثه خیزم
حکایتی مگر آرم به نامه از خم زلفت — ز سطر سلسله سازم ز نقطه غالیه بیزم
بیا به بزم حریفان ببین کرامت ساقی — به جام صاف شراب و به کام خنجر تیزم
نشاط را چه ملامت کنی ز مهر نکویان
بگو ملامت آن کس که عقل داد و تمیزم

## ۲۱۲

آمدم تا رسم تو در عاشقی پیدا کنم — عشق را فرزانه سازم عقل را شیدا کنم
عشق را زیبق به گوش و عقل را نشتر به چشم — تا چه زاید این اصم را جفت آن اعما کنم
زحمت ساقی، که عمرش باد باقی، تا به کی — رخصتی خواهم که تا لب بر لب دریا کنم
عشق را از دیده سوی دل برم از دل به جان — باده را از لب به جام از جام در مینا کنم
من زبان بربسته‌ام، تو گوش بربند ای ندیم — تا زبان بی‌زبانی را مگر گویا کنم
عقل می‌گوید که لامعبود الاالله و من — لای مطلق فانی اندر مطلق الا کنم
تا چو امروزم نباشد بر فوات دی دریغ — لاجرم امروز باید چارهٔ فردا کنم
آتش دل آب چشم آورده‌ام با خود که من — سنگ این آیینه سازم خار آن خرما کنم
پاس نام دوست دارم ورنه من در عاشقی — نام نیک آنکه کنم حاصل که خود رسوا کنم
گر شوم از خویش پنهان او عیان گردد نشاط — آنچه را گم کرده‌ام چون گم شود پیدا کنم
ملک دل را با صفای نیستی آراستم
تا دعای هستی دارای ملک‌آرا کنم

## ۲۱۳

در دست نفس سرکش مقهور و مضطریم — یا مطلق الاساری ادعوک یاکریم
قلبی که از خزانهٔ صنعت به ما رسید — صراف عدل ار نپذیرد کجا بریم
تو خوبرو چرا فکنی پرده بر جمال — بر ما بپوش پرده که ما زشت‌منظریم
با دیده‌ای که غیر ترا بیند آن عجب — داریم چشم آنکه به روی تو ننگریم
از فیض عقل سرخوش و از سوز عشق تیز
در آب ماهییم و در آتش سمندریم

## ۲۱۴

تمام عیبم و از عیب خویش بی‌خبرم | که حسن روی تو نگذاشت عیب خود نگرم
همین نه بندهٔ ناسودمند بی‌هنرم | بدی و زشتی و عیب است پای تا به سرم
بدین بدی که منم کس مرا نداند و من | از آنچه دانم دانم که باز من بترم
اگر به بی‌هنری خواندم زهی تشریف | که فضل خواجه بپوشد معایب دگرم
خبر ز دوست ندارم جز آنکه باخبر اوست | خبر ز خویش ندارم جز اینکه بیخبرم
به دست لطف مرا کشت باغبان و رواست | کنون به خشم اگر برکند که بی‌ثمرم
نه زآسمان و نه زابرم شکایتست که من | زمین شوره‌ام و نیست سودی از مطرم
اگر به دیدهٔ بیگانه جلوه کرد رخش | چه جای شکوه که من آشنای بی‌بصرم
چو اصل هر هنر آمد وجود خواجه نشاط | مرا از این چه هنر به که عاری از هنرم

کمال آینه در سادگی وبی‌نقشی است
خوشم که پاک شد از نقش مختلف گهرم

## ۲۱۵

تا در پناه درگه خاقان اکبریم | در آب ماهییم و در آتش سمندریم[1]
اکنون که مانده دور از آن خاک آستان | بی‌آب جویباری و بی‌شعله مجمریم
در مجمر مکاره چون مرغ بابزن | در حلقهٔ مقاصد چون حلقه بر دریم
از ما به هیچ کار نبینی ظفر که ما | تا دور از رکاب خدیو مظفریم
بستان بی‌بهار و شبستان بی‌نگار | بازار بی‌متاع و خریدار بی‌زریم

مغز تهی ز عقل و دل بیخبر ز عشق
جام تهی ز باده، نی بی‌نواگریم

## ۲۱۶

«ن»

دهر خرم از چه از عید کیان | عید خرم از چه از شاه جهان
نوبهاری دلگشا و جانفزا | شهریاری کام‌بخش و کامران
هرکجا ذکرش سماع اندر سماع | هرکجا شکرش زبان اندر زبان

---

۱. همین مصرع در بیت آخر غزل شمارهٔ ۲۱۲ نیز آمده است.

خاک خوشتر بی‌ثنایش در دهان چاک بهتر بی‌دعایش هر زبان

عشق در عقلش چو شبر اندر شکر عزم در حزمش چو تیر اندر کمان

هرکجا خشمش برانگیزد سمند قدرت و عفو، این رکابست، آن عنان

هرکجا جودش دراندازد صلا فضل و عدل این رهبر است، آن پاسبان

دولت او را سعادت همنشین

مدت او را نهایت بی‌نشان

## ۲۱۷

گفتم که فاش می‌کند از پرده راز من گفتا نگار پرده‌در فتنه‌ساز من

گفتم گشاد بستگی کارم از کجاست گفتا گره‌گشاست کف کارساز من

گفتم به عمر کوته من هیچ امید نیست گفتم امیدهاست به زلف دراز من

گفتم به کام من شوی ای دوست تا کجا گفتا فزون ز عجز تو، کمتر ز ناز من

گفتم گناهکارم و امیدوار نیز گفتا به فضل و رحمت مسکین‌نواز من

گفتم به دوستی که ندارم ز خصم باک گفتا به یمن همت دشمن‌گداز من

گفتم وصال را نشناسم من از فراق گفتا نظر ز هستی خود پوش یا ز من

گفتم نشاط بیخود و آشفته است و مست

گفتا عبث نبود از او احتراز من

## ۲۱۸

گویند جان خواهد ز من این جان و این جانان من

آن زلف و آن رخسار او، این کفر و این ایمان من

دل را سپردم با غمش، این جان من وان مقدمش

آن جعد و زلف درهمش، وین کار بی‌سامان من

آن رسم ناگه دیدنش، طرز نگه دزدیدنش

آن دیدن و خندیدنش بر دیدهٔ گریان من

در خاک کویش منزلم در جعد گیسویش دلم

رویش چراغ محفلم، مهرش فروغ جان من

امشب میان انجمن پیمانه گفتم بشکنم
از زلف ساقی صد شکن افتاد در پیمان من
بیهوده من در جستجو بودم که یابم وصل او
درمان چو آمد درد کو، من دردم او درمان من
من دوزخ دل، او بهشت، او کعبهٔ جان، من کنشت
با هم نگنجد خوب و زشت، وصلش بود هجران من

## ۲۱۹

خرم آنان کافرید از نور خود یزدانشان
آفرینش تابشی از طلعت تابانشان
بازگردانند مهر از غرب و شق سازند ماه
آسمان گوییست گویی در خم چوگانشان
چون به‌حکم آیند و تمکین‌خاک‌تنشان خوابگاه
چون براق عزم در زین آسمان میدانشان
تشنه‌لب در رزم دشمن لیک اندر بزم دوست
چشمهٔ خور دردی از ته‌جرعهٔ دورانشان
نیستی‌شان تا به قوت شام وانگه کابنات
از ازل بر خوان هستی تا ابد مهمانشان
در قضای حق رضاشان راستی خواهی، قضا
هست اجمالی که تفصیلش بود فرمانشان
فارق حقند و باطل خون ناحق کشتگان
از لب هر زخم اناالحق می‌سراید جانشان
آنکه شادی‌بخش کونین است غمگینش مخوان
دیده‌شان گریان مبین بنگر دل خندانشان
نور یزدانند اینان بس عجب نبود اگر
باشد از رحمت نظر بر سایهٔ یزدانشان

من به خود جز قالبی بیجان نمی‌بینم نشـاط
جان عالم سـر بـه سـر بـادا فـدای جـانشان

نـاامـید از ابـر رحـمت نـیستم مـن کـیستم
خاکی از ایـوانشـان یـا خـاری از بستانشان

## ۲۲۰

چند گویی که سرانجام چو خواهد بودن — جرم یک بندهٔ بدنام چـه خـواهـد بـودن
حالیا قسمت ما بیخودی و مستی بـود — کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن
می‌رسد پیکی و از کـوی کسـی مـی‌آید — تـا ببینیم کـه پیغام چـه خـواهـد بـودن
کار خـود را بـه خـدا بـازگذار ای زاهـد — حاصل این همه ابرام چه خواهـد بـودن
آنچه با ذکـر شـهنشاه تـوان کـرد قـرین — جز دعای سحر و شام چه خواهد بودن
آنچه با نـام شـهنشاه تـوان کـرد ردیـف — زین قوافی بجز انعام چه خواهـد بـودن

خـواجـهٔ مـا بـه کـرم نـام بـرآورد نشـاط
جرم یک بندهٔ بدنام چـه خـواهـد بـودن

## ۲۲۱

صبح بازآمـد و شب گشت نـهان — مـوکب روز بـرآراست جـهان
باز از هـر طـرف اصحاب بـهار — غـارت آورد بـر افـواج خـزان
مـوکب شـاه جـهان در جنبش — تـوسن فـتح و ظـفر در جـولان
ملک در ملک جـهان زیـر نگـین — جیش در جـیش سـپه در فـرمان
شهر در شهر خراج است و منال — دشت در دشت رکابست و عنان
گـنج در گـنج یـمین تـا بـه یسـار — خیل در خیل کـران تـا بـه کـران

مـلت از احـمد و آیـین ز عـلی
هـمت از شـاه و ظـفر از یـزدان

## ۲۲۲

صبح عید و دهر خرم از بهار است اینچنین
یا جهان یکسر به عهد شهریار است اینچنین

این منم یا آفتاب از رای دارای جهان

زردروی و تیره‌روز و خاکسار است اینچنین

زر مگر از روی دشمن رنگ بگرفتست وام

کاین زمان در پیشگاه شاه خوار است اینچنین

این منم یا آسمان کز پایه و مقدار خویش

در شمار پیشکاران شرمسار است اینچنین

خاکسارم بین ولی از خاک پایی کز شرف

افتخار خسروان روزگار است اینچنین

این منم یا تیر شه کز جمع هم‌کیشان خویش

دورتر زین راستی از شهریار است اینچنین

این منم یا تیغ شه کز ضربه‌های جان‌ستان

چهره پرخون آنچنان دل پرشرار است اینچنین

نی من آن رمح شهم کز طعنه‌های دلخراش

با تنی لرزان و با جسمی نزار است اینچنین

زلف یار است از نسیمی یا گنهکاری ز بیم

یا نشاط از انتظاری بی‌قرار است اینچنین

## ۲۲۴

ماه بزم‌افروزم امشب بی‌نقاب است آنچنان

یاعیان در ظلمت شب آفتاب است آنچنان

لطفها پنهان به قهرش شهدها در زیر دهر

درگمان خلقی که با من در عتاب است آنچنان

در بهای یک نگه دل برد و جان خواهد ز من

باز پندارد که کارم بی‌حساب است آنچنان

یار ما را نیست با دل‌های ویران رحمتی

یا نمی‌داند که ما را دل خراب است آنچنان

از سؤالم او ملول و از ملال است او خمرش

من به‌این خوشدل که در فکر جواب‌است آنچنان

سر به سر عمرم به سودای سر زلف تو رفت

شاید ار کارم از این در پیچ و تاب است آنچنان

یک نظر گفتم به ما بیچارگان بین بر درت

گفت درگاه شه مالک‌رقاب است آنچنان

## ۲۲۴

دگرانند به هر سو نگران | من به سوی تو نهان از دگران

آنکه بگشود ز روی تو نقاب | بست بر دیدهٔ این بی‌بصران

ورنه حاشا تو درآیی از در | دیده در باز کند بر دگران

خبر از خاک درت نتوان جست | جز ز طرف کله تاجوران

اثر از گرد رهت نتوان یافت | جز که در دیدهٔ صاحبنظران

این چه راه است که در وی اثری | نیست از نقش پی پی‌سپران

این چه صحراست که تا گم نشوی | نبری راه سوی راهبران

این چه دریاست که جز غرقه نبرد | رخت از لطمهٔ موجش به کران

تیزتک مرکب و رهبر در پیش | آه از سستی این همسفران

بندهٔ شاه جهان است نشاط

نه که در بند جهان گذران

## ۲۲۵

للهالحمد نمردیم و بدیدیم چنین | که نه یاریست ز ما شاد و نه خصمی غمگین

دلی افسرده ز عشق و سری آزرده ز عقل | سینه‌ای خسته ز مهر و نظری بسته ز کین

سبحه‌ای رشته‌اش از طرهٔ ترسابچگان | ساغری باده‌اش ازبادهٔ فردوس برین

شرمی ای نفس از اینگونه سخنهای گزاف | تو کجا و طمع منزلت صد یقین

تویی و یک سر و صد زاهد و یک سلسله‌بند    تویی و یک دل و صد جامه و صد وجه رهین
تا کی و تا به کجا می‌روی و می‌بریم    رهبران از تو جدا، راهبران با تو قرین
دستگیر ار نشود لطف شهنشاه نشاط
آوخ از کار پریشان تو در دنیی و دین

## ۲۲۶

گر نمی‌خواهی غمینم ساختن، شادم مکن    ور نمی‌خواهی خرابم کردن، آبادم مکن
چند، گه نومید باید بود، گه امیدوار    یا فراموشم مکن ای دوست یا یادم مکن
زحمت‌از خاک‌درت بردن به‌مردن‌خوشتر است    سهل باشد یک دو روز ای خواجه آزادم مکن
نیست دل آگه، اگر دارد زبانم شکوه‌ای    بشنوی گر ناله‌ام، گوشی به فریادم مکن
نکته‌آموز ملایک بین، سبق‌خوانان عشق    من همین قابل نبودم، عیب استادم مکن
مدح آن رخسار گو کز جلوه‌ای دل می‌برد    عیب من ناصح که دل از یک نگه دادم مکن
من نمی‌دانم غم است این کز تو دارم یا نشاط
تا غمینم می‌توانی داشتن شادم مکن

## ۲۲۷

دل بدست آر و هرچه خواهی کن    بی‌زر و زور پادشاهی کن
سیمگون ساعدی و مه‌سیما    حکم از ماه تا به ماهی کن
درهم آمیخت طلعت و زلفت    حذر از آه صبحگاهی کن
با همه هرچه از تو می‌خواهند    با من ای دوست هرچه خواهی کن
چشم از غیر برمدار و به ما    زان نگه‌های گاهگاهی کن
زحمت خلق تا به چند نشاط
تکیه بر رحمت الاهی کن

## ۲۲۸

خیرمقدم عشق آمد باز و غم رفت از میان    مقدم او هم مبارک‌باد بر دل هم به جان
بود جان بیت‌الحزن وز مقدمش دارالسرور    بود دل دارالفتن وز موردش دارالامان
در رهش از بیخودی ما را بساط اندر بساط    با وی از کالای هستی کاروان در کاروان
رهبر گم‌کرده راهان بی‌سراغ و بی‌چراغ
رایض توسن خیالان بی‌رکاب و بی‌عنان

## ۲۲۹

«و»

شب آمــد و دل بـــاز نـیامد ز در او — یـارب دگـر امـروز چـه آمـد بـه سـر او
یار آمـد و از دل خـبری نـیست خـدا را — دیگــر ز کـه پـرسیم نـدانـم خـبر او
نشنیده نداد او ز چه بر قـصهٔ مـا گـوش — نــادیده فــتادیم چــرا از نــظر او
ظلم است کـه بـر بـام تـو بـالی نـفشاند — آن مرغ کـه در دام تـو رستـه‌ست پر او
در چشم خود او را ندهم جای که ترسم — بــر مــردم بــیگانه بـیفتد گـذر او
یک ساقی و یک ساغر و یک باده ندانم — زیــنگونه چـرا مـختلف آمـد اثـر او
کس نیست که بی‌مشغله‌ای روز گـذارد — یــا مشــعلهٔ شب نـنهد دل بـه‌بر او

آن را که نه کاری نه غم عشق نگاریست
بـسیچاره نشـاط است و دل دربـدر او

## ۲۳۰

او مـی‌رود ز پیش و مـن انـدر قـفای او — او فــارغ است از مـــن و مـبتلای او
مشکـین کـمند گـیسویش افتاده از قـفا — هـرجـا دلیست مـی‌کشد انـدر قـفای او

گفتم که از خطای من افزون چه می‌شود
شـرمنده‌تر شـدم چـو بـدیدم عـطای او

## ۲۳۱

«هـ»

شـاها هـلال مـاه نـو از آفـتاب خـواه[۱] — ابروی یار بین و ز سـاقی شـراب خـواه
هـر شب هـلال عـید ز ابـروی یـار بـین — ونـدر هـلال جـام ز مـی آفـتاب خـواه
چون دست صبحدم دهد اوراق گل به باد — گاهی به دست مصحف و گاهی کتاب خواه
روز از سـماع گـفتهٔ زاهـد کـنی بـه شب — کـفاره از تـرانـهٔ چـنگ و ربـاب خـواه
از پرسش حساب اگـر انـدیشه بـاشدت — از دست یار ساغر می بی‌حساب خـواه
زان آب آتشین چو کشی جرعه خصم را — همچون خسی بر آتش و نقشی بر آب خواه

---

۱. این تغزل به پیروی از قصیدهٔ انوری سروده شده و آغاز آن قصیده چنین است:

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خـواه — نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
از دست آنکه غیرت ماه است و آفتاب — در جـام مـاه نـو مـی چـون آفتاب خـواه

جز دلبران که دل به رضای تو بادشان　　　هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواه

گلزار محفلت که همی باد با نشاط

پیوسته خرمش ز صبا و سحاب خواه

## ۲۳۲

دوش آمد به‌برم می زده خواب‌آلوده　　　چهره افروخته، خوی کرده، عتاب‌آلوده

شیشه در دست و قدح بر کف و بگشوده نظر　　　لب شکرشکن آن لعل شراب‌آلوده

گفت ای خفتهٔ آشفته ز اندوه جهان　　　حیف نبود چو تویی غمزده خواب‌آلوده

قدحی درکش و از دیدهٔ عفوش بنگر　　　تا ببینی چه گنه‌های ثواب‌آلوده

بر در پیر خرابات نگیرند به هیچ　　　خرقه‌ای را که نباشد به شراب آلوده

رازم از پرده برافتاد و دریغا که هنوز　　　نتوان گفت بدان طفل حجاب‌آلوده

سحری بیخبری گفت بگو چرخ چراست　　　چاک بر سینه و رخساره تراب‌آلوده

گفتم آمد ز در شاه نبینی که همی

همچو دهشت‌زدگانست شتاب‌آلوده[1]

## ۲۳۳

توانایی چه جویی، خستگی به　　　بدین تندی مران آهستگی به

گرفتاران زلف پرشکن را　　　پریشان‌حالی و اشکستگی به

دلا گر مهر پیوستی به یک‌سو[2]　　　از این سوی دگر بگسستگی به

گره مگشا از آن گیسوی پرچین　　　که ما را از گشایش بستگی به

نشاط گه بگه کمتر ز غم نیست

اگر خود غم بود پیوستگی به

---

۱. سه بیت آغازین این غزل مضمون بیت‌های نخستین غزل زیر را از خواجه حافظ به یاد می‌آورد:

زلف‌آشفته و خوی‌کرده و خندان‌لب و مست　　　پیرهن‌چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان　　　نیم‌شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فراگوش من آورد و به آواز حزین　　　گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

۲.در «ج ۱» به جای این مصراع چنین آمده: ز یک سو رشتهٔ ما در کف اوست

## ۲۳۴

بهار و عید مبارک به بخت شاهنشاه — پناه دولت ایران قوام دین والاه
اساس دولت و ذاتش قیاس جسم و روان — نظام ملت و حکمش مثال چشم و نگاه
جهان و نعمت او همچو گلستان و سحاب — روان و طاعت او همچو بوستان و گیاه
زبان روز و شب امروز صبح و شام همی — به بخت خسرو عالم به بخت شاهنشاه
چه گفت؟ گفت که ای صبح دلگشای ببال — چه گفت؟ گفت که ای شام غمفزای بکاه

جهان به عید بیاراست، روی عید به شاه
به روی دوست بیارای بزم و باده بخواه

## ۲۳۵

دیدیم کرانه تا کرانه — غیر از تو نبود در میانه
هم دست هزار آستینی — هم صدر هزار آستانه
یک گلبن و صدهزار گلشن — یک شاهد و صدهزار خانه
شادی زمانه جاودان نیست — اندوه تو عیش جاودانه
جرم دگر است طاعت ما — عفو تو نجوید ار بهانه
آسوده‌تر آنکه غرقه شد زود — کاین بحر نباشدش کرانه
دست ار نرسد بر آستینش — بگذار سری بر آستانه

شب‌را به‌نشاط خوش به صبح آر
تا صبح چه آورد زمانه

## ۲۳۶

«ی»

ساقیا برخیز کز پیمانه‌ای — داد دل گیریم از فرزانه‌ای
سنگ طفلان تا به کی بایست خورد — آخر ای دل تا به کی دیوانه‌ای
زحمتی دارم ز غوغای خرد — ای دریغ از نالهٔ مستانه‌ای
شیخم از مسجد چه غم بیرون کند — هست در بیرون در میخانه‌ای
سرخوش آن ساقی ببیند مست را — تا بنوشد خود ز می پیمانه‌ای
شمع اگر زاول بسوزد خویشتن — سوختن بیند کی از پروانه‌ای

نیست بزم عاقلان جای نشاط
مسکنی سازیدش از ویرانه‌ای

## ۲۳۷

بیا به صاحب ما بین که تا عیان نگری — فضایل ملکی در شمایل بشری
به هرچه حسن توان گفت روی اوست قرین — ز هرچه عیب توان جست خوی اوست بری
ببین به رویش و کوتاه کن سخن ناصح — که بی‌زبانی خوشتر بود ز بی‌بصری
بگو به شحنه که از ما خبر نجوید باز — به بزم ما خبری نیست غیر بی‌خبری
اگر تو تیغ کشی ما سپر بیندازیم — که عشق تیغ برآورد و صبر شد سپری
به‌باد دادیم امروز و آب دیدهٔ من — به یاد آری و روزی به خاک من گذری
به صدق بین و کرم کن که خواجگان کریم — به‌راستی نظر آرند نی به بی‌هنری
خزان رسیده نهالی همی سرود به سرو — ببین به روز من و شاد زی به بی‌ثمری
بسوخت جانش و با کس نگفت نزد نشاط
به روزگار شه از عشق عیب پرده‌دری

## ۲۳۸

دارد شب نومیدی ما صبح امیدی — باد سحری می‌دهد از غیب نویدی
غازی ز پی دشمن و ما را به رخ دوست — هر لحظه نگاهی و در آن اجر شهیدی
از لطف بنالیم و ز بیداد نتالیم — کز دوست نداریم بجز دوست امیدی
تا نشکنی آگاه نگردی ز دل ما — قفلیست که در وی نفتد هیچ کلیدی
گر تیر زنی دیده نپوشیم که باشد — هر تیر بریدی ز تو هر زخم نویدی
یک‌چند نشاط از سخن بیهده بس کن
ای بس که همی گفتی و ای بس که شنیدی

## ۲۳۹

ز ما گمگشتگان پرسید از آن کوی — سراغ تشگان جویید از جوی
میی بی‌غش، بتی دلکش، دلی خوش — لب ساقی، لب ساغر، لب جوی
فسونگر نوگلی، جزعی نظرباز — زبان‌دان بلبلی، لعلی سخنگوی
دگر از هرچه گویی، لب فروبند — دگر از هرچه جویی، دل فروشوی
وگر زین جمله جز غم حاصلت نیست — نشاط‌آسا دل دیوانه‌ای جوی

در ویـــرانـــهٔ دل کـــوب و زانـجا　　ســـراغ بـیدلان مـی‌پرس و مـی‌پوی
ســـری پــر فـتنه وکـاری خـطرناک　　دلی بی‌باک و یـاری مـصلحت‌جوی
نشـــاط از یـــمن خـاک پـای خسرو　　کـه آرایـد مـلک زان لب فـلک روی

از این صحرا مگر بیرون کشی رخت
از این میدان مگر بیرون بـری گـوی

## ۲۴۰

هوسی می‌بردم سوی کسـی　　تا چه بازم به سر آرد هوسی
خـبری نـیستم از راه هـنوز　　نـاله‌ای مـی‌شنوم از جـرسی
ذوق پرواز چـه دانـد مرغی　　کامد از بیضه برون در قفسی
عشق نگذاشت گر ازمن اثری　　عیب عاشق نتوان گفت بسی
هیچ عاقل ننهد جرم بـه وی　　بر سر آتش اگر سوخت خسی
عشق و فرمان خرد کی باشد　　شـاهبازی بـه مـراد مگسـی
زیـر پـا تـا ننهی سر نبود　　به سـر زلف ویت دسـترسی

با که گوید سخن دوست نشاط
که ندارد بجز از دوست کسی

## ۲۴۱

نه جا به سایهٔ شاخی نه پا به حلقهٔ دامی　　نه پرشکسته به سنگی نه برنشسته به بـامی
بسی عجب‌نبود گر قرارهست و شکیبت　　کـه از دیـار حبیبت نیامدست پیامی
تمام سوخته دودی نداشت بر سر آتش　　تو کز جفا بخروشی خموش باش که خامی
مـیان بـاغ حـدیثی ز قـامت تـو بـرآمـد　　به‌پا ستاد صنوبر ولی نـداشت خـرامـی
ز ابروان تو جوید نشان هـلال کـه پـوید　　همی ز شهر به شهری همی ز بام به بامی
ندانم این چه غرور است در دیار نکویی　　که خواجگان به نگاهی نمی‌خرند غلامی
مگر چه بود نهان در سبوی باده‌فروشان　　که حاصل دو جهانش نبود قیمت جامی
وعید چند فرستی ز هول محشرم ای شیخ　　بیا بـه بـزم و قـیامت بـه‌پا نگـر ز قیامی

چه غم نشاط نشانی به دهر از تو نماند
که از وجود تو مـا قـانع آمـدیم بـه‌نامی

## ۲۴۲

در اول جذب عشق از جانب جانانه بایستی
وگرنه سوز شمع از آتش پروانه بایستی
خرد را لاف و تا با دل نبودی آشنا عشقش
ندانستی که جا دیوانه را ویرانه بایستی
سزای هرکه چیزی بود بگذر زاهد از رندان
وگرنه مسجد و معبد خم و خمخانه بایستی
نمی‌دانم چه افسون کردی ای زاهد چرا دادم
به پیمان تو دستی را که بر پیمانه بایستی
نشاط از آشنایان بی‌سبب بیگانگی کردی
به ما گر آشنا بودی ز خود بیگانه بایستی

## ۲۴۳

هم ز کارم منع کردی هم به کارم داشتی
اختیارم دادی و بی‌اختیارم داشتی
می‌شود عمری که دارم انتظار وعده‌ای
یاد آن کز وعده‌ها در انتظارم داشتی
آمد و جان در رهش افشانده بودم دید و گفت
آخر این بود آنچه از بهر نثارم داشتی
نه سزای جرم و نه پاداش خدمت دادیم
کاش می‌گفتی که از بهر چه کارم داشتی
کرده بودم خو به نومیدی دگر امشب به بزم
یک نگه کردی و باز امیدوارم داشتی
پیش هرکس خوار کردم ای وفاداری ترا
خود سزایم بود اگر زینگونه خوارم داشتی
ای غم عشق ایمنی بادت ز پند عاقلان
کایمن از غمهای دور روزگارم داشتی
جز نثار مقدمش جان دادنم لایق نبود
ای غم هجران خجل از روی یارم داشتی
نام یار از بیخودی بردم به بزم خود نشاط
تا چه خواهی گفت اگر گوید چه کارم داشتی

## ۲۴۴

خامش ای دل منشین کو بودش رحم بسی
نه چنان هم که دهد بی‌طلبی کام کسی
ترسم ای روز وصال ای ز تو خوش روز دلم
نرسد عمر به پایان و به پایان برسی

تا که در ذوق خریدار کدام آید خوش ما و کالای وفا غیر و متاع هوسی
بخت بد برد ز گلزار و به دامم نرساند نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی
شادکامی ره عشق نشان هوس است عشق آن نیست کزو شاد شود کام کسی
عقل را بین که همی لاف زند در بر عشق شرم از جلوهٔ سیمرغ ندارد مگسی
سر بسر در سر سودای تو شد عمر نشاط
می‌توان بر سر بالین وی آمد نفسی

## ۲۲۵

مگو مرگ است بی‌او زندگانی که این ناکامی است آن کامرانی
لبم بست از شکایت عشق و آموخت نگاهش را زبان بی‌زبانی
ز رشک خضر می‌میرم که دانم نمی‌بخشد جز آن لب زندگانی
غمش با ناتوانان سازگار است توانایی مجو تا می‌توانی
در آن گلشن چه دل بندم که باشد پی گل چیدن آنجا باغبانی
جزای رنج یک نظاره بر شیخ عجب نبود بهشت جاودانی
در این گلشن مرا داد الفت برق فراق از زحمت هم‌آشیانی
مرا پایان کار جان سپردن
تو را آغاز عهد دلستانی

## ۲۲۶

نشاید ار چو تویی در کنار من باشی همین بس است که گویند یار من باشی
مرا به یک نگه از خود خجل توانی کرد مباد کز ستمی شرمسار من باشی
تو کز میان دل من قدم برون ننهی نمی‌شود که دمی در کنار من باشی
به باغ مشک‌فشان می‌وزد نسیم بهار بیا که مرهم جان فکار من باشی
چو عکس سروبن از جویبار باغ عیان به دیده از مژهٔ اشکبار من باشی
چو شاهد ظفر اندر وصال موکب شاه گه از یمین و گهی از یسار من باشی
چو خاک درگه شاه جهان ز دیدهٔ ما فروغ مردمک چشم تار من باشی
یگانه فتحعلی شه که نیست در عهدش غمی اگر تو دمی غمگسار من باشی
چه غم که نیست سزاوار بندگیت نشاط
تو را سزد که خداوندگار من باشی

## ۲۴۷

چرا چو ابر نگریی را چو باد نکوشی
چرا به روز ننالی چرا به شب نخروشی
نشسته بیخود و غافل ز کار اول و آخر
که از چه چشم گشودی و از چه دیده نپوشی
بدین بطالت و عطلت بدین جهالت و غفلت
نهی به خویش چه تهمت گر اهل دانش و هوشی
در سرای گشودند و باز پا نگشایی
به دجله راه نمودند و باز آب ننوشی
بغیر عشق اثری نیست ورنه چیست که واعظ
به صد حدیث نکرد آنچه بلبلی به خروشی
به صدق کوش و ارادت که دوش بر سر این ره
به گوش سالکی این نکته می‌سرود سروشی
به هر طرف که نهی رو قدم سپار و میندیش
که ره به دوست بیابی اگر به صدق بکوشی
ز ذوق بندگی ای خواجه گر شوی چو من آگه
اگر به هیچ خرندت که خویشتن بفروشی
نشاط از تو ندارد بجز غم تو تمنا
نه شاکی از تو به نیشی نه شاکر از تو به نوشی

## ۲۴۸

ای شیفتهٔ روی نکوی تو جهانی
نیکو نتوان گفت که نیکوتر از آنی
در پیکر من روحی و در دیدهٔ من نور
نزدیکی و دوری و عیانی و نهانی
آشوب سر، آسیب خرد، آفت هوشی
آرام دل، آسایش تن، راحت جانی
در خاطر آگاه‌دلان معنی عقلی
در دیدهٔ صاحب‌نظران صورت جانی
آن را که به نظارهٔ روی تو فتد کار
هربار دلی باید و هر لحظه روانی

وان را که در اوصاف تو باشد سر گفتار　　　هر عضول لبی باید و هر موی زبانی
بدعهدی و جور از تو نکوروی نیاید　　　یا از اثر عهد شهنشاه جهانی

دارای جهان فتحعلی‌شه که مبادا
از خدمت او دور نشاط ارچه زمانی

## ۲۴۹

برون از خویشتن یک ره اگر گامی دو بگذاری
دمی بی‌دوست ننشینی رهی بی‌دوست نسپاری
گرانتر از وجودت چیست ای دل اندرین وادی
به همراهان رسی شاید اگر خود را تو بگذاری
ز میر کاروانم هست در خاطر حدیثی خوش
که واپس‌ماندگان را چاره نبود جز سبکباری
تو رو برتافتی و دوستان را قلب بشکستی
چه خواهی کرد اگر رو سوی قلب دشمنان آری
هجوم بیدلانت ترسم آخر تنگدل سازد
چه خواهی کرد یارب با جهانی دل به دلداری
تویی چون خواجه صد منت فزون از بندگی دارم
منم چون بنده جز زحمت چه سود از جواجگی داری
به عهد ما همین نه بندگی از خواجگی خوشتر
که دل دادن ز دلداری و غم خوردن ز غمخواری
کدامین عهد عهد خسرو دریادل عادل
سپهر آفتاب مجد و ظل حضرت باری
شهنشاها جهاندارا جهانگیرا جهانبخشا
ترا بادا مسلم تا جهان باشد جهانداری
اگر کوه است خصم ار بحر کی یارد درنگ آرد
به خنگ ار جای بگزینی به چنگ ار تیغ بگذاری

چو چرخی ظاهر از کوهی اگر کوهی بود سایر
چو مهری طالع از بحری اگر بحری بود جاری

## ۲۵۰

گرنه رخسار وی آشوب جهان بایستی | آن پری از نظر خلق نهان بایستی
آنکه بهر دگران عاقبت از ما بگذشت | هم از اول به مراد دگران بایستی
آبم از دیده روانست و دریغا که مرا | دیدهٔ خاک ره آن سرو روان بایستی
وسعت دهر نتابید به رسوایی من | عشق را عرصه‌ای افزون ز جهان بایستی
یا ببایست نهان روی تو از دیدهٔ ما | یا ترا آگهی از درد نهان بایستی
ابروان تو دلیرند به خونریزی خلق | شرمی از تیغ شه ملک‌ستان بایستی

دولت شاه فزون، رایت بدخواه نگون
عاقبت کار چنان شد که چنان بایستی

## ۲۵۱

دل دگر با که سپارم که تو در جان منی | جان دگر با که فشانم که تو جانان منی
هنری نیست جز اینم ز چه پنهان سازم | گو همه خلق بدانند تو جانان منی
گفتمت مهر و در این گفته چه جای نظر است | تو بدین طلعت افروخته برهان منی
زخمی ای‌خواجه گرت‌با من‌مسکین‌رحمی‌ست | دردی ای دوست اگر از پی درمان منی
چه غم از دوش و چه اندیشه ز فردا دارم | تویی آغاز من و باز تو پایان منی
خط او سر زده یا سر زده‌ای از خط او | روزکی چند شد ای دل که به فرمان منی
گفتم ای دست به دامانش رسی روزی و شد | جیب جان چاک و تو در چاک گریبان منی
گفتم ای پا گذری بر سر راهش آخر | عمر از دست شد و باز به دامان منی

گفتمش با سر زلف تو رسد دست نشاط
گفت زنهار همین بس که پریشان منی

## ۲۵۲

در همه کون و مکان نیست جز اینم هوسی | که مگر بی‌هوسی زیست توانم نفسی
شعله‌ها سر زده‌ام از دل و جان طورصفت | موسیی نیست دریغا که بجوید قبسی
بسته این گمشدگان دیده و گوش ارنه به راه | کاروانیست نمودار و نواخوان جرسی
راز رندان خرابات مپرسید ز ما | به کسی راز مگویید که گوید به کسی

ما نگفتیم حدیثی که توان گفت و شنید — لیک در خلق ز ما گفت و شنید است بسی

چشمه‌ها نغز و چمن سبز و من آن‌مرغ‌که داشت — چشم و دل بر اثر دانه و آب قفسی

من در این دام و تمنای رهایی هیهات — تا ابد صید تو جز قید ندارد هوسی

رشته مگذار ز کف لیک خدا را بگذار — که به مرغان هم‌آواز برآرم نفسی

گر پناهی دهدم دوست عجب نیست نشاط

ناگزیر است می از دزدی و گلشن ز خسی

## ۲۵۳

ترسم از چشم بد خلق رسد بر تو گزندی

گو بسازند نقابی و بسوزند سپندی

ما نه خود لایق تیریم و نه شایستهٔ بندی

ورنه آن ابرو و آن طره کمان است و کمندی

لاف قوت مزن ای خواجه که از ما نخرد کس

جز دل خسته در این رسته و جز جان نژندی

لاف خصمی منت هست دریغا ز مصانی

تا بسیازیم سنانی و بتازیم سمندی

بند بر لب نه و بگذر ز من ای یار خردمند

من که صد بند گسستم نپذیرم ز تو پندی

مصلحت‌جوی ز دوران نبرد کار به سامان

راحت آن یافت که اندیشه نبودش ز گزندی

هم نشاط از تو و هم غم چه غم ار شاد نباشم

به جهان خرم از آنم که چنانم تو پسندی

## ۲۵۴

تا به کی افزایش تن کاهش جان تا به کی — خانه ویران از پی تعمیر زندان تا به کی

وادی خونخوار عشق است این نه بازار هوس — ترک سر باید در این ره فکر سامان تا به کی

دل بر دلبر بیفکن جان بر جانان فرست — این غم دل تا به چند این انده جان تا به کی

با قضای حق چه خیزد از رضای این و آن — کیست این یا چیست آن این تا به چند آن تا به کی
زلف ساقی گیر و جامی از می باقی طلب — در غم فانی توان بودن پریشان تا به کی
سر به پای دوست دارد گر به زلفش همسری — ای شب هجران نمی‌آیی به پایان تا به کی
دل نماند عشق کی ماند نهان در دل نشاط
آتش اندر پنبه بتوان کرد پنهان تا به کی

## ۲۵۵

به هزار نامه دارم ز تو حسرت جوابی — سر لطف اگر نداری چه کم آخر از عتابی
من و دامن خیالت که نه روز داند از شب — نه وصالی از فراقی نه حضوری از غیابی
به‌خیال‌روی‌و زلف‌تو شبم‌خوش‌است‌و خواهم — که نه سر زند دگر صبح و نه پر زند غرابی
اگرم ملول خواهی تو چه بهتر از ملالت — وگرم خراب سازی تو چه خوش‌تر از خرابی
به یکی نگاهش ای دیده بسوختی و نبود — خبرت از آتش دل که تو روز و شب درآیی
همه بندگان جاهل همه چاکران غافل — سزد ار خطا نگیری تو که ملهم الصوابی
به نظارهٔ عنایت چه ثواب و چه گناهی — به شمارهٔ ارادت چه عطا و چه عتابی
اثر از شب وصال تو نماند از جمالت
که ز هر دری درآیی تو برآید آفتابی

## ۲۵۶

در بلورین خانه عکس طلعت داراستی
یا که آن نور حق استی آن دل داناستی
روی شاه است اینکه عکس افکنده بر کاخ بلور
یا سپهر است این و آن مهر جهان آراستی
صدهزاران عکس بینی چون نظر پوشی ز اصل
باز چون بر اصل بینی ذات بی‌همتاستی
عکس دیهیم و نطاق استی در این فرخنده‌طاق
یا سپهر است این و آن اکلیل و آن جوزاستی

ساعد شاهد حمایل‌دار زیب پیکریست
یا به برج ماهی امشب ماه نور افزاستی
چشم مست ساقی بزم است و زلف پر خمش
یا که ترک چرخ برج عقربش مأواستی
مطرب بزم است و جز وی بر کف از شعر نشاط
یا به چرخ امشب قریب ناهید با شعراستی

## ۲۵۷

سرو سیمین که دیده در چمنی — وآفتابی میان انجمنی[1]
گلبن بزم و شاهد چمنی — زینت باغ و زیب انجمنی[2]
نشنیدی ز ما نهان سخنی — فاش خواهی شنید از انجمنی[3]
از اسیران غربتش چه خبر — آنکه با دوست خفته در وطنی
عقل با عشق برنمی‌آید — با سلیمان نپاید اهرمنی
یار می‌آید از میان برخیز — خار راهی غبار انجمنی
هر طرف طایری پرافشان هست — کس نیفتد به فکر همچو منی
ناله‌ای می‌کشم مگر صیاد — گذر آرد به گوشهٔ چمنی
بیخودی و شکستگی نشاط — چشم مستی و زلف پرشکنی

چه عجب فاش کرد اگر رازم
که نگنجد در آن دهن سخنی

## ۲۵۸

پای سروی و گوشهٔ چمنی — خوش بود خاصه سرو سیم‌تنی
گل به دامان برند و گلرخ من — گلبنی را میان پیرهنی
انجمن در چمن کنند و مراست — چمنی در میان انجمنی
راز خود گفتمش که می‌دانم — برنیاید از آن دهن سخنی
نرسد دست کس به دامن دوست — چاک ناکرده جیب پیرهنی

---

۱ و ۲ و ۳. نگاه کنید به پانویس غزل شمارهٔ ۱۱۱ در همین کتاب.

این طبیبان علاج کس نکنند تا در او هست امید زیستنی
گفته بودم که نشکنم توبه آوخ از دست زلف پرشکنی
باز امشب خراب و بیخود و مست می‌برندم برون ز انجمنی
چون گنه با امید رحمت اوست خوشتر است از ثواب همچو منی

پا نهندت به سر نشاط آخر
خاک این راه و خار این چمنی

## ۲۵۹

موکب شاه جهان آمده است و از پی نصر و فتح است و ظفر تا به خراسان از ری
کاسه از فرق عدوگیر نه از دست حبیب نغمه از نالهٔ وی جوی نه از نالهٔ نی
دشمن از تیغ شهنشه خرد از لمعهٔ عشق همچو شمع سحر از باد و گلستان از دی
آخر ای دل نه تو از خیل شهی خیز و به‌راه قدمی نه که شود بدرقه‌ات همت وی
چند بیهوده بسر می‌بری این عمر عزیز تا کی آخر به عبث عمر گذاری تا کی

بار بگشا که از این راه سفرهاست به پیش
سست‌منشین‌که‌در این‌دشت‌خطرهاست‌ز پی

## ۲۶۰

من و اندیشهٔ یاری که ندارد یاری نگشاید دل از آن گل که بود با خاری
عجب از مفلس بی‌خانه که مهمان خواند دل بدست آر و پس آنگه بطلب دلداری
راحت‌هر دو جهان پاکی دل از هوس است زر چو پاک است بود رایج هر بازاری
شیخ شهر از من دیوانه حذر می‌نکند من که مستم چه حذر می‌کنم از هشیاری
دل آیینه‌صفت جو به نثار رخ دوست ورنه اینجا سر و زر را نبود مقداری
سایه افتاد هم از گام نخستین بر خاک تا چرا با قد او لاف زد از رفتاری

غم بر اندازهٔ غمخوار فرستند نشاط
غم فزون دار از آنجا که تواش غمخواری

## ۲۶۱

بیا دور ساقی بگیریم جامی که دوران گردون نگردد به کامی[1]

---

۱. در «مج» به جای این مصراع چنین آمده: که دوران گردون ندارد دوامی

بیا و بیا سا به میخانه کانجا | نه گنجی نه رنجی، نه ننگی نه نامی
بیا تا ببینی به رویی و مویی | چه خواهی ز صبحی چه جویی ز شامی
بنازم به بزمی که سازند سرخوش | یکی را به سنگی یکی را به جامی
بهاری که بینی خزان دارد از پی | اگر مرغ شاخی اگر صید دامی
سحر خفته بودند یاران دریغا | که باد صبا داشت از وی پیامی
غم اوست امروز و فرداست دوزخ | کشندم به آتش از آتش که خامی
من از تو، تو از من گریزی نباشد | مرا خواجه باید تو را هم غلامی

نشاطا بهارت خزان دارد از پی
اگر مرغ شاخی وگر صید دامی

## ۲۶۲

تو بدین شکل و شمایل که به خود می‌نگری
جای آنست که بر ما به تکبر گذری
گرنه خود جان منی از چه برون می‌نایی
گرنه خود عمر منی از چه به غفلت گذری
من چنان رفته‌ام از خود که ز خود بی‌خبرم
نتوان عیب تو گفتن که ز من بی‌خبری
شکنی بر شکن طرهٔ پر تاب فکن
تا کی ای شوخ شکرلب دل ما می‌شکری
دیگران بیخبرند از نظر چالاکت
نگهت سوی من و دیده به‌سوی دگری
آنکه با زلف پریشان دل مجموعش هست
در همه جمع ندارد ز من آشفته‌تری
باده در دست از آن به که بود باد به دست
می بخور تا غم بیهودهٔ دنیا نخوری
همه شب دیده به راه تو نهادست نشاط
تا به خاک قدمت خشک کند چشم تری

## ۲۶۳

ای روی دلارایت آرایش زیبایی — زیباتر از این رو چیست تا خود به وی آرایی[1]

رویی که جهانسوز است با غازه چه افروزی — زلفی که دلاویز است زآویزه چه پیرایی

ذکر تو فراغ من از مشغلهٔ تنها — یاد تو چراغ من در ظلمت تنهایی

هم عاشق و هم عاقل سودند بر این در سر — این سر به کف تسلیم آن بر سر خودرایی

در حسرت آن صیدم کز پا فتد از تیرت — وان دست بلورین را در خون وی آلایی

حاشا که نهم گامی جز در طلب کامت — بردیم به دامن پای تا باز چه فرمایی

پایی به سرم برنه یا تیغ بر این سر نه — تا چند توان سر برد با این سر سودایی

در حلقهٔ میخواران باد است سخن واعظ — زین آب نپیمودی تا باد نپیمایی

دشمن چو ضعیف آید آنگاه حذر باید — کو وقت همی یابد وین هست توانایی

بیچاره نشاط از تو صد عقده به دل دارد
یک ره گرهی از زلف بگشای که بگشایی

## ۲۶۴

من در این جمع و پریشان‌دلم از غوغایی — دیده جایی نگران دارم و خاطر جایی

گر هلاکم طلبد دوست چه پرهیز ز خصم — ور نجاتم طلبد از که دگر پروایی

عزت این بس که مرا بندهٔ خود می‌خوانی — وین تفاخر که مرا چون تو بود مولایی

آنچنانی تو که می‌خواهم و هم دارم امید — تا چنانم که پسند تو بود فرمایی

هوس زیست از این بیشترم در سر نیست — که زنم دست به دامانی و بوسم پایی

ای اجل بیهده جان من و این تن تا چند — شاهدی را ببر از مجلس نابینایی

چه غم از خانه براندازدم این سیل که هست — خوشتر از خانه به میخانه مرا مأوایی

دست بر سبحه نسایم که گرفتم در دست — زلف ترسابچه‌ای دست بت ترسایی

پا به مسجد نگشایم که هنوز از می دوش — سر به‌جوش‌است‌و به‌گوش‌از دف‌و نی غوغایی

---

۱. بیت زیر که مطلع غزلی است از فتحعلیشاه، به همین وزن است:
شبهای‌غمت همدم با درد و شکیبایی — دل با من و من با دل در گوشهٔ تنهایی
نگاه کنید به مجمع الفصحا ـ جلد نخست ـ به کوشش آقای مظاهر مصفا ـ و به دیوان خاقان.

سنگ طفلان بردش جانب شهر ارنه کجا		دل دیوانه کشد جز به سوی صحرایی

سرخوش از غفلت این بیخبرانست نشاط
ورنه با زحمت نادان نزید دانایی[1]

## ۲۶۵

بیا از دور ساقی گیر جامی		که دور جم نمی‌ارزد به جامی

از این زلفش همی بینم بدان زلف		چو مرغی کافتد از دامی به دامی

به بازاری فتادستم که ندهند		به جامی سنگی و ننگی به نامی

جهان یکسر به کام خویش دیدم		چو بنهادم برون از خویش گامی

بر آتش دارمت هر لحظه‌ای دل		چو بیرون آرمت بینم که خامی

نشاط آخر فتاد از پا در این دشت
به تیرش رمته من غیر رامی

## ۲۶۶

مرهم دلهای ریش از مشک ناب آورده‌ای
یا که بر رخسار خویش از خط نقاب آورده‌ای

زلف مشک‌افشان بر آن عارض پریشان کرده‌ای
یا عیان در ظلمت شب آفتاب آورده‌ای

جز نیاز و جز تظلم از کسی نادیده‌ای
تا ز تعلیم که این خشم و عتاب آورده‌ای

شسته‌ای گر دست از خونریزی بیچارگان
پس چرا از خون خصم شه خضاب آورده‌ای

## ۲۶۷

سرم خوش است و بر آنم که از سرمستی		سری برآورم از جیب و زآستین دستی

---

۱. قصیدهٔ شیوای شادروان بهار نیز به همین وزن سروده شده است:

دوش در تیرگی عزلت جان‌فرسایی		گشت‌روشن دلم‌ازصحبت روشن‌رایی

نگاه کنید به دیوان بهار.

هوای سرکشی و لاف عاشقی حاشا | که سیل ره نبرد جز به جانب پستی
جمال روی تو راز دل منست مگر | که آشکار نشد تا که پرده بربستی
زهی کریم و خداوند و کردگار حلیم | که از تو هرچه بریدم تو باز پیوستی
سر نیاز بر این آستان نهاده نشاط
مگر که باز برآید ز آستین دستی

## ۲۶۸

من فاش کنم غم نهانی | حاشا نکنم که خود تو دانی
با تو به زبان چه راز گویم | هم راز منی تو هم زبانی
نیک و بد من تو می‌شناسی | بد راهم و نیک می‌توانی
گر شهد رواست می‌فرستی | گر زهر سزاست می‌چشانی
جانم بسبری و غم ندارم | زیرا که تو خوبتر ز جانی
خصم تنی و حبیب روحی | درد دلی و طبیب جانی
گر دل شکنی تو جای شکر است | کارام دل شکستگانی
هرگونه که خواهیم چنان کن | زانگونه که خواهمت چنانی
غمخوار نشاط جز تو کس نیست
آخر نه تو یار بی‌کسانی

## ۲۶۹

ز هر سو بر بن در بینوایی | خداوندان فضل آخر عطایی
بدین بیگانگان سر چون توان برد | مگر دستم بگیرد آشنایی
ز ما تا کوی او راهیست پنهان | که در وی می‌نگنجد رهنمایی
برون از دهر باید شد نه از شهر | ز خود باید شدن نه از سرایی
چه سود از سر به صحرا برنهادن | اگر سر می‌نهی باری به پایی
به روز بازپس از ما چه خواهند | چه خواهد پادشاهی از گدایی
اگر تیغم زنی یا جام بخشی | نمی‌آید ز من جز مرحبایی
نشاط از تو خطا از وی صوابست
مجو جز این صوابی یا خطایی

## ۲۷۰

روزها رفت و نکردی به‌سوی ما نظری | خبرت باد که عمریست ز ما بی‌خبری
بر سر راه تو تا چند نشینم که مرا | به تحسر بگذاری به تکبر گذری
گر تو بر من به سر زلف پریشان نازی | من هم آشفته‌دلی دارم و شوریده‌سری
شمع آرند به مجلس که ببینند به جمع | تو به هر جمع درآیی ننماید دگری

نه‌همین بی‌خبر از خویش نشسته است نشاط
خبرش نیست که از خویش ندارد خبری

## ۲۷۱

ای جم از این می اگر جامی زنی | دست یازد بر تو کی اهریمنی
از رکابی گر برانگیزی کمیت | باز داری چرخ را از توسنی
دست بر کاری زدن بیحاصلی است | دست باید زد ولی بر دامنی
عشق اگر از عقل خیزد رهبر است | لیک اگر از نفس زاید رهزنی
این‌جهان زآمیزش عقل است و عشق | مرد کی فرزند آرد بی‌زنی
موکب شاه است بیرون سرای | گر برون نایی ببین از روزنی

جز دل غمگین مسکینان نشاط
جان جانها را نباشد مسکنی

## ۲۷۲

یک بار نخواندند و نگفتند کجایی | تا چند توان رفتن ناخوانده به‌جایی
ترسم ز خرابی دل ای دوست که گویند | این خانه نبودست در آن خانه خدایی
تا غیر شود شاد ز آزردگی من | دانسته ز من پرسی کازرده چرایی
بر هرکه ستم رفت بباید کرمی کرد | شادم که بجز من نکند دوست جفایی
سرگشته شتابان ز پیت تا به کی این خلق | بگذار بگوییم که در خانهٔ مایی
این وادی عشق است نه جولانگه شاهان | اینجاست که بخشند شهی را به گدایی
هر کس به مراد دل خود شاد به چیزیست | ماییم و غم یار، خدایا تو گوایی
ما را طمعی از تو جز این نیست که رویت | از دور ببینیم و بگوییم دعایی

چندان که ملولی ز نشاط او ز تو خرسند
جز مهر خطایی نه و جز جور عطایی

## ۲۷۳

شب تیره و ره سخت، چنین سست چرایی | بشتاب اگر بر اثر ناقهٔ مایی
زاندیشهٔ رهزن بود این راهبران را | در دست نه شمعی و نه بر ناقه درایی
رهبر ز پس قافله و راهرو از پیش | تا عقل نماند نرسد عشق به جایی
فردا که سر از خاک برآرند خلایق | ترسم نتواند که برد راه به جایی
آن پا که نپیموده رهی بر سر کویی | وان سر که نیاسوده دمی بر کف پایی
گر درد بود هست دوا، دکهٔ عطار | باز است و یکی نیست خریدار دوایی

بر هرکه ستم رفت بباید کرمی کرد
غم نیست اگر دید نشاط از تو جفایی[1]

## ۲۷۴

این شهد نمی‌رسد به کامی | این صید نمی‌فتد به دامی
صد جو به رهش ز دیده بستم | این سرو نمی‌کند خرامی
دستم رسد ار به چین زلفش | صد صبح برآورم ز شامی
ما را که به هیچ می‌فروشند | ای خواجه نمی‌خری غلامی
باز آن رخ آتشین برافروز | یک شعله چه می‌کند به خامی
دارم ز تو چشم یک نگه باز | من مست نمی‌شوم ز جامی
بی‌عشق چه خاصیت دهد عقل | بی‌تیغ چه آید از نیامی
بی‌عزم چه سود آورد حزم | بی‌شیر چه خیزد از کنامی
از خویش برون شو اول آنگاه | بگذار به راه دوست گامی

رسوای غمت نشاط و غم نیست
این ننگ نمی‌دهد به نامی

## ۲۷۵

ای نفس اگر به خود نفسی نیک بنگری | مقصود خود ز خود طلبی نی ز دیگری
هرچ آن فزون ز درک تو افزون ز قصد تست | وز آنچه مدرک تو بود کی تو کمتری

---

۱. همین بیت با کمی دگرگونی در میان غزل پیش نیز آمده.

بیخود شو آنگه از خود مقصود خود طلب — بهتر ز بیخودیت به خود نیست رهبری
چشم امید چند گشایی به هر رخی — روی نیاز چند بسایی به هر دری
گه در هوای صحبت پیران هوش بخش — گه مبتلای مهر جوانان دلبری
از رای پیر و روی جوانت بود چه سود — این را زیان ز مویی و آن را ز ساغری
جز یاد خود ز سر بنه آنگاه سر بنه — بر پای خود که این نه حدیثی است سرسری

ره یافت تا ز بیخودی خود به خود نشاط
افزون ز ملک خویش ندیدست کشوری

## ۲۷۶

در عشق روا نیست نه دعوی نه گواهی — فرسوده دلی باید و آسوده نگاهی
دیدیم چو روی تو دگر هیچ ندیدیم — بستیم نظر از همه عالم به نگاهی
از دوزخ عشقم مگر آرند عقوبت — جز هستی من نیست مرا هیچ گناهی
در مرحلهٔ عشق به سی سال که بگذشت — بر ما و دریغا نرسیدیم به ماهی
تا باز چه آرد به سرم می‌برد امروز — باز این دل سرگشته مرا بر سر راهی

ما را بجز از بیکسی ای دوست کسی نیست
آن را که پناهی نبود هست پناهی

## ۲۷۷

ما را که جام نبود رنجیم کی ز سنگی — آن کس که نام دارد گو رنجه شو ز ننگی
زابنای دهر ما را غیر از ستم طمع نیست — دیوانه‌ایم و سرخوش از کودکان به سنگی
در بوستان چو مزکوم در گلستان چو اعمی — ماندیم روزگاری فارغ ز بو و رنگی
از ره فتادگانیم تا صبح سر برآرد — ای آسمان شتابی ای کاروان درنگی
صید توام من ای شوخ از این و آن چه خواهی — هر سو به امتحانی ضایع مکن خدنگی

زین پس نشاط یک‌چند آسوده می‌توان بود
کس را به ما نه صلحی ما را به کس نه جنگی

## ۲۷۸

نه دل به دست یاری نه سر به زیر باری — آسوده بایدم زیست یک‌چند بر کناری

خرم به روزگاران از دوستان به خشمی — خرسند در بهاران از بوستان به خاری
آیینهٔ دل ما دیریست تا ندیدست — از دوستان صفایی وز دشمنان غباری
یاران به طاعت امید دارند و ما بر امید — نومید برنگشتست زین در امیدواری
از من برید و با دوست پیوست دل که نیکوست — خصمی جدا ز خصمی، یاری قرین یاری
بیهوده روزگاری بردی به سر نشاطا — تا چند وقت خود را ضایع همی گذاری
یا بازویی که زخمی کاری زند طلب کن
یا مرهمی که سودی بخشد به زخم کاری

## ۲۷۹

نبود عجب ار برقی در خرمن ما بینی — باشد عجب ار برگی در گلشن ما بینی
دیوانگی ما را امروز مبین، فرداست — کان سلسلهٔ مشکین در گردن ما بینی
جز جام سفالینم خشتی دو به بالین نیست — در کنج خرابات آی تا مخزن ما بینی
مهر فلک ار خواهی ز ایوان ملک جویی — مهر ملک ار جویی از روزن ما بینی
این کشت که دیدی بود آبش همه از این ابر
شاید اگر از وی برق در خرمن ما بینی

## ۲۸۰

با ما سخن ز نیک و بد کار می‌کنی — ما را گمان مردم هشیار می‌کنی
من با تو قالب تهیم سوی من ببین — از شرم اگر تو روی به دیوار می‌کنی
تنها نه دل ز من به نگاهی گرفته‌ای — در شهر از این معامله بسیار می‌کنی
من از فریب دانه نیفتاده‌ام به دام — تو سنگ می‌زنی و گرفتار می‌کنی
شاید پسندت افتد با دوستان وفا — گناهی نکرده‌ای تو و انکار می‌کنی
تو آب جویباری و ما عکس شاخسار — ما ایستاده‌ایم و تو رفتار می‌کنی
ما همچو عکس طوطی لب‌بسته از بیان — تو در قفای آینه گفتار می‌کنی
تا کی ز عشق روی نکویان سخن نشاط
ما را به درد خویش گرفتار می‌کنی

## ۲۸۱

با بندهٔ صادق چه عتابی چه عطایی[1] — با خواجهٔ مشفق چه نوایی چه گناهی
تدبیر من اینست که تقدیر تو خواهم — با جنبش صرصر چه کند پیکر کاهی
غم نیست اگر بیکسم و هیچکسم نیست — آن را که پناهیش نباشد تو پناهی
شادم که سیه‌روزی و آشفتگی من — رهبر شود آخر به سر زلف سیاهی
اکنون که خطت سر زده بر ما نظری کن — درویشم و قانع ز گلستان به گیاهی

گفتم ز نشاطت خبری هست بگو گفت
زینگونه بسی هست گدا بر در شاهی

## ۲۸۲

پیوند عهدهاست که از هم گسسته‌ای — یا حلقه‌های زلف بهم برشکسته‌ای
کس جز تو ره نداشت در این خانه خلق را — آگه که کرد از این که تو در دل نشسته‌ای
از پاس ناتوانی آن چشم صید بند — باشد که دایم از پی دلهای خسته‌ای
از صید پر شکسته گشایند بند اگر — برداشت خواجه مهر مپندار رسته‌ای

پای دلی به هر سر مو بسته او ولی
تنها تو دل نشاط به آن طره بسته‌ای

## ۲۸۳

یک شب نهان ز غیر بر ما نیامدی — دادی نوید آمدن اما نیامدی
اکنون نمی‌روی ز برش یاد آنکه تو — جایی که بود مدعی آنجا نیامدی

در راه انتظار نشاندی نشاط را
رفتت ز یاد یا که بعمدا نیامدی

## ۲۸۴

سقی من و ابل لا من طلالی — بوادی العلف ار بباع المعالی

---

۱. در باره‌ای از دستنویسها بیت زیر که مطلع یکی از غزلهای پیش است در آغاز این غزل نیز آمده:

در عشق روا نیست نه‌دعوی نه گواهی — فرسوده دلی باید و آسوده نگاهی

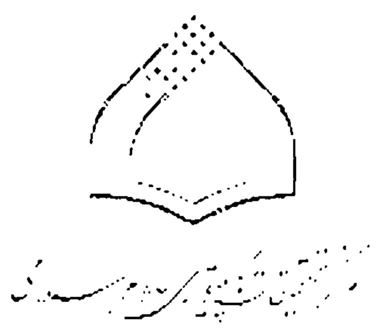
و چون در مطلع این غزل «عطایی» با «گناهی» قافیه‌ای دلنشین به‌نظر نمی‌رسیده شاید نویسندگان گنجینه خود چنین کاری کرده باشند.

خوشا و خرّما روزی که بینم — مطایا ناتساق الی الرحالی
فهل لی ناقة الاغرامی — و هل لی رخله الا ابتهالی
پرستاران پی درمان دردم — سکونی لیس الا فی ارتحالی
طبیبان خسته از تدبیر رنجم — دوایی من عقام لا عضالی
قفس را رخنه‌ها افتاده بر تن — تو نیز ای مرغ جان بگشای بالی
خلیلی خلنی حتی اموتا — چه سود از زندگی غیر از وبالی
حیات جاودان جوییم خوشتر — فلا یبقی لک الدنیا و لالی
هوسها در سر افتادست از تن — عقود فی شکال من جبالی
دریغا عقلها مغلوب نفس است — و قدتعلوا النساء علی الرجالی
خیال نیکوان بساری نکوتر — چو عالم نیست یکسر جز خیالی
نشاط از طعن بی‌دردان میندیش — معالی العز مختلف المعالی[۱]

---

۱. نگاه کنید به «دنبالهٔ غزلها» در بخش «قطعه‌ها و غزلهای ناتمام».

# قصیده‌ها



در دستنویسهای کهنه و نسخه‌های چاپی در بالای این قصیده چنین نوشته شده است:
«در مقاصد این قصیده اگر به دیدهٔ تحقیق توانند دید از شجر با خطر مقصود شاید ثمری بی‌خطر توانند چیده.
مگر چشم از غرض پوشی به گوش این نکته بنیوشی
پی فهم سخن کوشی نه در بیهوده گفتنها

## ۱

هوا باد و هوس باران طمع خاک و خطر خضرا
در این گلشن زهی نادان که بندد دل گشاید پا
مرا از طرف این هامون نشد حاصل جز این کاکنون
به‌پا دارم بسی منت ز خار و بر سر از خارا
در این سودا اگر سودی بود در نیستی باشد
چه حاصلها که رند از سبحه دارد زاهد از مینا
به شاخ گل به جام مل گشایی دست و بندی دل
یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته از خارا
پی جانی که بسپاری چه داری باک از مردن
پی مالی که بگذاری چه آری دست بر یغما
گذاری رنج بر یاران سپاری گنج بر ماران
طمع داری ز هشیاران از این احسنت از آن اهلا
تو را بر گرد این خانه مثال از شمع و پروانه
ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا

چو ره بر سیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی
چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خارا چه بر دیبا
نفس را ساز بستن بین بیا پای هوس بربند
قفس را رخنه بر تن بین بیا بال خرد بگشا
سراسر اهرمن وادی نهان از رهروان هادی
در این تاریک شب مشکل که جوید راه نابینا
دلی را کز هوس چندی به هر جانب پراکندی
روا باشد اگر بندی بدان دلدار جان‌بخشا
که بندد نقش تن از گل پس از تن برنگارد دل
ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان کند پیدا
ز جود او وجود تو به بود او نمود تو
هم او رب ودود تو حکیم و قادر و بینا
جز او فانی و از فانی نیندیشد مگر نادان
هم اوباقی و از باقی نیاساید مگر دانا
به دل سلطان جانت بس مده دل بر رخ هرکس
مگر بر عارض لا بنگری از دیدهٔ الا
ز کثرت توشه برداری ره توحید بسپاری
ز کشورها گذر آری ولی حدها نهی بر جا
معانی از صور خوانی نه معنی را صور دانی
به باقی بینی از فانی به عقبا بینی از دنیا
دگر بی‌دوست ننشینی چه در پیدا چه در پنهان
خلاف دوست نگزینی چه در سرا چه در ضرا
به سویش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد
به کویش گر گذر آری چه با شیخ و چه با ترسا

چو از قید هوس رستی چه سلطانی چه درویشی
چو دل با دوست پیوستی چه جابلقا چه جابلسا
چو کالا ایمن از دزدان چه در مخزن چه در هامون
چو کشتی ایمن از توفان چه بر ساحل چه در دریا
چرا مانی ز حق غافل نبینی کیف مدالظل
ببین در خسرو عادل جهاندار و جهان‌آرا
فروغ سایهٔ یزدان بر اقطار جهان تابان
مگو خورشید را پنهان چو بینی سایه نورافزا
شهنشاه جهان فتح‌علی‌شه آنکه رای او
فروزد بر خرد زان‌سان که تابد بر فلک بیضا
جهانداری که ذات او دلیل شرک و وحدت شد
یکی در مذهب نادان یکی در مشرب دانا
سخن آشفته از دهشت تو گوش اندوده با غفلت
حدیثی بس شگفت است این که دریابی حدیث ما
مگر چشم از غرض پوشی به گوش این نکته بنیوشی
پی فهم سخن کوشی نه در بیهوده گفتنها
ز یک آب و هوا زادیم و راز ما ندانستی
زبان مرغ صحرایی نداند صخرهٔ صما
زبان از راز بیداران اگر کوته کنی شاید
شبی نغنوده بر آن در دمی ناسوده بر آن پا
ترا آلوده از فعل طبیعت جیب تا دامان
چه افشانی به پاکان آستین هم سوی خود بازآ
تنی کوشیده در محنت رخی پوشیده در ظلمت
دلی آغشته با شهوت سری سرگشته از سودا

دریغت ناید از آنان که تن پرورده‌اند از جان

سری با زحمت از سامان دلی در راحت از غوغا

دلا از طعن نادانان چه اندیشی ندیدستی

که مفلس از تهیدستی گذارد عیب بر کالا

ترا بر بال و پر از خود اگر آلایشی نبود

ز غوغای مگس‌طبعان چه داری باک ای عنقا

به فکری عاطل از اغراض و ذکری حاصل از اخلاص

دلی آسوده از احباب و جانی فارغ از اعدا

گهی از حمد یزدان جو بقای خسرو عادل

گهی از مدح سلطان گو ثنای خالق یکتا

یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان

یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنا

ترا بس ز اول و آخر چه می‌جویی دگر بگذر

از این اسماء ناموضوع از این اشباح بی‌اشیا

این قصیده به لغز آینه در ستایش شاهنشاه قاجار فتحعلیشاه سروده شده است.

زشت‌رویان زشت بینندش، نکورویان نکو

وین عجب نه زشترو باشد نه نیکومنظر است

## ۲

چیست آن روشندلی کز تیره‌سنگش گوهر است

عاشقی روشن‌ضمیر و دلبری سیمین‌بر است

گه دلش از سنگ و گه زآهن ولی سنگین دلش

از دل عشاق و طبع دلبران نازکتر است

ساده‌لوح و پاکدل چون عاشقان آمد ولی

هر زمانش چون هوسناکان نگاری در بر است

عارض خوبان فروزان است ز آه عاشقان
روی این ز آهی ز روز عاشقان تیره‌تر است
ساده همچون خاطر عاشق بجز از عکس یار
لیک اصل و عکس هریک را به عکس دیگر است
ممتنع از این فراق و ممتنع با آن وصال
آن ز منظور است تمثال این مثال از ناظر است
زشت‌رویان زشت بینندش نکورویان نکو
وین عجب نه زشترو باشد نه نیکومنظر است
نکته‌جوی و عیب‌گوی و خودنما آمد مگر
ناصحی بسیاردان یا زاهدی دانشور است
گر رود کس سوی او رو سوی او آرد بلی
شاهد از اهل نظر دوری نجوید خوشتر است
مردمان را ننگ از همنامیش باشد ولی
نام او را از شرف جا برتر از اسکندر است
منطبع در وی صور یا منعکس از وی شعاع
همچو رای و روی دارای سکندر چاکر است
در کف شاه جهان بدریست گویی در هلال
یا سپهری وندر آن تابنده مهر انور است
افتخار خسروان فتحعلی شه ای که جود
بی‌وجود دست تو همچون عرض بی‌جوهر است
پادشاهان را همی زین پیش گفتندی به مدح
کاین سکندر قدر و دارا رای و افریدون فر است
چاکران پیشگاهت گر برنجیدی همی
گفتم اینت پیشکار آن بنده این فرمانبر است
سایه را هرگز نبیند کس جدا از آفتاب
پس کسی کو منکر ذات تو باشد کافر است
عقل گوید چون به‌گاه رزم آری زیر پای
بادرفتاری که گویی نعلش اندر آذر است

سرعت برق است در زین یا به زیرت توسن است
صورت مجد است پیدا یا به فرقت افسر است
آیت فتح است برپا یا به پیشت رایت است
مرگ خصم است آشکارا یا به دستت خنجر است
این تنت یا آسمانی در میان جوشن است
این رخت یا آفتابی در کنار مغفر است
با خرد گفتم چو دیدم دوش سوی اختران
این بداندیشان کز ایشان دهر پر شور و شر است
هیچ دانی نامشان یا یک به‌یک اجرامشان
جنبش و آرامشان کاین ثابت است آن سایر است
گفت بر مه بین که در هر مه به امیدی همی
گه‌چو زرین‌نعل و گاهی همچو سیمین‌ساغر است
رایضان و ساقیانش چون به چیزی نشمرند
از چه در ماه دگر گه فربه و گه لاغر است
تیر را بنگر که ار شرم دبیران ملک
گاهی اندر باختر پنهان گهی در خاور است
وین نه ناهید است بر طرف افق هر شب چنان
کز خیالی بیدلی در انتظار دلبر است
لعبتی یا بربطی در انتظار رخصتی
خادمان بزم شه را تا سحر بر معبر است
دیده در بر جوشنش ترک فلک روزی به رزم
تاکنون از اطلس چرخش به سر بر معجر است
مشتری را بین که همچون واعظان بلفضول
صبح و شام و روز و شب هر دم فراز منبر است
تا خطیبانش بود روزی به ایوان آورند
گاه و بیگه شاه را خطبه‌سرا مدحتگر است
وین ثوابت راکه بینی پیش و پس پویان همی
جانب مغرب شتابان از پی یکدیگر است

آفـتاب سـلطنت گـویی گـذشتستی و بـاز
ماند، بر ره فـوجی از واماندگان لشکـر است
با خرد گفتم بگـو تـا کـیست ایـن روشـن‌ضمیر
پیر پـر تـمکین کـه رای او ز رویش انـور است
گـفت ایـنک گـفتمت بشنو ادب را پـاس دار
این ملک را پاسبان است این فلک را سرور است
سوی این درگه چو سوی کـاروان بـانگ درای
کـاروان آز را بـانگ صـریرش رهـبر است
بـر فـلک بـهتان اگـر بـا عـدل او بـودی روا
آسـمان را گـفتمی بـا آسـتانش هـمسر است
در جـهان را وسـعتی بـا رای او بـودی بـجای
جـاه او را گـفتمی اینک جـهانی دیگـر است
تا فـروغ روی خـورشیدی فـلک هـر صـبحگاه
زنگ‌پـرداز سـواد شب ز سـطح اغـبر است
شـاهد کـامش نـماید چـهره در مـرآت بـخت
زانکه مرآت جـهان را بـخت او صـیقلگر است

### وصف مازندران

۳

این همان ساحت جنت‌اثر است / یـا جـنانی و جـهانی دگـر است
ایـن روانست روان یـا آب است / این حیات است عیان یا شمر است
بـر سـر خـاره گـل بـی‌خار است / در میان حجر اصل شـجر است
از حجر بس‌کـه گـل و لاله دمـید / کس نداند که حجر یا شجر است
بـر سـر هـر گـذری غـمزه‌زنان / دلبری تا کـه رسـد مـنتظر است
هر طرف سـروقدی جـلوه‌کـنان / ملک است آن نه پری نه بشر است
جیب گل تا به گریبان چاک است / سـاغر لاله پـر از لعـل تـر است

سرو را پای مقید به گل است | شاخ را تاج مرصع به سر است
آب را سلسله در ارکان است | خاک را خلعت خضرا به‌بر است
این همه شکل مخالف که همی | به یکی لحظه عیان در نظر است

بی‌سبب نیست بگو چیست مگر
بزم و رزم شه نجم حشر است

**این قصیده در فرخندگی و شادباش جشن نوروز و ستایش فتحعلیشاه سروده شده و سرایندهٔ آن از اینکه در جشن باشکوه نوروز به پیشگاه شاه شرفیاب نگشته دلتنگی خویش را آشکار نموده است.**

**صبح عید و هرکسی را بهره از انعام شاه**
**جزمرا کز تو نصیبم جمله‌حرمان می‌رسد**

## ۴

باد نوروزی مگر از کوی جانان می‌رسد
کز شمیمش بر تن افسردگان جان می‌رسد
باز فراش صبا در مقدم سلطان گل
از پی آرایش بستان شتابان می‌رسد
سبزه تا آرد خبر از گل به بلبل در چمن
چون شتابان پیکی از شبنم خوی‌افشان می‌رسد
رشک گردون شد چمن از گل کنون بر چرخ پیر
صدهزاران طعنه از اطفال بستان می‌رسد
بس‌که باد افشانده بر وی لاله‌های آتشین
آب جو را طعنه بر خاک بدخشان می‌رسد
گلشن از گل طبعم از معنی است گنج شایگان
درج نظمم را قوافی شایگان زان می‌رسد
در گلستان یارب این آشفتگی از عشق کیست
گل گریبان می‌درد سنبل پریشان می‌رسد

عشق را دست تصرف بین که در ملک وجود
حکم او هم بر نبات وهم به حیوان می‌رسد
سروها را مانده چون من پا به‌گل یارب که گفت
در چمن آن سروقد اینک خرامان می‌رسد
چشم نرگس شد سفید از انتظار مقدمی
گوبی آگاه است کو با چشم فتان می‌رسد
گل به بلبل مهربان آمد همانا آن نگار
با رخی رشک گل اکنون در گلستان می‌رسد
بس کن ای بلبل فغان کاینک بپوشد گل نقاب
ای دل افغان کن که باز آن آفت جان می‌رسد
او به فکر این که افزاید به دردم دردها
من به این خوش کرده‌ام خاطر که درمان می‌رسد
آمد و در گلستان دیدم ز خط عارضش
گلستانی دیگر از نسرین و ریحان می‌رسد
گفتم ای زیب گلستان بر گل و بلبل ببین
تا چسان دلبر به درد دردمندان می‌رسد
گفت حاشا درد را درمان کجا باشد که گفت
کار عاشق هرگز از جانان به سامان می‌رسد
زخم کز یار است آساید هم از زخم دگر
درد کز عشق است افزاید چو درمان می‌رسد
گفتم اینک روز نوروز و جلوس شهریار
گر رسد صد قرن کی روزی بدین‌سان می‌رسد
روز نوروز است امروز ارچه هر روز نوی
در جهان کهنه از بخت جهانبان می‌رسد
صبح عید و هرکسی را بهره از انعام شاه
جز مرا کز تو نصیبم جمله حرمان می‌رسد

افتخار خسروان فتح‌علی شه آنکه او
آستانش را شرف بر اوج کیوان می‌رسد[1]

از حسب تا بنگری برتر ز برتر می‌رود
وز نسب تا بشمری سلطان به سلطان می‌رسد

منتش بر چرخ ازو چندان که خدمت می‌برد
خدمتش بر دهر ازو چندان که فرمان می‌رسد

تا پدید آمد وجودش زامتزاج چار طبع
فخرها بر هفت چرخ از چار ارکان می‌رسد

بر خلاف عهد دوران شکر کاندر عهد او
فخرها امروز دانا را به نادان می‌رسد

روز هیجا کز خروش نای و غوغای درای
منکران را بر ثبوت حشر برهان می‌رسد

از غبار توسنان وز لمعهٔ تیغ و سنان
روز چون‌شب شب‌چو روز این‌هر دو یکسان می‌رسد

باطل آمد لاملا نزد حکیم از بس همی
بر فراز سطح گردون گرد میدان می‌رسد

باز ماند از تحرک رمحها را نوک و بن
از دو جانب بس‌که بر گردون گردان می‌رسد

تیر از آن‌سان در شتاب آمد که گویی عاشقی
بر وصال یار خود اینک ز هجران می‌رسد

تیغ اگر معشوق آمد از چه خون گرید چو ابر
ور بود عاشق چرا چون برق خندان می‌رسد

تیره‌بختان را بپوشاند لباس نیستی
گرچه خود با پیکری رخشان و عریان می‌رسد

---

۱. در «ج ۲» به جای این بیت چنین آمده:

بی‌نشان فتحعلی‌شه کز پی پاس درش
پاسبان را هرشب آسیبی به کیوان می‌رسد

چون برآید بر سمند دیوشکل بادپای
هدهد نصرت همی گوید سلیمان می‌رسد
آسمانی بر زمین پیدا ازو گاه خرام
از زمین بر آسمان ناگه به جولان می‌رسد
گر برانگیزدش یک ره از حدود امتناع
تا به سرحد وجوب ار خواهد آسان می‌رسد
رزم او سیارگان دیدند گفتند الحذر
زآتش خشمش کنون آفت به دوران می‌رسد
مشتری ترسان همی تا پیش کیوان شد دوان
ماه را با زهره دید از ره هراسان می‌رسد
گفت کیوان چون شد آن ترک جفاجو زهره گفت
مانده از سستی به ره افتان و خیزان می‌رسد
گفت با مه هیچ دانی تا چرا ماندست مهر
گفت آن را نسبتی با رای سلطان می‌رسد
مشتری گفتا همانا تیر ماندستی به جای
کز دبیران خدمتی او را به دیوان می‌رسد
هم ثنایش واجب و هم ممتنع شد چون کنم
زانکه درذاتش سخن برتر ز امکان می‌رسد

در فرخندگی بزم همایون شاهی هنگام بازگشت شاه از آذربایجان به تهران

۵

بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشتند
پرده‌داران صفاتش پرده بر در داشتند
خواست بر نامحرمان پیدا شود حسن ازل
محرمانش صد ره از اول نهان‌تر داشتند
شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور
رویشان پس در ظهور خویش مضمر داشتند
خامهٔ اظهار چون بر لوح امکان نقش بست
از نخستین صورت نوری مصور داشتند

گاه خواندندش محمد گاه گفتندش علی
گه به عقل اولین او را معبر داشتند

نفس کل کز سایه‌اش طبع هیولا پایه یافت
مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند

وندر آن نور آنچه از نقصان و پستی یافتند
عرش نامیدند و زان کرسی فروتر داشتند

وز کف و دود هیولا از پس بگداختن
چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند

با زلال عشق پس آن جمله را آمیختند
وانگه از وی طینت آدم مخمر داشتند

بوالبشر را بر بشر گر برتری دادند لیک
پایهٔ خیرالبشر برتر ز برتر داشتند

ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از آنک
از وجوبش کمتر از امکان فزونتر داشتند

گه دم عیسی ز فیضش روح‌پرور یافتند
گاه دست موسی از نورش منور داشتند

جودی از بحر سخایش شامل آمد نوح را
کشتیش را کوه جودی جای لنگر داشتند

قهر مهرآمیز او را مظهری جستند باز
آذر نمرود از ابراهیم آذر داشتند

بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی
پردهٔ عصمت زلیخا را ز رخ برداشتند

وز جلال او چو مرآت وجودش عکس یافت
تخت دارا عرضه بر تخت سکندر داشتند

زاختلاف روزن اندر تابش یک آفتاب
سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشتند

عاشق میخواره را کردند سرمست جنون
واعظ بیچاره را پابست منبر داشتند

قد سرو و نارون دادند خوبان را ولی
عاشقان را پای در گل دست بر سر داشتند

پیشکاران ازل کز پیشگاه لم‌یزل
نفعها هر سو روان در دفع هر ضر داشتند

تا نگویی خیر و شر بی‌عزمشان آمد پدید
یا نپنداری که بی‌موجب سر شر داشتند

فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود
زان ستمکش خواستند آن‌وین ستمگر داشتند

قوه‌ها را راه سوی فعل دادند ارنه کی
آنکه را مؤمن توانستند کافر داشتند

می‌نبینی سایه‌ها را بیش و کم نزدیک و دور
درخور خود پرتوی از تابش خور داشتند

انبساطات وجود از اعتبارات حدود
همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشتند

ور بگویی زاعتباری کی اثر آمد پدید
گویم این آثار هم اوهام مظهر داشتند

چون در انسان عالم معنی و صورت را پدید
زامتزاج خاک و آب و باد و آذر داشتند

از پی نظم دو عالم از پی هم یک به‌یک
شاه بر شاه و پیمبر بر پیمبر داشتند

در ظهور احمدی ختم نبوت خواستند
سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشتند

تاج فرق خسروی فتحعلی شه کز شرف
خسروان خاک رهش را زیب افسر داشتند

بی‌قضای او قدر را کی مقرر یافتند
بی‌رضای او قدر را کی مقدر داشتند

وقف بر اوقات دانی از چه شد حکم خلود
حنجر بدخواه او را وقف خنجر داشتند

گفتمی فردا و دی گر مجتمع گشتی به‌هم — چرخ را در سیر با عزمش برابر داشتند
در مشاهد حادث فردا چو دی، شد گفتمی — مهر را از نور رای او منور داشتند
کی فری یابد که یابد کیفر خصم ترا — از مکافات ایمن و فارغ ز کیفر داشتند
کشورت را ایمن از آفات لشکر ساختند — لشکرت را آفت صد گونه کشور داشتند
چون به عزم رزمگه ترتیب لشکر ساختی — هم ز نامت فتح پیشاپیش لشکر داشتند
زیر رانت آسمان‌آسا ز عنصر پیکری — کامتزاج او همین از باد و آذر داشتند
لوحش‌الله بادپایی مسرعان فکر و وهم — سرعنش با سرعت عزم تو همسر داشتند
از خرامش چرخی اندر ارض اغبر یافتند — وز غبارش ارضی اندر چرخ اخضر داشتند
این نه مهر است و نه ماه آن کارپردازان دهر — چون بنای طرح این فرخنده‌منظر داشتند
از پی نعل سمش جسمی منور ساختند — وز پی گوی دمش جرمی مدور داشتند
اسب تازی رزم‌سازی دست‌بازی بی‌دریغ — موی تیغ آن کش ظفر از وی مصور داشتند
رزم‌جویی مفر آری در تصاریف قتال — کثرت خصم ترا جمع مکسر داشتند
دشمنت را جای در دوزخ شد اکنون بازگرد — مقدمت را بزم از جنت نکوتر داشتند
حبذا زان بزم خلدآسا که در هر شامگاه — خادمانش از صباح عید خوشتر داشتند
در هوایش طبع عنصر با فلک آمیختند — کافتاب و ماه بر سرو و صنوبر داشتند
یاعزایم خوان شدندی مطربان کز هر طرف — در فضایش از پری فوجی مسخر داشتند
مجمرآسا عارض خوبان فروزان وندر آن — جای عود از خط مشکین عنبر تر داشتند
ساقیان را دعوی اعجاز اگر باشد رواست — زانکه در ساغر عیان با آب آذر داشتند
هوش بردند و روان دادند گفتی ساقیان — آب خضر و آتش موسی به ساغر داشتند
مهوشان در رقص از نزدیکی و دوری به‌هم — راست‌رفتار دو شعر او دو پیکر داشتند
نیستند ار دشمن جان جراحت‌دیدگان — جای دلها از چه در زلف معنبر داشتند
ور علاج ناتوانانشان نبودی در نظر — پس چرا از چشم و لب بادام و شکر داشتند
نقشبندان قدم در کارگاه حادثات — امتحان را هر زمانی نقش دیگر داشتند
گاه تمثالی ز جم گه از فریدون ساختند — گاه نقشی از ملکشه گه ز سنجر داشتند
نیک و بد آموختند آنگاه نقش روی تو — کار بستند از سیه‌کاری قلم برداشتند
تا ابد نقش است بر رخسار عالم بخت تو — نقش‌بستندی جز این خوشتر از این گر داشتند

شاد باش و شادمان تا شاد باشد عالمی
کانده و شادی به‌عالم ازتو مصدر داشتند

این قصیده در پاسخ قصیدهٔ سحاب سروده شده است.

## ٦

به شکل جام می آمد هلال عید پدید — اشارتیست که دور هلال جام رسید
کس ندیده قرین مهر باهلال و کنون — ز شکل جام و می آمد هلال و مهر پدید
چه نقشهای غریب و چه رنگهای عجیب — که نقشبند بهاری به روی باغ کشید
برون ز زیر سفیداب سوده شد زنگار — عیان ز تودهٔ زنگار زعفران گردید
درخت تور مگر شد که بر سر شاخش — شدست منزل پروین و خانهٔ ناهید
چه رنجها و چه غمها به باغ و باده‌کشان — که از رسیدن دی ماه و ماه روزه رسید
بساز عشرت مستان وزینت بستان — به چرخ ماه برآمد به شاخ غنچه دمید
ز پرده‌های نواهای مطرب و بلبل — چه پرده‌ها که ز ناموس زهدها بدرید
بهای باده ببین گشت تا چه حد ارزان — که داد دانش و دین شیخ و جام و باده خرید
کرم ببین که در این فصل اگرچه زاهد بود — کسی ز همت پیر مغان نشد نومید
گرفت راه خرابات رند و جرعه گرفت — کشید رخت به میخانه شیخ و باده کشید
نشسته بودم با بخت خویشتن در جنگ — که کس مباد چو من مانده در غم جاوید
به باد رفت مرا گلستان عمر و دریغ — که دست من گلی از گلبن مراد نچید
کنون‌که عید و بهار است‌و روز و شب به‌نشاط — جوان و پیر چه رند شقی چه شیخ سعید
به روز خویش بباید مرا چو ابر گریست — به بخت خویش بباید مرا چو گل خندید
سروش‌عشق به‌گوشم رساند مژده که هان — غمین مباش که اینک ز راه یار رسید
نثار مقدم او جان رسیده بود به لب — ز در درآمد و بنشست یار و سویم دوید
چه گفت گفت که گر عید روزه‌داران شد — چه گفت گفت که در باغ اگر شکوفه دمید
غمت مباد که باشد وثاق تو اینک — هم از جمالم گلشن هم از وصالم عید
نشسته یار و به پیشش ستاده من حیران — چو پیش خواجهٔ بدخو گناهکار عبید
نبود جرأت گفتار اگر نبود مرا — خطابهای فصیح و جوابهای سدید
نبود رخصتش از ناز اگر نبود نهان — به زیر خشم و عتابش هزار لطف و نوید

ز حد گذشت چو هنگامه‌های ناز و نیاز — بسر رسید چو افسانه‌های وعد و وعید
دلش بـه خستگی و ناتوانیم بخشود — لبش بـه بستگی و بـی‌زبانیم بخشید
ز روی لطف مرا خواند و پیش خویش نشاند — پس آنگه این لغز از من به امتحان پرسید
که بازگوی به من خود چه باشد آن مرغی — کـه هـیچ بـازنیامد چـو زآشیانه پـرید
نه‌جسم دارد و نه‌جان و زوست جان در جسم — نه گوش دارد و نه لب و زوست گفت و شنید
چه گوهر است که جا کرد در هزار صدف — اگرچه بود یکی قطره چون ز ابر چکید
درون بحر گهر جای دارد این عجب است — که گوهر است و در آن بحر ژرف جای گزید
یکیست درو شده گوشوار چندین گوش — یکیست شمع و به صد خانه نور از آن تابید
جواب گفتمش این نیست جز سخن کامروز — در آن فرید کسی کوست در زمانه فرید
دلش جـواهـر آثـار غـیب را مـخزن — لبش خزایـن اسـرار عـرش راست کـلید
تویی که طبع تـرا بـحر خـواسـتم گـفتن — تویی که رای تو با مهر خواستم سنجید
زمانه گفت که این قطره است و آن دریا — سپهر گفت که این دره است و آن خورشید
از آن زمان که من از تو جدا همی شده‌ام — جدا ز هم نتوانم چه ماه روزه چـه عـید
دی و بهار و گل و خار و گلخن و گـلزار — صباح و شام و ضیاء و ظلام و سایه و شید
از افـتراق تـو روزم چـو روزگـار سـیاه — در اشتیاق تـو چشـمم از انـتظار سفید
یکی نسیم ز کنعان بـه مـصر آمـده بـود — یکی شمیم به شیراز از اصفهان بـوزید
چـه بـود هـمره آن بـود بـوی پـیرهنی — چه داشت این ز یکی نامه بهر من تعویذ
به چشمم کوری از آن بوی نور آمد بـاز — به جسم مرده از این نامه جان تازه رسید
چـه نـامه نـامه و در آن قـصیدهٔ غـرا — چگـونه غـرا غـیرت‌ده ظهیر و رشید
نه آن نبی و هم آن مهبط هـزاران وحـی — نه آن نبی و بر اعجاز خویش گشته شهید
ز نظم خویش توانم محیط مدحش شد — درون شکل حبابی مـحیط اگـر گـنجید
هـمان نـه بـهتر پـویم ره ثـنا بـه دعـا — همان نـه بـهتر گـویم بـه کـردگار مـجید
بـزرگوارا خـدایـا چـه بـودی ار بـودی — همیشه تا که بهار و خزان و روزه و عید
ز تو بساطم چـونان کـه بـوستان ز بـهار — به تو نشاطم چونان که روزه‌دار به عید
امـیدوار چـنانم کسـی نگـیرد عـیب — که شد رسید مکرر در این قوافی وعید

در این دو روزه که می‌گشت ماه روزه تمام
نبود ورد زبانم جز ایـن کـه عـید رسـید

## ۷

طلع الصبح و فاضت الانوار | یکی از خفتگان نشد بیدار
پند گیرید چند از این غفلت | شرم دارید تا کی این پندار
ای بس آزادگان سروخرام | پای خجلت به گل در این گلزار
ای بسا زیرکان پرمایه | دست حسرت بسر در این بازار
می‌ندانید یا ذوی‌الالباب | می‌نبینید یا اولی‌الابصار
ماند، از رهروان در این وادی | ز اشک خونین و آه آتشبار
شعله‌های نهفته در دل سنگ | غنچه‌های شکفته بر سر خار
شد کمال آیت زوال ای دل | عسعس اللیل کادت الاسحار
تا درنگت بود شتابی کن | تا توانی برفت ره بسیار
تا که نشکسته شیشه، سنگ مجوی | تا نیفتاده پرده شرم بدار
تا توانی گسست عهد ببند | تا توانی شکست توبه بیار
خاکساری گزین نه سنگدلی | کاید از خاک گل ز سنگ شرار
کوش تا نقد دل بدست آری | که بجز دل نمی‌ستاید یار
آنکه سرمایهٔ دو کونش بود | غیر حسرت نبرد از این بازار
جیب جان چاک شد ز دست هوس | آخر ای عشق سر ز جیب برآر
آخر ای کشت دل گیاه بروی | آخر ای ابر دیده قطره ببار
آخر ای نفس یک نفس بشکیب | آخر ای عقل یک قدم بگذار
مانده‌ای از قفا صدایی زن | گمرهی گوش بر درایی دار
سست منشین مگر توانی جست | رهبری چست و مرکبی رهوار
مرکبت نیست غیر فضل یکی | رهبرت چیست مهر هشت و چهار
چند بر پرده نقش می‌فکنی | دع الاوثان و اکشف الاستار
پرده بردار تا عیان نگری | لیس فی الدار غیره دیار
شهرها بینی اندر آن یکسان | مسجد و دیر و سبحه و زنار
بزمها بینی اندر آن یکرنگ | عاشق و یار و بیدل و دلدار
زخمه زن مطربان به یک آهنگ | هم نوا چنگ و بربط و مزمار
بی‌لب و گوش گرم گفت و شنید | مست بی‌باده بی‌خرد هشیار

ذکرآموز ذاکران طیور — راقدا بالعشی و الابکار
این ز خاموشیش به لب تسبیح — آن فراموشیش به دل اذکار
تاجداران کشور معنی — شهریاران عالم اسرار
ره بری گر به سویشان نگری — کبریایی بری ز استکبار
ملکها بینی اندر آن ملکان — رانده بیگاه و گه ز خود صدبار

تخت خاقان چو گردی از پایش
تاج قیصر چو تابی از دستار

عید است و دارد هرکسی فکر نثار مجلسی
گیرم تو از زر مفلسی گوهر فشان جای زرش
قانون مدحت ساز کن مدح ملک آغاز کن
درج معانی باز کن گوهرفشان شو بر درش

در شادباش عید همایون و ستایش شاه

## ۸

آن آهوان نغز بین بر طرف گلبرگ ترش
طرف گلستان سبز بین از نافهٔ جان‌پرورش
افزود زیب گلستان چون سبزه سر برزد از آن
بنگر به تاراج خزان از سبزه گلبرگ ترش
زان سبزه چون خیزد صبا در سنبل آویزد صبا
دلها فرو ریزد صبا مستی برد از عبهرش
تا از گلش زد سبزه سر در سنبلش نبود اثر
از دن دلی باشد بەبر ا ز برگ گل نازکترش
در آن سر زلف دوتا از ما دلی شد مبتلا
می‌کرد چون دلها رها یارب چه آمد بر سرش

بر گونه‌اش اشک این‌عجب نبود چو خط سر زد ز لب
رخسار و خط روز است و شب آن آفتاب این اخترش

لعل شبه‌اندود بین جزع گهرآمود بین
این آتش و آن دود بین پر آب از آن چشم ترش

بگذاشتی لعلش اگر رسم مسیحایی ز سر
اعجاز داوودی نگر جوشن ز خط بین در برش

آن مار و مارافساستی یا معجز موساستی
آن افعی آن بیضاستی یا روی و زلف کافرش

بر عارضش خط برده ره بگذشته یا زین راه شه
بنشسته بر رخسار مه گرد از مسیر لشکرش

در قید مهرش پای دل چون شد دل کین‌پرورش
رفت از کفش کالای دل کو غمزهٔ غارتگرش[1]

پر خار دل ز آزارها دامن ز خون گلزارها
آری گل آرد خارها این طرف آب از آذرش

تا دل نداد آن دل‌شکن باور نبودش درد من
باشد به فکر خویشتن اکنون که آمد باورش

هر شب نخفتن تا سحر بی‌وعده بودن منتظر
باور نکرد از من مگر وقتی که آمد بر سرش

معشوق کارافتاده به، دل برده و دل‌داده به
افکنده و افتاده به، مجروح و بر کف خنجرش

هم خط بر آن رخسار به هم سبزه بر ازهار به
هم گل میان خار به ایمن ز گلچین پیکرش

هرگز دهد دل زیرکی در دست نادان کودکی
نقد ار دهی صد جان یکی با وعدهٔ مشتی زرش

---

۱. در «مج» به‌جای این مصرع چنین آمده: می‌کرد چون دلها رها یارب چه آمد بر سرش

شد مهر و کین پیشش یکی با نیک و بد کیشش یکی
بیگانه و خویشش یکی عشق و هوس یکسان برش

آن طرز غافل دیدنش آن دیدن و خندیدنش
آن بی‌سبب رنجیدنش آن رنجش صلح‌آورش

با غیر خفتن تا سحر از محرمان کردن حذر
بی‌موجبی خواندن ببر بی‌جرم راندن از درش

چند ای دل بیهوده‌گو مهر بتان کینه‌جو
برکن نهال آرزو چون بهره نبود از برش

تار امل بگسسته به، جام هوس بشکسته به
درج غزل دربسته به، ناسفته خوشتر گوهرش

عید است و دارد هرکسی فکر نثار مجلسی
گیرم تو از زر مفلسی گوهرفشان جای زرش

قانون مدحت‌ساز کن مدح ملک آغاز کن
درج معانی باز کن گوهرفشان شو بر درش

شاهنشه عرش آستان خورشید کیوان پاسبان
فتحعلی شه کز شهان هرگز نیامد همسرش

عید آمد از یکساله ره با پیک دولت بر درش
نبود عجب گر دست شه گوهرفشان شد بر سرش

هم ابر گوهربار شد هم شاخ گوهردار شد
هم خاک گوهر زار شد از طبع گوهرپرورش

باغ خلافت از خسان چون گلستان بود از خزان
اکنون چو از گل گلستان رونق رسید از حیدرش

بزم طرب برپا نگر مجلس بهشت‌آسا نگر
ساقی بقد طوبا نگر از باده بر کف کوثرش

ناخورده می نبود عجب در خط شفق‌آساش لب
گردد شفق پیدا به شب چون خور نهان شد پیکرش

تا بزم شه برپاستی مجمر تن اعداستی
جانشان سپندآساستی تا سوزد اندر مجمرش
شاه ملایک پاسبان بر فرش عرشی از وی عیان
تخت شهنشه عرش دان ذات شهنشه داورش
خورشیدفر جمشیدشان کی حشمت اسکندرنشان
گه زرفشان گه سرفشان این از کف آن از خنجرش
ماه از پی کسب شرف تیر از پیش دفتر به کف
ناهید با مزمار و دف یابند ره شاید برش
خورشید جویای ضیا بهرام و برجیس از قفا
کیوانشان شد رهنما تا پیش دربان درش
ملکش چو بحری وندر آن از عدل کشتیها روان
کز عزم دارد بادبان وز حلم باشد لنگرش
عزمش چو مرغی تیزپر زانسوی امکانش گذر
منقارش از نصرت نگر وز فتح بین بال و پرش
تا گردش گردون بود تا عیدها میمون بود
ز اقبال روز افزون بود هر روز عید دیگرش
معبود بادا ناصرش منصور بادا لشکرش
مسرور بادا خاطرش معمور بادا کشورش

**این قصیده در شادباش جشن فرخندهٔ نوروز و نشست شاهنشاه در کاخ گلستان، سروده شده.**

**دوشیزگان باغ مگر آگهند از این      کامروز شاه را شده در گلستان مقام**

## ۹

بر لاله ژاله می‌چکد از ابر مشکفام      خوشتر ز ژاله باده و بهتر ز لاله جام
صبح است و بزم عید و می و مطرب و نبید      دولت مدید و بخت سعید و جهان به کام

گلزار را طراوت و ایام را نشاط — افلاک را سعادت و آفاق را نظام
در زلف روی ساقی و در شیشه عکس می — کالبدر فی الدجیه و الشمس فی الغمام
باشد حلال توبه نباشد دگر ز می — باشد حرام باده نباشد اگر به جام
باید فروخت سبحه اگر کس خرد به هیچ — باید خرید باده اگر کس دهد به وام
از طرف جوی می‌گذرد یار سروقد — یا داده اعتدال هوا سرو را خرام
از فیض باد و لطف هوا جاودان زید — نقشی اگر بر آب نگارند در منام
جذب صبا به گوش رساند صدای آن — بگذارد ار پری به چمن در خیال گام
اجزای بوستان نه چنان التیام یافت — کاجسام را به وهم توان داد انقسام
گلزار را بر گویی معشوق و عاشقند — کاین تا نگرید آن دگر آید در ابتسام
دوشیزگان باغ مگر آگهند از این — کامروز شاه را شده در گلستان مقام
کار است باد گلشن و گسترد سبزه فرش — آورد ژاله باده و پر کرد لاله جام
برخاست سرو و بید فرو برد سر به‌زیر — بگشود دیده نرگس و بربست غنچه کام
تعظیم پیشگاه حضور شهنشه است — شمشاد را که گاه رکوع است و گه قیام
آن بوستان مکرمت آن آسمان جود — خورشید سایه خسرو جمشید احتشام
خاقان دهر فتحعلی شاه کز ازل — جودش رهین کف شد و فتحش قرین نام
ای از پی وجود تو اجسام را نظام — اجرام در سجود وجود تو صبح و شام
آفاق را ز پاس تو گیرند احتساب — ارزاق را ز جود تو یابند خاص و عام
سود از تو برد عالم و گنج تو بی‌زیان — آفاق شد مسخر و تیغ تو در نیام
از حضرت تو رفته به هند وی چرخ پیک — وز سطوت تو داده به ترک فلک پیام
از عدل و فضل و رأفت و سطوت سرشته‌اند — ارکان دولتت که مصون باد از انهدام
ملکت مزاج دید ز اضداد معتدل — نبود عجب پذیرد اگر تا ابد قوام
آری در اعتدال حقیقی وجود نیست — ور هست ایمن است ز آسیب انعدام
هنگام احتیاج توان دید دست تو — کز جرم آفتاب توان دید در ظلام
ابر کفت بریزش و آنگه بقای آز — خورشید پرتوافکن و آنگه لقای شام
آسوده است خصم تو از خصمی سپهر — صید زبون نبیند هرگز زیان ز دام
بر رتبت تو دست که یابد به‌پای سعی — آری بر آسمان نتوان شد به اهتمام
مستی نیاورد دگر آب رزان اگر — افتد ز عکس رای تو یک لمعه بر غمام

بر چار چیز باد تو را وقف چار چیز — تا وقف راست شرط که دارند مستدام
بر ذات تو ستایش و بر جود تو سپاس — بر گنج تو فزایش و بر ملک تو دوام[1]

شوق تو در روانم و ذوق تو در وجود
نام تو بر زبانم و مدح تو در کلام

**در آغاز کار که سرایندهٔ این قصیدهٔ شیوا هنوز به دربار فتحعلیشاه بار نیافته بود و مردم اصفهان به گناهی مورد خشم شاه قرار گرفته بودند وی این قصیده را سرود و به پاداش آن پنج هزار تومان[2] از شاه دریافت داشت؛ اصفهانیان نیز به پاس این میانجیگری بخشوده شدند و شاعر به آرزوی خویش رسید.**

**کی بود یارب فرستم مژده سوی اصفهان**
**کز عنایات شه این آورده، آن آورده‌ام**
**خستگان‌را مرهم‌از داروی لطفش کرده‌ام**
**مجرمان را از خط عفوش امان آورده‌ام**
**لطف‌شه‌خورشید تابان، اصفهان کان گهر**
**تابش خورشید تابان سوی کان آورده‌ام**

## ۱۰

سوی تهران خویش را از اصفهان آورده‌ام — یا که از گلخن مکان در گلستان آورده‌ام
یا که از دارالحوادث بار رحلت بسته‌ام — رخت هستی جانب دارالامان آورده‌ام
یا که گویی از بلای زاهدان جان برده‌ام — نیم‌جانی بر در پیر مغان آورده‌ام
راست گویم داشتم یک‌چند در دوزخ مقام — وین زمان جا در بهشت جاودان آورده‌ام
جنت از قهر شه ار دوزخ شود نبود عجب — نه به تهمت این مثل بر اصفهان آورده‌ام
قهر شاه است آنچه اورا نام دوزخ کرده‌ام — لطف شاه است آنچه نام او را جنان آورده‌ام

---

۱. در کهنه‌ترین نسخهٔ دستنویس که به‌هنگام زنده بودن شاعر نوشته شده به‌جای این بیت چنین آمده:
احکام را ستایش و آمال را شتاب — اقبال را فزایش و اجلال را دوام

۲. در «ج ۲» نوشته شده: «...و در صلهٔ آن عفو جرایم اصفهانیان بعلاوهٔ خلاع فاخره و نوازشات وافره مبلغ پنج‌هزار تومان نقد مرحمت شد» ولی در نسخه‌های دیگر از «خلاع فاخره» یادی نشده.

شاه گردون مرتبت فتحعلی‌شه آنکه من ... از نخستین تا زبان اندر دهان آورده‌ام
نیست جز حرف مدیحش بر زبانم گوییا ... مدح او آموخته آنگه زبان آورده‌ام
دوش دیدم چرخ را می‌گفت با سیارگان ... خویش را در سایهٔ آن آستان آورده‌ام
گفت کیوان قدر من بالاتر آمد زآنکه من ... روز و شب خود را بر آن در پاسبان آورده‌ام
مشتری گفتا سعادت آنچه اندر قرنهاست ... دوستانش را قرین در یک قران آورده‌ام
گفت مریخ از کمان آسمان تیر بلا ... هرچه آید دشمنانش را نشان آورده‌ام
مهر گفتا روزها در سایهٔ رایش شدم ... این همه نور و ضیا از فیض آن آورده‌ام
زهره گفتا بودم اندر بزمش از خنیاگران ... چند روزی بخت بد در آسمان آورده‌ام
گفت مه گویم چرا گاهی هلالم گاه بدر ... خلق را تا چند از این ره در گمان آورده‌ام
تا به بزم او کنم گه ساغری گاهی دفی ... خویش را گاهی چنین گاهی چنان آورده‌ام
با عطارد گفتم از کلکش نداری شرم گفت ... پس چرا مهر خموشی بر زبان آورده‌ام
گفت عنصر با فلک الفخر لی لا لک که من ... زامتزاجی این چنین صاحب‌قران آورده‌ام
ناگه از فوج ملک بانگی برآمد کای گروه ... تا به کی گویید این آورده آن آورده‌ام
گفت حق کاورا برای مظهر اسماء خویش ... از فراز لامکان سوی مکان آورده‌ام
شهریارا زیبدت گویی اگر از عزم خویش ... ترجمان سرلوح کن‌فکان آورده‌ام
بارگاهت را سزد الحق که گوید گاه بار ... بر زمین از خویش پیدا آسمان آورده‌ام
تابسوزم زآتش رشک آفتاب چرخ را ... آفتاب طلعت شاه جهان آورده‌ام
چرخ بهر حل و عقد آورد اگر سیارگان ... من دبیران شه گیتی‌ستان آورده‌ام
آسمان را هرطرف خیلی اگر از انجم است ... من سپاه بی‌کران از هر کران آورده‌ام
از هجوم سرکشان ز آمد شد گردنکشان ... راه این درگاه را چو کهکشان آورده‌ام
خسروا عمری به سر سودای این در داشتم ... تا نگوید کس کز این سودا زیان آورده‌ام
بندگان را قابل خدمت نبودم خویش را ... با هزار امید در سلک سگان آورده‌ام
کی بود یارب فرستم مژده سوی اصفهان ... کز عنایات شه این آورده آن آورده‌ام
خستگان را مرهم از داروی لطفش کرده‌ام ... مجرمان را از خط عفوش امان آورده‌ام
ابر آزاریست عفو شه گلستان اصفهان ... ابر آ زاری به طرف گلستان آورده‌ام
لطف شه خورشید تابان اصفهان کان گهر ... تابش خورشید تابان سوی کان آورده‌ام
گر مسیح از باد و خضر از آب بخشیدی حیات ... من ز خاک پای شه بر مرده جان آورده‌ام
جرمهای بی‌نهایت عفوهای بی‌شمار ... بر در شاه جهان این برده آن آورده‌ام

کامکارا آسمان با بخت تو گوید مرنج
یک دو روز ار دشمنت را کامران آورده‌ام

آفـــتاب دولتت اول فـــروزان کـــرده‌ام
پس چو شمع صبحگاهش در میان آورده‌ام

تا به دوران تو هرکس باز داند قدر خویش
ایـــن شگـــفتیها بـــرای امـتحان آورده‌ام

دولتت را بـــا ابـــد پـــیوند الفت داده‌ام
مـــدتت را بـــا نـــهایت سـرگران آورده‌ام

هر زمان بادا خطابت از قضا کای شهریار
بلعجب نقشی به دورانت عیان آورده‌ام

دوستت را گرچه در می زعفران افکنده‌ام
عارضش را همچو شاخ ارغوان آورده‌ام

دشمنت را گرچه هر دم خون به ساغر کرده‌ام
چهره‌اش را همچو برگ زعفران آورده‌ام

باشد از انصاف کس عیبم نگوید زین که من
هـم مکـرر قـافیه هـم شـایگان آورده‌ام

هست این نظمی که گوید انوری از افتخار
«ایـن قـصیده از بـرای امتحان آورده‌ام»

**این قصیده در عذر رنجشی برای (امیر مکرم) حاجی محمد حسین خان مروزی سروده شده.**

## ۱۱

ای آنکه وصفت را همی برتر ز امکـان دیـده‌ام
حس وهم چون بیند ترا در وهم ز انسان دیده‌ام

از پـایهٔ قـدرت هـمی کـامد فزونتر هـر دمـی
در درگــهت کـانرا هـمی بـرتر ز کـیوان دیـده‌ام

هر شام دامـان فـلک پـر ز اشک خـونین شفق
هر صبح دست آسـمان سـوی گـریبان دیـده‌ام

آن بود از رایت خجل این پیش قـدرت مـنفعل
قـــدر فـلک پـیموده‌ام خـورشید تـابان دیـده‌ام

گر آسـمان خـوانـم تـرا یـا بـحر اگـر دانـم تـرا
رای تو حجت کرده‌ام دست تـو بـرهان دیـده‌ام

هرچ از تو آسان دیده‌ام بر چرخ مشکل جسته‌ام
زو هرچه مشکل جسته‌ام پیش تو آسان دیده‌ام

ای خواجه تو ای بنده من پیش تو سر افکنده من
خود را ز تو شرمنده من بی جرم و عصیان دیده‌ام

گـر دادی آزارم بسـی عیبت نگـوید تـا کسی
ناکرده بر خود هـر زمـان جـرم فـراوان دیـده‌ام

شرم از گنه زاید همی من خود چو عذرا مریمی
از شرم بر خود هردمی صدگونه بهتان دیـده‌ام

جرمی گر از من شد عیان هم از تو آمد بر تو آن
زان کز تو بر خود هر زمان صد لطف پنهان دیده‌ام

کـز مـهر بـرج مهتری خـورشید اوج سـروری
آورده‌ام با هم قـرین بـا هـر دو یکسـان دیـده‌ام

تـا مـهرتان بـرداشـتم رسـم دویـی بگـذاشـتم
یک چشم و یک دل داشتم یک جسم و یک جان دیده‌ام

گر جرمم از حد شد برون شرمم فزونتر زان کنون
عـفو تـرا صـد ره فـزون از ایـن و از آن دیـده‌ام

در مـدتت پـایان مـباد از دولتت نـقصان مـباد
بـالله کـمالت را اگـر در وهـم پـایان دیـده‌ام

این تغزل قصیده به دستور شاه شاعرنواز فتحعلیشاه به پیروی از امیر معزی سروده شده.[1]

## ۱۲

| | |
|---|---|
| زیـباترین اشـیا فـرخ‌ترین اعـیان | از هرچه هست پیدا وز هرچه هست پنهان |
| از مرغها هزار است از وقتها سحرگه | از فصلها بهار است از نوعهاست انسان |

---

۱. مجمر شاعر همزمان نشاط نیز قصیده‌ای بالابلند در پاسخ قصیدهٔ معزی سروده که آغاز آن چنین است:

در عـرصهٔ دو گـیتی از آشکـار و پنهان — زیـباترین بـدیعی کـامد ز فـیض یزدان

از عقلهاست اول وز نفسهاست قدسی... نگاه کنید به دیوان مجمر و مجمع‌الفصحا.

از عهدها شباب است از آبها شراب است    از انجم آفتاب است از ماهها است نیسان
از سنگها دل دوست از عیشها غم اوست    از تیغهاست ابر و از دشنه‌هاست مژگان
از زیبهاست افسر از طیبهاست عنبر    از عضوهاست دیده از خلقهاست احسان
از اولیاست حیدر از حوضهاست کوثر    از شاخهاست طوبا از باغهاست رضوان
از انبیا محمد از شهرها مدینه    از خسروان شهنشه از ملکهاست ایران
از بحرهاست آن دل از ابرهاست آن کف    از روحهاست آن تن از عقلهاست آن جان

در ستایش فتحعلیشاه و تاریخ ساختمان کاخ شاهی (عمارت سلطانیه)
هنگام رفتن شاه به جنگ روس

## ۱۳

آسمانی دیگر است این بر فراز آسمان
یا بهشت جاودان است آشکارا در جهان
خاک او جنت‌نشان است آب او کوثرصفت
باد او چون طرهٔ حوراوشان عنبرفشان
ساکنان عرش با سکان فرشش همنشین
طایران قدس با مرغان بامش همزبان
لامکان است و در آن تابان صفات ذوالجلال
یا مکان سایهٔ یزدان شد این خرم مکان
رفعت آنجا پیشکار و عزت آنجا پرده‌دار
دولت آنجا رهنما و شوکت آنجا پاسبان
آسمانی آفتابش گشته تابان روز و شب
آفتابی سایه‌اش اقبال و بختش سایبان
آسمانی بی‌تغیر آفتابی بی‌زوال
پادشاهی بی‌قرین شاهنشهی صاحبقران
آن سپهر مکرمت آن آفتاب موهبت
جم‌نشان فتح‌علی شه خسرو خسرونشان

دید رویش بی‌نقاب و دید از چشمش عتاب
جود دستش بی‌حساب و موج طبعش درفشان

زان ملک شد در حجاب و زین فلک در اضطراب
ابر را در دیده آب و بحر را بر لب فغان

نسبت هستی و ذاتش نسبت چشم است و نور
الفت دوران و جاهش الفت جسم است و جان

رایتش با شیر گردون خفته در یک خوابگاه
نصرتش با نسر چرخ آسوده در یک آشیان

گر نهان در ظلمت آمد آب حیوان جانفزا
آب تیغش جان ستاند از چه در ظلمت نهان

کشتی جودش رسد تا بر کنار از بحر طبع
دست او شد ناخدا و عزم او شد بادبان

کی رهاند خصم را از قهر او امداد خصم
منع آتش کی تواند پرنیان از پرنیان

جز به حکمش چرخ را گردش نه، این نبود عجب
چون کند کو گرنه خود فرمان برد از صولجان

شد به عزم رزم روسش این چمن منزل که باد
چون بهار دولتش پیوسته ایمن از خزان

خواست براین تل مکانی از پی آرامگاه
چون بنای شوکتش محفوظ از آفات زمان

گشت برپا این بنا از سعی معماران که باد
تا ابد چون کاخ جاهش از حوادث در امان

با نشاط از بهر تاریخ بنایش عقل گفت
در جهان بنگر جنان وندر زمین بین آسمان[1]

---

۱. این مصراع به حساب «ابجد» برابر است با عدد ۱۲۲۰ و بنابر آن فتحعلیشاه «عمارت سلطانیه» را در سال ۱۲۲۰ بنا کرده و نخستین جنگهای ایران و روس نیز در همین تاریخ آغاز گشته است.

در وصف اشرف مازندران و ستایش فتحعلیشاه

## ۱۴

ای مایهٔ روح و راحت جان / ای خاک تو به ز آب حیوان
ای ساحت دلگشای اشرف / ای روضهٔ جانفزای رضوان
ای غنچهٔ گلبنت سخن‌سنج / ای سوسن گلشنت زبان‌دان
بادت چه عجب اگر برد دل / آبت چه عجب اگر دهد جان
خاکت چه عجب اگر شود لعل / از مقدم آفتاب تابان
ای باد صبا نخست بگذر / بر ساحت باغ و طرف بستان
از لاله به کف پیاله برگیر / وز ژاله عرق به رخ بیفشان
از جعد بنفشه عطر بردار / وز عارض گل گلاب بستان
منشین که رسید موکب شاه / برخیز و غبار راه بنشان
وانگاه به سوی شهر بگذر / بر عارض دلفریب خوبان
دلها برهان ز جعد گیسو / جانها بستان ز نوک مژگان
در مقدم اشرفش بیفکن / بر پای مبارکش بیفشان
خاقان معظم مکرم / دارای جهان خدیو دوران
آن معنی لفظ آفرینش / آن حاصل کارگاه امکان
تا شادی جسم باشد از روح / تا شادی روح باشد از جان
تو شاد نشین و شاد عالم
در ظل تو ای تو ظل یزدان

## ۱۵

خیر مقدم ای همایون موکب شاه جهان / حبذا ای همرکابت فتح و نصرت همعنان
فتح اندر فتح از جیشت رکاب اندر رکاب / نصر اندر نصر از خیلت، عنان اندر عنان
پشت اندر پشت در حفظت سپر اندر سپر / روی اندر روی بر خصمت سنان اندر سنان
تیرش اندر دیده هر جانب نظر آرد قیاس / تیغش اندر چهره هر سو روی بگذارد کمان
موهبت روید به هرجا پا گذاری بر زمین
میمنت بارد به هر سو ره سپاری زآسمان

در ستایش فتحعلیشاه و شادباش ورود او به «قصر قاجار»
آفتابست اینکه برگردون پدیدار آمده / یا شهنشاه جهان بر قصر قاجار آمده

## ۱۶

یارب این قصربست از جنت به گلزار آمده / یا نه گلزار است خود جنت پدیدار آمده
نیلگون دریاچه‌اش بین گر ندیدی تاکنون / آسمانی گاه ثابت گاه سیار آمده
نیست این عکس فلک پیدا در آبش کاسمان / دیده تا بر رفعت قصرش نگونسار آمده
وین که بینی بر فرازش نیست چرخ و اختران / عکس گلزار است و گل کانجا نمودار آمده
قصر در گلزار و اندر قصر گلزار دگر / آشکارا هر طرف از نقش دیوار آمده
گلبنش را آفتی و سبزه‌اش را منتی / نه ز باد آذری نه ز ابر آزار آمده
شاهدان بی‌پرده سر برکرده از هر پرده‌ای / بیدلان در پرده با دلبر به گفتار آمده
در کنار میگساری شاهدی در هر کنار / عاشقی از هر طرف لب بر لب یار آمده
میگسارانش شده آسوده از رنج خمار / عاشقانش فارغ از بیداد اغیار آمده
شهریارا، کامکارا، ای که ز ابر جود تو / دهر خرم همچو باغ از باد آزار آمده
خیز و عزم باغ کن کاندر فراق موکبت / گلستان آشفته‌تر از زلف دلدار آمده
بس که اندر شاهراه انتظار شهریار / مانده نرگس همچو چشم یار بیمار آمده
گل زند تا بوسه بر دست همایونت ز شوق / سر ز پا نشناخته پا بر سر خار آمده
ابر از بهر نثار مقدمت گوهر به جیب / در رهت باد آستین پر مشک تاتار آمده
کی بود یارب نشینی برفراز قصر و من / طوطی طبعم بدین معنی شکربار آمده
آفتابست اینکه بر گردون پدیدار آمده / یا شهنشاه جهان بر قصر قاجار آمده
آفتابی لیک جاهت آسمانی کاندر آن / آسمان چون نقطه اندر خط پرگار آمده
آسمانی لیک رایت آفتابی کافتاب / همچو از وی ماه ازو در کسب انوار آمده
شاد بنشین کاین زمان پیک بشارت دررسید / کز خراسان مژدهٔ فتح سپهدار آمده
هر کجاشهری و هرجا شهریاری بی‌گمان / یا به غارت رفته ازوی یا به زنهار آمده
چون بدخشان لعل‌خیز آمد نشابور اندر آن / خنجر فیروزه‌گونش بس‌که خونبار آمده
خواستم دست تو را تا بحر گویم عقل گفت / حاش لله این گهردار آن گهربار آمده

**در شادباش عید همایون و ستایش شهریار همایونی فتحعلیشاه**

**از پی نظم تخت شه وز پی بزم عیدگه**
**چرخ گسست صبحگه عقد لآلی و دری**

**ناگه از لب سروش آمدم این سخن به گوش**
**ای که نشسته‌ای خموش،از چه‌به‌غفلت اندری**

## ۱۷

پیش که آسمان دهد زیب سریر خاوری
خسرو شرق پا نهد بر سر تخت گوهری

بر اثر مسبحان مرغ سحر نشیدخوان
نی ز حجاز و اصفهان یا که به تازی و دری

از اثر سرود آن دیده نبسته اختران
چشم گشودم و نمود آب به چشم اختری

ناگه از لب سروش آمدم این سخن به گوش
ای که نشسته‌ای خموش از چه به غفلت اندری

برج فلک پر از صور جمله دلیل و راهبر
بر رقم مقدری بر قلم مصوری

در بن خوشه داس بین، گاو نگر خراس بین
بسر در پیر آس بین جای گزیده مشتری

داشت ز رای زاهدان خرقهٔ صوفیانه شب
جیب درید ناگهان بر در دیر خاوری

ریخت ز رخ بسی عرق برد چو زآتش شفق
ماهی و بره بر طبق تا ز کدام برخوری

بود چو مطبخ آسمان ظلمت شب چو دود از آن
دیده نبسته اختران مهر کند مزعفری

یوسف چرخ دوش اگر بود چو یونس این زمان
همچو خلیل کرده جا بر سر برج آذری

از پی نظم تخت شه وز پی بزم عیدگه
چرخ گسست صبحگه عقد لآلی و دری
دوش به عاریت گهر برد از آن کنون نگر
مخزن چرخ و تخت شه بی‌گهر است و گوهری
بزم شه جهان نگر، سجده‌گه شهان نگر
مفخر خسروان نگر، زینت تخت سروری
بزم نه گلشن جنان کرده به هر طرف در آن
چشم و قد سهی‌قدان عبهری و صنوبری
زاب خضر نگر عیان شعلهٔ نار موسوی
پیکر بط ببین در آن خاصیت سمندری
نی ز عصارهٔ رزان کامده قطره‌ای از آن
جهل‌فزای هر دلی هوش‌ربای هر سری
باده نه مایهٔ روان میکده صحن لامکان
نشأهٔ باده کن‌فکان عاقله کرده ساغری
مطرب بزمگاه او چیست برید نصرتش
کامده بر درش همی مژده‌رسان ز هر دری
بر در بارگاه او خصم نموده روز و شب
گاه ز ناله بربطی گاه ز سینه مجمری
دادگرا و سرورا نی ملکا و دارا
نی فلکانه هم چرا زانکه توراست برتری
کرده شماع مغفرت بر رخ مهر برقعی
کرده غبار توسنت بر سر چرخ معجری
نقش سم سبکتکت سجده‌گه سبکتکین
پیرو گرد موکبت کوکبهٔ سکندری
با هوس خلاف تو گر نفسی برآورد
هر رگ خنجرش کند بر تن خصم خنجری

رزم تو گلشنی در آن عزم تو کرده صرصری
تخت تو گلبنی بر آن بخت تو کرده عبهری
هم به صنوف مرتبت هم به صروف مکرمت
هم به حروف مرحمت هم به سیوف قاهری
مهر سپهر ذره‌ای ابر ستاره قطره‌ای
آب محیط رشحه‌ای آتش دوزخ اخگری
حیدر احمد آیتی احمد خضر مدتی
خضر کلیم سطوتی موسی روح‌پروری
از کف موسوی نسب وز دل حیدری حسب
کشور عیسوی طلب همچو حدود خیبری
از پی رزم و نظم دین عزم و ظفر نگر قرین
رز ملک‌الملوک بین نصرت و فتح و یاوری
رایت فتح را بران آیت نصر را بخوان
تیغ زبان کشیده بین منتظر مفسری
از تو عزیمتی و بس خصم و هزیمتی و پس
دسته به دسته خسته بین بسته به دست لشگری

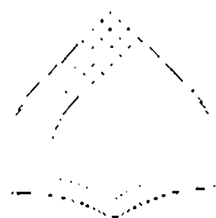
## ۱۸

ای گدایی درت مایه صاحب‌جاهی
فخرها کرده به دوران تو شاهنشاهی
مانده سرگشته به ره چرخ هم از گام نخست
خواست با پایهٔ قدر تو کند همراهی
خاک پای تو بود چشمهٔ حیوان و رسید
صد سکندر به درت بی‌خطر گمراهی
تا نبیند به مراد تو بجز عکس مراد
عمر بدخواه تو ایمن بود از کوتاهی
تازه شد باز جهان کهن از باد بهار
ای بهار خطرت بی‌خطر دی‌گاهی
می دیرین طلب از تازه‌رخان تا کندت
مه نو ساغری و چرخ کهن خرگاهی
ناز بر دهر کن و حکم بر افلاک نشاط
تا بدانند کمین بندهٔ این درگاهی

## ۱۹

| | |
|---|---|
| شاه جهان خسرو عالم تویی | شاه نه شاهنشه اعظم تویی |
| خرمی دهر ز عید آنکه زو | عید به دهر آمده خرم تویی |
| پشت ظفر، روی هنر، چشم عقل | دست کرم، جود مجسم تویی |
| شاد به تو عید و تو از عید شاد | عید جهان شادی عالم تویی |
| عدل و سخا مایهٔ عمر ابد | رشک فزایندهٔ حاتم تویی |

خاتمهٔ دولت قایم به دهر
قائمهٔ ملت خاتم تویی





# ترکیب‌بندها

۱

این بزم شهنشه جهان است | یا ساحت روضهٔ جنان است
یا گردونی‌ست بارگه‌سان | یا بارگهی فلک‌نشان است
خاکش همه آب زندگانیست | آبش همه مایهٔ روان است
بر آب حیات خاک آن را | صدگونه شرف یکی از آن است
کز مردم دیده آن نهان شد | در دیدهٔ مردم این عیان است
شاه است نشسته بر سر تخت | یا ماه بر اوج آسمان است
از خط و خد و قد وشاقان | آمیزش چرخ و بوستان است
هم بر سر سرو آفتاب است | هم در بر ماه پرنیان است
در ساغر باده عکس رویی‌ست | زان هوش‌ربای مردمان است
با باد سحر شمیم زلفی‌ست | بیداری خفتگان از آن است

برتر ز سپهر پایه‌اش باد
خورشید به زیر سایه‌اش باد

*

صد شکر که دور بر مراد است | دوران شه فلک‌نهاد است
ارکان چهارگانهٔ دهر | جود و کرم‌است و عدل و داد است
تا رونق گلستان دهد ابر | چون دست شهنشه جواد است

هم باغ ره خزان ببسته‌است　　هم شاه در کرم گشادست
باد از پی زینت گلستان　　عدل از پی رونق بلاد است
بنیاد زمان بر انبساط است　　اجزای جهان در ازدیاد است
روز از اثر بهار هر روز　　چون دولت شه در امتداد است
امروز به روزگار دانی　　آن چیست که ناقص اوفتادست
یا قدر شب سیاه‌بخت است　　یا بخت عدوی بدنهاد است
تا زینت بوستان ز ابر است　　تا رونق گلستان ز باد است
خرم ملکش چو گلستان باد
گلزار وی ایمن از خزان باد

*

خاصیت شهد در شرنگ است　　آسایش زخم از خدنگ است
ادوار هموم را شتاب است　　دوران نشاط را درنگ است
دست کرم و سخا دراز است　　پای ستم و ستیزه لنگ است
از تار طرب به درگه شاه　　بر گردن چرخ پالهنگ است
در کام مخالف و موافق　　تا شهد مخالف شرنگ است
هم شهد طرب قرین جامش
هم شاهد آرزو به کامش

*

ای فرش ره تو عرش والا　　عرش از تو به فرش آشکارا
نه واجبی و نه ممکن آمد　　در دهر ترا نظیر و همتا
فتنه به عدوی تست مفتون　　اقبال به روی تست شیدا
این همچو سواد لیل و خفاش　　آن همچو ضیاء مهر و حربا
از رزم به بزم چون خرامی　　در سایهٔ چتر آسمان‌سا
در دست گرفته دست نصرت　　بر پای فکنده فرق اعدا
شاد از تو روان ملک و ملت　　خرم ز تو جان دین و دنیا

گر بادهٔ کوثر است و تسنیم ‌ ‌ ‌ ‌ ور حاصل معدن است و دریا
گر دست تهمتن است و دستان ‌ ‌ ‌ ‌ ور ملک سکندر است و دارا
در مجلس بزم و عرصهٔ رزم ‌ ‌ ‌ ‌ بستان و بده ببند و بگشا

دور مه و خور به کام بادت
این ساغر و آن مدام بادت

*

هر کو ز خدا ترا جدا دید ‌ ‌ ‌ ‌ از شرک جدا نکرد توحید
ای سایهٔ آفتاب یزدان ‌ ‌ ‌ ‌ در سایهٔ رای تست خورشید
آورد ز نو جهان دیگر ‌ ‌ ‌ ‌ جاه تو جهان چو مختصر دید
از رای رزین در آن مصابیح ‌ ‌ ‌ ‌ وز فکر متین در آن مقالید
جود و کرم امن و عدلش ارکان ‌ ‌ ‌ ‌ عیش و طرب و بقا موالید
هر قطرهٔ آن نظیر دریا ‌ ‌ ‌ ‌ هر ذرهٔ آن عدیل خورشید
هر مفلس آن به جای قارون ‌ ‌ ‌ ‌ هر ناکس آن به جاه جمشید
بر عکس جهان در آن نشد کس ‌ ‌ ‌ ‌ هرگز ز مراد خویش نومید
ای روی تو قبله‌گاه اقبال ‌ ‌ ‌ ‌ بازوی تو اعتضاد تأیید
عیدت همه ساله باد مسعود ‌ ‌ ‌ ‌ سالت همه روزه باد چون عید

غم دور همی ز خاطرت باد
پیوسته نشاط بر درت باد

## ۲

ای شام نشاط طره بگشا ‌ ‌ ‌ ‌ ای صبح مراد چهره بنما
ای روز به روی دوست بگذر ‌ ‌ ‌ ‌ ای شب با زلف یار بازآ
ای دوست به خستگان نظر کن ‌ ‌ ‌ ‌ ای خواجه به بندگان ببخشا
ای گوش ره صماخ بربند ‌ ‌ ‌ ‌ ای چشم در سرای بگشا
ای عشق پی قدوم خسرو ‌ ‌ ‌ ‌ ای عقل پی نثار دارا

بنشین و سرای دل بیفروز — برخیز و فضای سر بیارا
ای جبهه ره سجود برگیر — ای چهره به خاک ره بیالا
ای جشن نقاب چهره برکش — ای بزم غبار طره بزدا
ای خلد به پاسبان درآویز — ای چرخ در آستان بیاسا

کین بزم شهنشه جهان است
مقصود زمین و آسمان است[۱]

*

یار آمد و همچنان به خوابی — برخیز که سر زد آفتابی
بر چهره نهاد چنبر زلف — صبح است و گشاده پر غرابی
بازآمده از شکار گردون — از خونِ مهش به کف خضابی
کرده به دونیم پیکر ماه — آویخته هریک از رکابی
آورده به بند خام زلفش — در هر خم حلقه آفتابی
بی‌دیدهٔ من رخش نکو نیست — گلزار خوش است با سحابی
ملک شه عادلی دلا نیست — بی‌مصلحتی اگر خرابی
گر حاصلِ عاقلی همین است — زین پس من و مستی از شرابی
سرمایهٔ عمر رفت بر باد — بنیاد وی افکنم بر آبی
راه است دراز و دور کوتاه — ای خواجه نمی‌کنی شتابی
آزادی ما غلامی تست — ای خواجه نمی‌کنی ثوابی
.................................... — ....................................

*

دل رهبر و بخت یاورت باد — کام دو جهان میسرت باد
شاد است روان عالم از تو — غم دور همی ز خاطرت باد
آشفتگیت مباد هرگز — ور باد ز زلف دلبرت باد

---

۱. در «ج ۲» بیت «برگردان» برای این ترکیب‌بند نیامده، و این بیت نیز با کمی دگرگونی در آغاز بند نخستین ترکیب‌بند نخست آمده.

گر عقده به کارت افکند چرخ　　از جعد خطی معنبرت باد
هر سعد که در فلک توان جست　　صد قرن قرین اخترت باد
خصم تو مباد سر برآرد　　ور باد ز نوک خنجرت باد
آنجا که بقا کنند قسمت　　فردوس شریک کهترت باد
ای بزم طرب‌فزای دارا　　ناهید کمینه چاکرت باد
هر صبح چو سر زند بریدی　　با مژدهٔ فتح بر درت باد
هر روز که شب شود شرابی　　از صاف طرب به ساغرت باد
خوش باش تو با نشاط خوشتر　　هر روز ز روز دیگرت باد

..........................................　　..........................................

# مثنویها



ای خوشا آغاز غم‌پرداز عشق	ای خوشا انجام به ز آغاز عشق
عشق از نو داستان‌پرداز شد	دوستان دستی که دستان‌ساز شد
باز زنجیر جنون برداشتند	بند بر پای خرد بگذاشتند
عقلها را وقت آشفتن رسید	رازها را نوبت گفتن رسید
مرحبا ای عشق غم‌پرداز ما	ای تو هم همراز و هم غماز ما
ای فزون از فکر و از تدبیر ما	هم جنون ما و هم زنجیر ما
خیر مقدم حبذا اهلا هلا	لوحش الله بارک الله مرحبا
عقل را ره در دل دیوانه نیست	خلوت حق جای هر بیگانه نیست
خانهٔ دل منزل اخلاص تست	خلوت‌جان‌جای خاص‌الخاص تست
شاد بنشین وز غمم آزاد کن	هم خرابم ساز و هم آباد کن

### تمثیل در چگونگی پیدایش

ای طفیل بود تو بود همه	بود در سودای تو سود همه
بودی و جز بود تو بودی نبود	بود پنهان آتشی دودی نبود
عشق ناگه زد بر آتش دامنی	شعله‌ها سر کرد از هر روزنی
شعله‌ها راه ظهور آموختند	پرده‌ها یک‌یک سراسر سوختند
شد عیان از شعله‌ها آنگاه دود	شعله‌ها را دودها پنهان نمود

از درون چشمها جوشید رود  در کمون چشمه‌ها کوشید رود
چشمها زان دود نابینا شده  چشمه‌ها زان رود ناپیدا شده
چشم ما زان رودها خیره شده  روز ما زان دودها تیره شده
چون جمالش از حجاب غیب رست  از شهود خویش بر خود پرده بست
بود تا بود او ز چشم غیر دور  از خفا گاهی و گاهی از ظهور
کیست دانی غیر این ما و منی  چیست دانی سیر زین ماه منی
چشم ما یک ره نبیند سوی دوست  ور ببیند هرچه بیند روی اوست

*

شاهد غیبی که خود مستور بود  بود خود آیینه، خود منظور بود[1]
عشق چون مشاطگی آغاز کرد  پرده از روی نکویش باز کرد
از نخست آیینه‌ای پیشش نهاد  آینه از صورت خویشش نهاد
عکس روی خویش در آیینه دید  گرچه از عکسش شد آیینه پدید
بر جمالش حسنی از نو خواست عشق  رویش از هر گونه‌ای آراست عشق
پس پریشان کرد زلف مشکبوی  در حجاب زلف پنهان کرد روی
گرچه ما محروم از روی ویم  هم اسیر زلف دلجوی ویم
تاکنون آیینه‌اش باشد به پیش  عشق می‌بازد همی با عکس خویش
عاشق است او با صد استغنا و ناز  عشق کس دیدست بی‌عجز و نیاز
صبر از عکسش چو نتواند حبیب  عکس کی از اصل بتواند شکیب

*

عشق از نو باز دستانساز گشت  عکس سوی اصل آخر بازگشت
هجرها رفتند و آمد وصلها  عکسها رفتند سوی اصلها
مرغی افتاده سوی دام از چمن  بس عجب گر گیرد آرام از چمن
ور گرفتاری او بسیار شد  مدتی مهجور از گلزار شد
طبع او با دام و دانه یار گشت  خاطر او فارغ از گلزار گشت

---

۱. این مصرع در «مج» و «ج ۱» و «ج ۲» چنین است: چشم غیر از طلعت او دور بود

با هم‌آوازان به طرف گلستان گـاه در پـرواز و گـه در آشـیان
تا بدان غـایت بـرون از یـاد کـرد کو همی خود را گـمان آزاد کـرد
بـاورش نـامد کـه گـلزاریش بـود با گل و گلشن سر و کاریش بـود
بوی گـل رو در چـمن بـنمایدش رهـنما جـذب گـلستان آیـدش
عشق از نو باز دستان سـاز کـرد مـرغ سـوی آشیان پـرواز کـرد

*

گـلستانش را گـلی پـیدا نـبود از گـل او بـلبلی شـیدا نـبود
فرقها ناز و نیاز از هم نـداشت بلبل و گل امتیاز از هـم نـداشت
نـاگـهان پـیدا نیاز از نـاز شـد حسن و عشق از یکدگر ممتاز شـد
احـتیاج آمـد ز اسـتغنا بـرون گشت اسـتغنا بـر استغنا فـزون
ابـر آزاری ره گـلشن گـرفت سـبزه‌ها آغـاز رویـیدن گـرفت
هریکی فـیضی از او قـابل شـده سوی چیزی هریکی مایل شـده
این‌یکی بیرنگی آن‌یک‌رنگ خواست وان‌یکی ناموس و آن‌یک ننگ خواست
پس به وفق خوی و استعدادشان آنـچه بـاید داد لایـق دادشـان
سبزه‌ها را سـاخت از گـلها جـدا داد مـرغان را جـدا از هـم نـوا
نـه گـلی آگـاه از بـلبل هـنوز بـلبلی را نـه خـبر از گـل هـنوز
گل به جیب شاخ رخ کرده نـهان عـندلیب آسـوده انـدر آشـیان
عشـقها پـنهان بـه‌هم مـی‌باختند عاشقی پنهان ز هـم مـی‌ساختند
نـی قـد سـروی هـنوز افـراخـته نی به سروی قمریی جا سـاخته
طـرهٔ سـنبل هـمان بـی‌تاب بـود دیدهٔ نرگس همان در خواب بود
بـاد نـوروزی بـه طـرف گـلستان شـد بـی زیـب چـمن دامـن‌کشان
مهدهای گل عیان آمـد بـه شـاخ عندلیب از آشیان آمـد بـه شـاخ
پـرده از رخسـار گـلها بـاز شـد عـندلیبان را نـواهـا سـاز شـد
طـرهٔ سـنبل پـریشانی گـرفت لاله در دل داغ پـنهانی گـرفت

نرگس از خواب عدم بیدار شد		چشم او زیب رخ گلزار شد
سروها را پای در گلها بماند		لاله‌ها را داغ بر دلها بماند

*

دیده را دیدار خور خیره کند		نور صافی چشم را تیره کند
دیده آب آرد چو بیند آفتاب		دیدن خورشید نتوان جز در آب
مهر اندر آب صافی ظاهر است		هرچه این صافی‌تر آن پیداتر است
صاف کن این آب خاک‌آلود را		در عدم پیدا ببین موجود را
عکس مهر ار بیند اندر آب کس		آب ننماید همان مهر است و بس
آفتاب انداخته عکس اندر آب		آب ناپیدا و پیدا آفتاب
آب محسوس آید از حس دگر		لیک دید مهر نتوان بی‌بصر
باید اعمی گر شود جویای آب		لیک در آب او نبیند آفتاب
با همان اعمی و عالم همچو آب		نور حق پیدا در آن چون آفتاب
گاه ریزیمش به سر گه بر بدن		گاه آریمش به لب گه در دهن
گر رود در آب و گردد غرقه کس		یا خورد چندان که بربندد نفس
حس لمس و ذوق کی بیند جز آب		دیده باید تا ببیند آفتاب
خواست تا آسان کند دیدار خویش		پرده‌ها بربست بر رخسار خویش
چرخ و ماه و آفتاب آمد پدید		آفتابش را سحاب آمد پدید
آسمان آمد نقابی بر رخش		آفتاب و مه سحابی بر رخش
گر سخن بی‌پرده خواهی پرده نیست		روی اندر پرده پنهان کرده نیست
بی‌حجاب و بی‌سحاب و بی‌نقاب		آفتاب است آفتاب است آفتاب
خامش ای دل کاین سخن در پرده به		راز از بیگانه پنهان کرده به
تا نسوزد هرچه بود و هرچه هست		از نکویی بر جمالش پرده بست
آفتابی گشت پیدا در سحاب		یا در آب افتاد عکس آفتاب
آفتابی بحرزای و ابرخیز		آفتابی در دل هر قطره نیز

*

محفل عشقش چو می‌آراستند — اول از بیگانگان پیراستند
ساقی آنگه باده در گردش فکند — باده‌ها در سینه‌ها آتش فکند
بادهٔ شوق انجمن‌افروز شد — آتش می باز عالم‌سوز شد
دست جذبه دامن جانها گرفت — اشک حیرت راه دامنها گرفت
آسمانها و زمینها سرخوشند — کز حریفان همان بزم خوشند
از یکی جرعه زمین سرمست شد — هم ز پا افتاد و هم از دست شد
مست افتادست از خود بی‌خبر — نی شناسد سر ز پا نی پا ز سر
طاقت چرخ از زمین چون بیش بود — در بساط قرب هم زان پیش بود
دورها خوردست و اکنون سرخوش است — از پی دور دگر در گردش است
شخص انسان کز همه کامل‌تر است — ذات او را لطف حق شامل‌تر است
جرعه‌ها نوشیده و پیمانه‌ها — جرعه نه پیمانه نه خمخانه‌ها
نشأهٔ می کرده نه در وی بروز — آگهی او را نه از مستی هنوز
جنبش گردون و آرام زمین — گشته در شخص وجود او ضمین
گر بجنبد عرش فرش راه اوست — از حد امکان برون خرگاه اوست
ور گراید سوی تمکین رای خود — کوه کی جنباندش از جای خود[1]

*

عقل را با عشق در هم ریختند — صورت و معنی به‌هم آمیختند
مجتمع کردند انوار وجود — متحد گشتند اطوار وجود
گشت پیدا مظهر پیغمبری — بر همه جز مظهر او را برتری
هستی از نور رخش پیرایه یافت — زآفتابش هر دو عالم سایه یافت
کس ندیدی سایه زو افتد به خاک — سایه کی دیدی کسی از نور پاک
سایه‌اش چون خاک را ناپاک یافت — لاجرم از خاک بر افلاک تافت
آن همه پاکان و صافی‌گوهران — آفتاب و ماه و دیگر اختران

---

۱. این بیت در «مج» چنین است:

ور گراید سوی تمکین و سکون — آید او از صخرهٔ سما برون

سایه‌ها باشند از آن نور پاک — تیره پیش رای او مانند خاک
دست خود موسی چو خور تابنده کرد — عیسی از لب مرده‌ای را زنده کرد
هر کجا مرغی نوایی می‌سرود — راز آن گوش سلیمان می‌شنود
نغمهٔ داوود بسودی جانفزا — طلعت یوسف ببردی دل ز جا
داشتندی هریک از پیغمبران — معجزی از بهر عجز منکران
جمع آمد جملگی در ذات او — بی‌نهایت شد چو ذات آیات او

*

شاه ما کز لوح و کرسی باج خواست — این زمان افسانهٔ معراج خواست
جامهٔ هستی خود چون چاک کرد — فرش راه از اطلس افلاک کرد
مقصد او عشق و هم مقصود عشق — رهبر او عشق و هم ره بود عشق
نه به جایی یا مکانی رفته بود — تا مکان لامکانی رفته بود
با شبی تاریک و راهی بس دراز — شد سفر مشکل ابر اهل مجاز
لیک جا بودش در آنجا از نخست — سوی ما ناگه از آنجا راه جست
سوی ما زانجا چو عزم راه کرد — دیده را بیدار و دل آگاه کرد
از نشان راهها پرسیده بود — پرسشی چه یک به‌یک را دیده بود
باز سوی منزل آغاز رفت — از همان راهی که آمد باز رفت
راه او راه دیار خویش بود — مقصد او کوی یار خویش بود
نه همین یک شب که دانی رفته بود — روزها شبها نهانی رفته بود

خطاب به جناب ولایت‌مآب است

ای یگانه گوهر سلک وجود — دومین نقش خوش کلک وجود
می‌ندانم اولی یا آخری — جز یکی از هرکه گویم برتری
هر دو چشم منکرانت کور بود — ورنه ذاتت را دو عالم نور بود
مهر با هر ذره پرتوافکن است — کوری هر کو را ببیند روشن است

«سر الاهی»

سـید کـونین سبط مـصطفا | بـهترین فـرزند خـیر الاولـیا
پـروریده حق در آغـوش بتول | زیب دامان، زینت دوش رسـول
جـبرئیلش مـهدجنبان صبا | شـیر او را مـایه از شـیر خـدا
منبع هستی‌ست آن فرخنده ذات | رشحه رشحه زو رسد بر کائنات
قـوه‌ها را سـوی فـعل آورد او | نـیک را مـمتاز از بـد کـرد او
دشمن‌از وی دشمن آمد، دوست دوست | بد از او بد گشت و نیکو زو نکوست
هم وجود دشمن از جود وی است | هم زیانش از پی سود وی است
رهنمونش کرد خود بر قتل خویش | پس بیفکندش سر تسلیم پیش
در قیامت نیز حاضر سازدش | پس در آتش هم خود او اندازدش
هان مگو جبر این خطاب مستطاب | فـهم کـن والله اعـلم بـالصواب
نه کنون زین فعل بد می‌سوزد او | از ازل خود تـا ابـد مـی‌سوزد او
مـصطفای دودمـان ارتـضا | مـرتضای خـاندان اصـطفا
جمله هستیها طفیل هست اوست | زور بـازی یـدالله دست اوست
کی سگی او را تواند بست دست | شیر را روبه نـدانـد دست بست
گرنه خود از زندگی سیر آمـدی | عاجز از روبـاه کـی شیر آمدی
این سعادت از ازل اندوخته است | این شهادت از علی آموخته است
چون پیام دوست از دشمن شنفت | زیر زخم تیغ دشمن قرب گـفت
هرکه را از دوستانش خواند دوست | زیر تیغ دشـمنان بـنشاند دوست
از نخست افتاد چون مقبول عشق | لاجرم شد عاقبت مـقتول عشق
گر حدیث ما تـو را آمـد عـجب | گفت حق خود در حدیث من طلب

در بیـان معنی حدیث «من طلبی وجدنی
و من وجدنی فقتلته و من قتلته فانادینه»

طالب من گر شود یک ره کسـی | راهـها بـنمایمش هـر سـو بسـی
چون مـرا بشناسد از آیات من | عاشق آیـد بـر صفات ذات مـن

شد چو عاشق وز من آگه شد همی	زان پس او را زنده نگذارم دمی
بس عجب نبود اگر کشتم منش	عاشق است و لازم آمد کشتنش
کشتن عاشق به هر مذهب رواست	خاصه این عاشق که معشوقش خداست
پس مرا زآیین دین مصطفا	بر شهید خویش باید خونبها
وانکه هم منظور و هم مقبول من	گشت زانسان تا که شد مقتول من
هر دو عالم نیست خونش را بها	غیر من او را نشاید خونبها
هم منم دل برده، هم بیدل منم	هم منم مقتول و هم قاتل منم
کی سزا بینم بجای خویشتن	دیگری را خونبهای خویشتن
خویش را نه رایگانی بخشمش	کشته‌ام تا زندگانی بخشمش
کشتهٔ عشق ار شوی زنده شوی	تا ابد باقی وپاینده شوی
عشقبازی را شعار دیگر است	رسم او رسم دیار دیگر است
بی‌سبب با دوستاران دشمن است	دشمنی او همین تا کشتن است
کشتگان خویش را شد دوستار	گر کشد عشق ای خوشا آن اعتبار
این بود آیین عشق، این کیش عشق	چاره جز مردن نباشد پیش عشق
هم نهان دارد به مردن زندگی	هم خداوندی نهان در بندگی
عشق اگر میراندت رو زنده باش	ور خداوندی بخواهی بنده باش
بندگی ما و تو نی بندگیست	حاصل این تا ابد شرمندگیست
بندگی چبود خدا را یافتن	از خودی سوی خدا بشتافتن
هرچه جز حق از میان برداشتن	بندگی هم بر کران بگذاشتن
نه عمل را راه در این شاهراه	علم را نه بار در این بارگاه
مدرکات ما همه وهم و خیال	حق تعالی شأنهٔ عما یقال
چون رسید اینجا سخن خاموش شو	لب ببند و پای تا سر گوش شو
رازهای ناشنیده گوش دار	لیک در گفتن زبان خاموش دار
از مقیمان در میخانه‌ام	می‌رسد هر دم ز نو پیمانه‌ام
در درون میکده آوازهاست	بر زبان چنگ و نی خوش رازهاست

رازها مـی‌آیدم زانجا بـه گـوش	لیک می‌گوید سروشم شو خموش
بـاز سـاقی سـاغرم لبریز کـرد	زآتشـین آبـیم آتش تـیز کـرد
کوه از یک قطره می مدهوش شد	کی توانم من دگر خاموش شـد
مـی‌ندانـم مـحرم از نامحرمی	هرکه خواهد گو بیا بشـنو هـمی
راز خـوبان را چـرا بـاید نـهفت	راز مـا بـدسیرتان بـاید نـهفت
راز خوبان را نهفتن کـی رواست	رازهـای مـا نـهفتن را سـزاست
خوبرو را روی بی‌پرده نکـوست	آنکه در پرده ببـاید زشـتروست
مـاه کـی بـاشد روا در زیـر میغ	مـیغها پـنهان بـباید ای دریـغ

«خطاب است به نفس خویش»

تا به کی ای نفس عـلت‌زای مـن	ای شده درد از تو درمانهای من
تـابع خـوی تـو بـاید بـودنم	روی دل سـوی تـو بـاید بـودنم
روزگـاری شـد هـوایت جسته‌ام	هرچه جز یادت ز خاطر شسته‌ام
بـر هـوای خـویشتن بگـزیدمت	بـر خـدای خـویشتن بگـزیدمت
بـی‌هوای تـو دمـی نـغنوده‌ام	بـی‌رضای تـو بگـو کـی بـوده‌ام
هم به تصدیق خود و انصاف خـود	یک زمان بشنو ز من اوصـاف خـود
دامـن مـقصود از کـف داده‌ای	پشت بر مـقصد بـه راه افتاده‌ای
جز تو کس از یار خود دوری نکرد	از دیار خـویش مـهجوری نکـرد
نـام مـردن زنـدگی بگـذاشـتی	نـیستی پـایندگی پـنداشـتی
شادیی گر یافتی گفتی غـم است	زخمی ار دیدی بگفتی مـرهم است
خود ز شـادی روی دل بـرتافتی	سـوی غـم شـادی‌کنان بشـتافتی
از نکـوناماں گـریزی تـا بـه کـی	بـا نکـونامی سـتیزی تـا بـه کـی
نـنگها از نـام تـو دارنـد نـنگ	از تـو بـدناماں کـنون آرنـد نـنگ
خویش را بدنام و رسوا کـرده‌ای	نـامها در نـنگ پـیدا کـرده‌ای

«هم خطابیست بر نفس خویش»

ای گـــرفتار جـــهان پــیچ پــیچ　　هیچ دانی کاین جهان هیچ است هیچ
ای تـــو از بــیراه ره نشــناخته　　توسن شهرت بـه هـرسو تـاخته
راه بـیراه است و دزدان آگـهند　　هـــمرهان راه دزدان رهـــند
پشت بر مقصود پویی تا بـه کـی　　مقصد از بیراهه جویی تا به کـی
ای ره از بـیره بــه تـو نـزدیکتر　　مـقصدت از ره بـه تـو نـزدیکتر
دیو غفلت سوی ایـن راهت کشـاند　　مقصد و مقصود تو در خانه ماند
بازگرد ای بی‌خبر از راز خـویش　　بازجو انجام خود زآغاز خـویش

«در پیشگاه کرم بهانه‌جویش بر جرم خویش اگر
معذرتی گفته آید ولـوکـان جرماً آخر رواست»

ای نمودی از وجـودت بـود مـن　　درد تـــو سـرمایهٔ بـهبود مـن
در ز فیض خود به رخ بگشـادیم　　هـرچـه را لایـق بـدیدی دادیـم
از درت چون ساختم سـاز سـفر　　کـردم از آنـجا چـو آغـاز سفر
زاد راه و تـــوشه و ســـرمایه‌ام　　هم تو خود دادی به قـدر پـایه‌ام
گـر در ایـن سـودا زیـان آورده‌ام　　هـرچـه را بـردم هـمان آورده‌ام
گرچه عمرم صرف عصیان تـو شـد　　ورچه عصیان هم به فرمان تو شد
این زمان پیشت بـه پـاداش گـناه　　نـبودم غـیر از زبـانی عـذرخـواه
از گـناه خـود نـدارم هـیچ بـیم　　طالب بخشش بود بی‌شک کریم
بـر کـریمی تـو اذعـان کـرده‌ام　　پـیشت از جـرم ارمـغان آورده‌ام

«جواب خطابیست»

گـر ضـمیرم قـابل اسـرار نـیست　　گـر زبـانم لایـق گـفتار نـیست
تا ز جـانم راز نـقصان رشـته‌انـد　　در وجودم تخم حرمان کشته‌انـد
دوری و مـــحرومی و نـادانـیم　　از ازل نـقش است بـر پیشانیم

آنکه هر ناقص ز لطفش کامل است — وانکه فیضش نیک و بد را شامل است
گرچه ما دوریم و او نزدیک ماست — روشن از نورش دل تاریک ماست
کامل آمد از کمال او کمال — وز جمال او جمیل آمد جمال
در درون جان خود بنهفته‌ام — هرچه را گفت او بگو من گفته‌ام
جاهلم با خویش و با او عاقلم — ناقصم با خویش و با او کاملم
گه لبم چون غنچه بندد از بیان — همچو بلبل گاه بگشاید زبان
تا به گلزارش نواسازی کنم — با دگر مرغان هم‌آوازی کنم
گه رخ گلها و روی لاله‌ها — برفروزد تا برآرم ناله‌ها
گاه روی گل بپوشد در حجاب — از خزان بندد گلستان را نقاب
خارها را جلوه آموزد به باغ — نغمه‌سازی را دهد نوبت به زاغ
خارها هم خود ز بستان ویند — زاغها نیز از گلستان ویند
لیک چون بلبل نوا آغاز کرد — پرده از راز گلستان باز کرد
بلبلی باید که یابد راز او — نوگلی تا بشنود آواز او
گر شگفت آید ترا گفتار ما — نبود انصاف ار کنی انکار ما

**«یکی را وقتی با یکی از فقرا اعتراض رفت**
**که‌چرا از آنچه اصحاب قال یا حال گفته‌اند**
**هیچ نگوید همانا هیچ نداند گفتم»:**

آفتابی آسمانها زو عیان — گوهری بس بحرها در وی نهان
رای او مهری ولی برتر ز اوج — طبع او بحری ولی خالی ز موج
چون‌حضیضش نیست‌کی اوجش‌بود — تنگ باشد بحر اگر موجش بود
موج کمتر بود بحر ار ژرف بود — آب کی ریزد چو کم از ظرف بود
زان نهانی بحرهای تو به‌تو — گشته بحری رود رود و جوی جو
گلستانش کایمن آمد از خزان — تشنه‌جویان جویها در وی روان
سروسان از آن گلستان رسته‌ام — بر کنار جوی او جا جسته‌ام
درکنار بحر نه راهم هنوز — از میان جو نه آگاهم هنوز

قطره قطره آب می‌بنمایدم — لحظه لحظه تشنگی افزایدم
جوی خون از دل به دامان بسته‌ام — خشک‌لب بر طرف جو بنشسته‌ام
فیضی از آن یم ندیده جز نمی — آب حیوان ریزدم از لب همی
دردها را گرچه درمان کرده‌ام — کفرها را گرچه ایمان کرده‌ام
عشقم از نو باز اگر یاری کند — ور طبیبم باز غمخواری کند
خاصیت را دردها درمان نهم — کفرها را معنی ایمان نهم
تا به جانم درد درمانی کند — در ضمیرم کفر ایمانی کند
بر طبیبم باز دارم زحمتی — تا به جانم باز آرد رحمتی
دردها بردارم و درمان شوم — کفرها بگذارم و ایمان شوم
باز خواهم خواست کامی بیشتر — عشق خواهد رفت گامی پیشتر
آنکه نه درد است و نه درمان شوم — آنکه نه کفر است و نه ایمان شوم
گاه گردم درد و گه درمان شوم — گاه گردم کفر و گه ایمان شوم

«در بیان مبدأ ایجاد»

زآفرینش بیشتر حق بود و بس — هستی از هستی مطلق بود و بس
ذات واجب بود و هستی کمال — ایمن از هر نیستی و هر زوال
خواست تا سازد جهانی از عدم — نیستی را داد در هستی قدم
نیستی با هستی آمیزش گرفت — با بلندی پستی آمیزش گرفت
مایهٔ هستی ممکن نیستی است — کس ز هستی غیرواجب هست نیست
نیستی را گر به هستی ره نبود — هستیی جز هستی الله نبود
گر نگشتی نقص پیدا با کمال — کس نبودی غیر ذات ذوالجلال
دیده بگشا از سمک تا بر سماک — از فراز عرش در قعر مغاک
نیک بنگر تا که در هر ذره‌ای — از کمال و نقص بینی بهره‌ای
نعمت و نقمت به‌هم آمیختند — محنت و راحت ز هم انگیختند
عقل اول کز دو عالم برتر است — غیر حق از هرچه گویم سرور است

از غم تجدید و ظل احتیاج ... ممکن است و نیستی ممکن علاج
خاک ره گر خارت آید در نظر ... فخرها دارد ز یک ره بر بشر
هرچه اندوزی نبینی هیچ سود ... گر ندارد هیچ خود دارد وجود
هرکه باشد جز خدای لایزال ... هم‌در او نقص‌است‌و هم‌در وی کمال
ذلتی دارد رهین عزتی ... نعمتی دارد قرین نقمتی
اولیا و انبیا و رهنما ... خازنان گنج اسرار خدا
گر کمالی رو نمودی سویشان ... سوی دیگر نقص باید رویشان
ور بدیدی وقتی آسیب از نقم ... شکر می‌گفتند بر دیگر نعم
نه ملول از آن و نه معذور از این ... نه ز شادی شاد و نه از غم غمین
من که صد شادی به هرکامیم هست ... شهدها بر لب ز هر جامیم هست
از غمی کی تلخ سازم کام خویش ... تلخ بگذارم به خود ایام خویش
این غمم را هم نشاطی از پی است ... امشب و فردا نمی‌دانم کی است
هرکه دارد غمگساری چون خدا ... گر غمین باشد کجا باشد روا

*

باز صبح است و برآمد آفتاب ... خواجه تاکی برنمی‌خیزد ز خواب
نه اثر از عقل داری نه ز عشق ... نه گذر در کوفه داری نه دمشق
منکر عشقی تو یعنی عاقلی ... پس چرا اینگونه از خود غافلی
عشق اگر کفر است اگر دیوانگیست ... خواجه را با عقل هم بیگانگیست
گر تو خود عاقل نه و عاشق نه‌ای ... بازگو ای خواجه آخر پس چه‌ای
عشق را بگذار گر زان تو نیست ... درخور این موهبت جان تو نیست
دور شو از وهم خود خواجه دمی ... تا سخن رانیم از دانش همی
نزد هرکو عاقل و داناستی ... از کجی بهتر نباشد راستی
آنکه جانش یافت از دانش فروغ ... صدق را بهتر شمارد یا دروغ
بخل خوشتر نزد عاقل یا کرم ... عدل بهتر پیش دانا یا ستم
طاعت از بنده و با عصیان نکوست ... خواجه شکر خواجه یا کفران نکوست

چستی از چاکر نکو یا کاهلی | آگهی خوشتر بود یا غافلی
خواجگان دانند کار بندگی | سرکشی به یا که سرافکندگی
با چنین کردار اگر شرمنده نیست | خواجه عاقل نیست یا خود بنده نیست
تو مگو هم عاقل و هم بنده‌ام | بنده‌ام وز بندگی شرمنده‌ام
بر کریمی خدا دل بسته‌ام | فارغ و آسوده‌دل بنشسته‌ام
خواجه عاقل نیستی پس غافلی | حاش لله کی کرم را قابلی
کردگار ما کریم است و رحیم | رحم او بر بندگان رسمی قدیم
ابر باشد در کرم آری ثمر | لیک از جو گندم آرد کی مطر
می‌بارد روز و شب بر طرف دشت | لیک گندم کی بروید جز ز کشت
هم به خاک شوره بارد سال و ماه | هیچ دیدستی برویاند گیاه
گر کرم باشد روا بی‌احتساب | بولهب را فرق کو با بوتراب
من گمانم این که خواجه عاقل است | لیک‌در خوابست‌و از خودغافل‌است
چشم تن بیدار و چشم جان به خواب | خفته او تا بر سر آرد آفتاب
شرط اول هرکه مرد این ره است | چیست دانی او تقوموا اله است
خواجه باید تا که برخواند کسی | هم بمالد هم بجنباند بسی
این‌چنین کاین‌خواجه‌خوابش‌برده‌است | زنده باشد حاش لله مرده است
مرگ تن پیدا و مرگ جان نهان | مرده باشد لیک نی از تن ز جان
خواجه‌ترسم رنجه گردد زین خطاب | نی‌غلط‌گفتم‌نه‌مرگ‌است‌این‌نه‌خواب
مرده آن باشد که روزی زنده بود | بود بیدار آنکه گویندش غنود
مرده هرگز خاک را کی گفته کس | سنگ را هرگز نگوید گفته کس
از نما باشد جمادی را حیات | هم ز حیوانی بود زنده نبات
زنده حیوانی به انسانی و باز | دارد انسانی به یزدانی نیاز
من گرفتم چاره انسانیت هست | کوش کاری جان یزدانیت هست
گرنه از این چشمه جامی برده‌ای | زنده باشی حاش لله مرده‌ای
نسبت طبع جمادی با نبات | نسبت طبع نبات است و حیات

نفس نامی کز جمادش پیکر است — پیکر جانیست کز وی برتر است
جان حیوان قالب جان بشر — جان انسان پیکر جان دگر
آنکه جان می‌بخشد از جان همه — هم شبان و هم خداوند رمه
ابلهان را جان انسانی نبود — غافلان را جان یزدانی نبود
غافلی گرچه به صورت ابلهی‌ست — خواب‌بامرگ‌ارچه‌در صورت‌یکی‌ست
خواب را با مرگ ره بی‌منتهاست — غافلی را زابلهی بس فرقهاست
خواب آن باشد که بیداریش هست — غافل آن باشد که هشیاریش هست
خواجه را ترسم نباشد زنده جان — ورنه از خوابش رهاندن می‌توان
گر ندارد جان اسیر ابلهی — غافلی تبدیل گیرد زآگهی
خواب غفلت بی‌علاج و چاره نیست — بی‌دوا مرگ و بتر زان احمقیست
چاره نپذیرد بلای احمقی — همچو آن کو گشت در فطره شقی
بر همه یکسان تکالیف خدا — تا که عاقل گردد از ابله جدا
ورنه ابله تا قیامت ابله است — زابلهی دست تصرف کوته است
با ازل پیوسته شد سلک ابد — بدنه نیکو گردد و نیکو نه بد
خواجه‌را در خواب‌خوش ماندیم باز — وین سخن خواهد کشیدن بس دراز
عشق کو تا قصه‌ها کوته کند — عاقلان را غافل و ابله کند
زآگهی خوشتر چه باشد ابلهی — ابلهی شد مایهٔ صد آگهی
عقل چون کامل شود آگه شوی — عشق چون حاصل شود ابله شوی
هر کرا زین ابلهی جان خرم است — آگه از سرلکی لایعلم است
گفت پیغمبر امیر آگهان — اکثر اهل جنانند ابلهان[1]
آگهی را آفتی زین ابلهیست — از پس این ابلهی باز آگهیست
صرصر عشق آورد هر سو گذار — نخل آگاهی فرو ریزد ز بار
دست یازد هر کجا بر عاقلی — عاقلی گردد بدل با غافلی
نه بصر نه ذوق و نه سمع و نه لمس — نه دگر حسها کان لم یغن و امس

---

۱. اشاره‌است‌به‌حدیث: «اکثر اهل الجنة البله» و مرادآن‌ست‌که خواستاران‌وهواخواهان‌بهشت‌بیشتراهل ظاهرند...

عشق از اول دشمن آگاهی است — غفلت از نادانی و گمراهی است
تا که از نقش پراکنده ورق — شویی و از عشق آموزی سبق
نفست آمد همچو مرغی در قیاس — بال و پروازش از ادراک حواس
چون به دام افتاد مرغی را گذر — برکند صیادش اول بال و پر
پس رها از حلقهٔ دامش کند — اندک اندک پس خورد رامش کند
جایگاهی سازد اندر خانه‌اش — صبح و شام آماده دارد دانه‌اش
گه به‌گه آرد گذاری بر سرش — دستی از رحمت کشد بر پیکرش
داردش هر روز با لطفی دگر — باز آرد مرغک از نو بال و پر
پر برآرد باز و روید بالها — مختلف باشد ولی احوالها
گرچه‌این پر خود به‌صورت آن‌پر است — قوت این پر ز جایی دیگر است
این به‌صحن‌خانه‌رسستت‌آن به‌دشت — این قوی از خانه گشتست آن ز گشت

*

باز عشق آهنگ یغما ساز کرد — باز دل‌آشفتگی آغاز کرد
تندبادی باز بر کاهی وزید — آتشی در خشک خاری جا گزید
باز ابری طرفه توفان‌زای شد — آفتابی باز نورافزای شد
گر ز خود بینی ز راهی دور گشت — ظلمتی از پای تا سر نور گشت
آتشی بر جان من افروخت عشق — خار خار هستی من سوخت عشق
پس برون آورد گل از آتشم — تا بهشتی ساخت نغز و دلکشم
بطنها باشد نبی را تو به‌تو — اینت بطنی ز آیت آن منکمو
آنکه نگذشتست بر نیران دوست — کی گذر دارد سوی بستان دوست
ای ز نیران تو بستان نشاط — ای نشاط جان و ای جان نشاط
جز به یادت عقل را هستی کجاست — جز ز جامت باده را مستی کجاست
جز به سویت پایه را رفتار کو — جز به رویت دیده را دیدار کو
هرکجا بینم تو آیی در نظر — جز تو در عالم نبودستی مگر
نه همین در دیده جا بگزیده‌ای — در دلی در جانی و در دیده‌ای

دل چه باشد تا که گویم در دلی — یا که جان تا سازی آنجا منزلی
بحر کس دیدست گنجد در حباب — یا درون ذره هرگز آفتاب
من گرفتم پرده بردارم ز گفت — تو به پرده در چسان خواهی شنفت
خواهی ار آری درون پرده سر — سر نه اندر پای عشق پرده‌در
مرحبا ای عشق عالم‌سوز ما — حبذا ای شمع جان‌افروز ما
از تو برقی و ز انده خرمنی — از تو ابری و ز شادی گلشنی
اشک و آه و ناله و زاریم ده — جز ز یاد دوست بیزاریم ده
زخم می‌جویم ز تو بی‌مرهمی — هم نمی‌خواهم نشاط از تو غمی
تا که جان آشفته‌دل پر خون کنم — یاد آن زلف و لب میگون کنم
تا به کی در دست خود مانم اسیر — چند حکم نفس را فرمان‌پذیر
بازگیر ای عشق از من داد من — برفکن از بیخ و بن بنیاد من
لوح دل از هرچه جز وی پاک کن — پاک چبود پای تا سر خاک کن
هم ز شادی فارغم کن هم ز غم — هم ز بیشم بیش و هم کمتر ز کم
روی از رحمت بگردان سوی من — جز ز سوی خود مگردان روی من
خویش را باید کنم گم در تو من — من ترا گم کرده‌ام در خویشتن
آیت توبوا الی الله خوانده‌ایم — لیک اندر تیه شهوت مانده‌ایم
از تبهکاریم آگاهیم ده — آگهی زین گونه گمراهیم ده
تا خود و هر دو جهان یک‌سو نهم — آنگه از باطل سوی حق رو نهم
کرده‌های خویش بشمارم به خویش — شرمی آرم شاید از کردار بیش
خواجه را بیدار باید کرد باز — وقت کوتاه است و این ره بس دراز
راحت آمد مایهٔ هر غفلتی — چارهٔ غفلت چه باشد صدمتی
رنجی ار بی‌صبر و بی‌تابت کند — به از آن راحت که در خوابت کند
خشم کافزاید ادب مر بنده را — خوشتر است از لطف گستاخی مرا
عقل را سستی فزاید دمبدم — این غذاهای امل تا منهضم
اشتهای کاذب و اکلی مدام — این طمعها وین هوسها جمله خام

باز می‌خواهی سلامت ای مقیم — استقامت جویی از خود ای سقیم
سهل مشمر کار این فاسد مزاج — مسهلی باید که بپذیرد علاج
مسهل اندر دفع اخلاط هوس — توبه از جز حق سوی حق بود و بس
هرکه او تایب نباشد ظالم است — این سخن را لفظ قرآن حاکم است
روی برخوان تا که دانی چیست ظلم — حصر شد در هرکه تایب نیست ظلم
توبه چبود بازگشت از خود به حق — شرط آن فقدان شان ماسبق
توبهٔ عامه شد از افعال خویش — زان خاصان توبه از احوال خویش
توبه‌خاص‌الخاص‌را رسمی جداست — بازگشت‌از ذات خود سوی خداست
زاهدان گر توبه از مستی کنند — عاشقان را توبه از هستی کنند
تو ز دل توبه به این خوش کرده‌ای — کز گناهی احتراز آورده‌ای
زامر و نهی کردگار انس و جان — جنس انسان را چو جنس رهروان
رد حکم از هر گناهی حاصل است — زهر هر نوعی که باشد قاتل است
توبه آوردن ز یک جرم ای دغل — پس ز دیگر جرمها جستن عمل
از یکی زهر اجتناب آوردن است — باز قصد زهر دیگر کردن است
آنچه در تو اصل نافرمانی است — مایهٔ گمراهی و نادانی است
چیست‌دانی هستی نفس است و بس — کوش تا زان توبه جویی زین سپس
هستی تو اصل هر جرم و خطا — نیست شو تا خود نماند جز خدا
آنچه بشکستی و بستی توبه نیست — ای برادر تا تو هستی توبه نیست
توبه نبود جز شکست خویشتن — توبه خواهی نشکند خود را شکن

### داستان امام زین‌العابدین و بشر صافی‌دل

آن امام و پیشوای متقین — سیدالسجاد و زین‌العابدین
در مدینه بر در کاخی رسید — بانگ های و هوی میخواران شنید
بانگ چنگ و بانگ عود و بانگ نی — بانگ ساقی بانگ نوشانوش می
بانگ مینا بلبله در بسلبله — جوش صهبا غلغله در غلغله

حلقه بر در زد که در این حلقه کیست　　خادمی زان حلقه بر در شد که چیست
گفت زان کیست این غفلت‌فزا　　گفت خادم زان بشر است، این سرا
گفت آزاد است او یا بنده است　　فانی است او یا که خود پاینده است
گفت آزاد است و خواجه محتشم　　صاحب خیل و خداوند حشم
گفت آری بشر جانی بنده نیست　　کز چنین کردارخود شرمنده نیست
این بگفت و زود از آنجا درگذشت　　بشر آگه شد چو از آن سرگذشت
ناله ازنی گریه از مینا گرفت　　خون دل از ساغر صهبا گرفت
آتشی از شمع افتادش به جان　　وز میان جمع بیرون شد دوان
تشنه‌کامان تشنهٔ آبند و آب　　تشنهٔ این تشنگان مستطاب
تشنگی مبدأ از آب است و بس　　تشنگان را آب جذابست و بس
جذب مغناطیس آهن را کشان　　تو در آهن میل بینی نی در آن
جنبش آهن اگر از خویش بود　　کم نمی‌گشتی چو آهن بیش بود
جذب مغناطیس افزون چون شود　　جنبش آهن همی افزون شود
چیست عاشق تا که خیزد میل از آن　　جذب معشوق است میل عاشقان
میل در تو عین جذب وی بود　　ور نباشد جذب جنبش کی بود
عاشقان را جنبشی از خویش نیست　　از دوسو یک میل باشد بیش نیست
گاه جذب و گاه عشقش نام شد　　گاه آغاز و گهی انجام شد
بشر پویان تا که هم جوید نشان　　زان بشیر و زان نذیر مهربان
تیره‌روزی هر طرف پویان گذشت　　تا به خورشید سپهر جان گذشت
تشنه‌کامی غوطه در عمان گرفت　　پاک گشت و جا بر پاکان گرفت
تا به کی ای خواجه غافل زیستن　　با چنین کردار باطل زیستن
پاک کن آیینهٔ دل از هوس　　تا تو در وی عکس حق بینی و بس
ورنه جز باطل نبینی با ضمیر　　نه بشیرت سود بخشد نه نذیر
بشر جافی را دل ار صافی نبود　　کی یکی گفتارش از خود می‌ربود
تو مگو کان گفت گفت دیگریست　　از امامی یا که از پیغمبریست

در دل و جان ابوجهل عنود    هیچ بود از گفتهٔ احمد نبود

پاک باید کرد دل را از لجاج    تا نیفتد حاجتی با احتیاج

عارفان و عالمان رهنما    واقف شرعند و آیین خدا

خلق را در هر زمانی رهبرند    حجت حق نایب پیغمبرند

گفت ایشان گفتهٔ پیغمبر است    گر پذیری جانب حق رهبر است

در دلی کو طالب نور هداست    گرچه ما گفتیم جنبش از خداست

لیک هر دو قابل این جذب نیست    کار مغناطیس جذب آهنیست

کاه را در جذب از آهن فرقهاست    این ز مغناطیس آن از کهرباست

این یکی جذبی که شیطانی بود    وان دگر جذبی که رحمانی بود

تو مجو از جنس شیطان طبع و خو    ور بجستی طبع رحمانی بجو

*

کوکب شه تا ابد پاینده باد    موکبش را فتح و نصرت بنده باد

گرد جیشش سرمهٔ دیدار فتح    خون خصمش غازهٔ رخسار فتح

باز رایات ظفر پرچم‌گشاست    باز آیات سعادت رهنماست

روز فیروزی و نصر است و ظفر    تیغ شه خصم‌افکن و دشمن‌شکر

ای دل خون گشته با نفس دغل    زیستن تا کی به افسون و حیل

آشتی بگذار و ساز جنگ کن    عقل بافرهنگ را سرهنگ کن

نقد مه از فوج توبه برگزین    شاه با خیل توکل کن قرین

قلب را از صبر ده فوجی سزا    دو جناح از خیل تسلیم و رضا

تیغ عشق آنگاه برکش از نیام    پس برانگیز اشهب ذکر از مقام

نفس را چون خصم شاهنشاه بین    قصهٔ هستی وی کوتاه بین

*

فتنه از ملک شهنشه دور شد    بود هرجا دشمنی مقهور شد

آخر این دل نیز زان شاه ماست    تا به کی مقهور نفس فتنه‌زاست

ای خدا تا کی بباید زیستن    گه اسیر نفس و گه مقهور تن

قاصد جانی و مقصود دلی خالق جان و دل از آب و گلی
چیست جان مرغی و کویت گلشنی چیست دل از تن به سویت روزنی
مرگ کو تا رخنه در روزن کند از بن این دیوار غم را برکند
این نه مرگ من بود مرگ تن است تن قفس جان‌مرغ و جانان‌گلشن است
من قفس را جا به گلشن دیده‌ام بر قفس صدگونه روزن دیده‌ام
گوش بر آواز مرغان چمن چشم بر شاخ گل و سرو و سمن
گه از این رخنه گه از آن روزنم منتظر تا کی قفس را بشکنم
مرگ تن در تن حیات جان شود مشکلات من ز مرگ آسان شود
مرگ تن سهل است جان پاینده باد ور شود جان نیز جانان زنده باد
من ز مرگ اندیشم ای بس ابلهی شرح این قصه که گوید کوتهی

*

هرکه از خاصیتی ممتاز شد یا تفرد جست و بی‌انباز شد
فخر می‌جوید از آن بر دیگری که در این معنی؟ همسری
امتیازات است کافراد بشر فخر می‌جویند از آن بر یکدگر
ورنه در وصفی که باشد مشترک کس نمی‌راند سخن از لی و لک
خواجه با این کبریا و ما و من از چه داند امتیاز خویشتن
هرکه نام آدمی بر خود گذاشت از دگر حیوانش باید فرق داشت

آدمی را بر جانوران فخری نیست...

چشم‌وگوش‌ودست‌وپاو خورد و خفت دوری از بیگانه نزدیکی به جفت
این نه فخری کادمی را درخور است زانکه در حیوان ازو افزونتر است
از فضول جلد حیوان کاستن جامهٔ خود را بدان آراستن
کین سمور است، این خز است، این قاقم است یا که این از پشم و آن ز ابریشم است
عاریت از فضلهٔ حیوان بود پس به حیوانت چه فضل از آن بود
غله در انبار و انبانت بود باز انباری به مورانت بود

سیم و زر داری نهان در خاک و گل — موش زر دزدی و کوه سنگدل
تو مشو عریان که از خود رسته‌ام — دل به ترک این علایق بسته‌ام
گر تنت از ترک جامه فخر جوست — جامه افکندی تو، مار افکند پوست
گر به نیروی توانایی خویش — فخر جویی پیل دارد از تو پیش
ور تو را لافی ز ضعف و لاغریست — پشه را بر تو ازاین ره برتریست
حرص خنزیر از تو افزون بی‌شکی — ور قناعت می‌کنی همچون سگی
حلم داری خر ز تو احلم بود — ور غضب آری پلنگ اقدم بود
حیله و تزویر جویی روبهی — راستی و صدق گاو ابلهی
جای در ویرانه بومی و غراب — ور به آبادی ذبابی و کلاب
نطق اگر گویی که خاص آدمیست — بازگو تا خود مراد از نطق چیست
گر تکلم بود تعبیر مراد — شرح کردن از ضمیر و از فؤاد
این نباشد خاصهٔ نوع بشر — بلکه هر نوعیست با نطق دگر
باورت از من نیاید رو به باغ — تا ببینی زاغ را همراز زاغ
ور ز نطق ادراک کلی شد غرض — جنس و نوع و فصل، جوهر با عرض
نیست ادراکی تو را بیرون ز حس — مبدأ ادراک تو حس بود و بس
منتزع کلی شد از جزیی نخست — آلت معقول تو محسوس تست
پنج حس کالت ادراک ماست — در دگر حیوان نه افزون شد نه کاست
آنچه پیدا در تو در وی هم عیان — خود چه دانی تا چه دارد در نهان
هم اثر آمد مؤثر را دلیل — هم سبب آمد مسبب را کفیل
از قیاس ار نیست در حیوان اثر — از چه باشد جلب خیر و دفع شر
حس چو شد ادراک کلی را سبب — نبود این نسبت به حساسی عجب
بی شه بخل و سیاساتش نگر — آن سیاسات از قیاساتش نگر

### داستان بوزینه و بز

خواجه‌ای بودست از پیشینگان — با بزانش میل و با بوزینگان
با بزی در خانه یک بوزینه داشت — روزی از خانه قدم بیرون گذاشت

یک سبوی ماست بود اندر فضا	وان کنیزک خفته در کنج سرا
دید بوزینه چو خالی خانه را	هم سبو پر دید و هم پیمانه را
نرم‌نرمک میخ خود برکند زود	با سبو پیوست و پس خورد آنچه بود
پس ز بیم خواجه مکری درگرفت	اندکی زآن ماست بر کف برگرفت
با هزاران پوزش آمد پیش بز	ای دریغ از پوزه و از ریش بز
میخ بز برکند و بندش برگسست	پس به‌جای خویش محکم برنشست
نیم‌خفته آن کنیزک نیم‌چشم	می‌بدید و خنده بودش جای خشم
ناگه از در با هزاران برگ و ساز	باز آمد خواجهٔ بوزینه‌باز
دیدی اسپیدی سبو در پوز بز	شد جهان بر وی سیه چون روز بز
هر کجا در خانه چوب و سنگ بود	خواجه را زان سو همی آهنگ بود
بز ز پیش و او ز پس هرسو روان	گاه افتان گاه خیزان گه دوان
فارغ آن بوزینه از این کشمکش	در کنار میخ خود بنشسته خوش
گاه می‌خندید و گه می‌داد تیز	نه به ریش بز به ریش خواجه نیز
وان کنیزک همچنان تا دیرگاه	گه گشاده دیده، گه بسته نگاه
این مثل در تست شو آگه ز راز	ای تو هم بزباز و هم بوزینه‌باز
عقل یزدانی چو آن بوزینه بود	نفست آن مکارهٔ دیرینه بود
کارفرما در تو نفس سرکش است	تو همی گویی که کار دانش است
این‌سخن را گرچه‌شرحی‌درخور است	لیک در مقصد سخن اولی‌تر است
پس قیاس ازفکرت بوزینه خواست	تاسبوی خواجه‌خالی شد ز ماست
نطق اگر اینست اگر آنست نطق	مشترک در جنس حیوان‌است نطق
چون حدیثی گفته آمد از قیاس	در نیاز عقل بر فعل حواس
به که هم زین ره سرودی سر کنیم	لیک آهنگی از این خوشتر کنیم
عاریت کردستم از آگه‌دلان	من زبان، تو نیز رو گوشی ستان
تا کنی فهم این حدیث نغز را	پوست بگذاری و گیری مغز را
کوش تا سودی از سودا بری	کی گهر بی‌غوص از این دریا بری

گفته آمد اندکی زین پیشتر | که بود حس مبدأ درک بشر
نفس را جز ذات خود گر مدرکیست | مبدأ ادراک آن حس بیشکی‌ست
وانچه بیرونست از حس ذات تست | وهم و غفلت نیز در وی ره نجست
نفس بی‌آلت کند ادراک نفس | حس کجا و درک ذات پاک نفس
وانچه با آلت شود معلوم تو | هست معقول تو یا موهوم تو
لاجرم نفست محیط وی شود | ورنه در خورد تصور کی شود
شاید ار محسوس را گویی که بود | بی‌وجود حاس در خارج وجود
لیک هر معقول فرع عاقل است | ذات بی او ذات عاقل باطل است
این سخن را گر مسلم داشتی | منتی بر گفت ما بگذاشتی
یک زمان بنشین و با ما راز کن | عقده‌ای در رشته دارم باز کن
آنکه را معبود می‌دانی بگو | جز تو باشد یا تو باشی عین او
گر تویی این خود حدیث مغلق است | که تو هستی فانی و باقی حق است
جز تو گر باشد محاط نفس تست | خود یکی نقش از بساط نفس تست

*

ای امام و رهنمای هشتمین | هم صراط حق و هم نور مبین
ای فروغ هفتم از نور دوم | انظرونا نقتبس من نورکم
انت قلب القلب قلاب النفوس | انت نور النور یا شمس الشموس
تو سراپا عدلی و نوری تمام | من ز پا تا سر همه ظلم و ظلام
ظلمتی را رو به سوی نور بین | صبح پایان شب دیجور بین
از ضیا ظلمت چه جوید جز فنا | تا رود ظلمت نماند جز ضیا
چیست ظلمت نیست ظلمت جز عدم | هم تو بودی هم تو خواهد بود هم
من گرفتم رو نهادم سوی تو | با کدامین رو ببینم روی تو
سینهٔ من درخور مهر تو نیست | دیدهٔ من لایق چهر تو نیست
نه سری دارم سزای درگهت | نه رخی شایستهٔ خاک رهت
روی من شایستهٔ آن خاک نیست | درخور آن پاک، این ناپاک نیست

بر سرم از لطف اگر آری گذر | افکنی از مهر اگر سویم نظر
اولم دستی بباید دادنت | تا توانم زان بگیرم دامنت
پس دلی سوزان و چشمی غرقه خون | طاقتی اندک، غمی از حد فزون
پس زبانی کاشف هرگونه راز | پس بیانی سر بسر عجز و نیاز
زان سپس گوشی به قیل و قال من | جای رحم است آن زمان بر حال من

*

این منم کاینسان خجل از خاک توس | می‌برندم! ای دریغ و ای فسوس
بیخود و درمانده و سرگشته‌ام | خشک‌لب از طرف جو برگشته‌ام
هرکسی کز طرف جو کامی گرفت | بر مراد کام خود جامی گرفت
درخور جامی نیامد کام من | لایق سنگی نشد هم جام من
شرح اوصاف گلم رهزن شده | لیک بسته چشم و در گلشن شده
بازگشته از گلستان خوار و زار | خود چه یابد کور از گل غیر خار
گشته یوسف را خریدار از کلاف | رانده‌با رخش‌اسب‌چوبین در مصاف
کیستم من رهروی بی‌راحله | کیستم من واپسی از قافله
بنده‌ای در کار خود درمانده‌ای | از در صاحب به خواری رانده‌ای
بندهٔ بی‌شرم و گستاخ و جسور | با که آوخ با خداوندی غیور
مستمندی خسته مسکینی غریب | از صلای عام سلطان بی‌نصیب

داستان مرد حلوایی و زر کم‌عیار

یاد دارم من که روزی چند کس | راه بازاری گرفتند از هوس
آن‌نهان در جیب‌خود خرمهره داشت | این فلوسی چند اندر کیسه داشت
بود سیمی اندک این‌یک را به جیب | لیک بی‌غش بود و بی‌هرگونه عیب
وان دگر انباشته جیب و بغل | با زری مغشوش و با سیمی دغل
هم به کف زان نقد مشتی بی‌حساب | که منم در سیم و زر صاحب نصاب
جمله با هم سوی بازار آمدند | جنس قوتی را خریدار آمدند

آنکه سیمی اندک اندر جیب داشت | بـر در دکـان خـبازی گـذاشت
یافت نانی نغز و هم وجه خورش | کـه بشاید زان بدن را پرورش
وانکه را خرمهره بودی با فلوس | هم بدست افتاده مقداری سبوس
وان دگر مغرور سیم و زر شده | جـانب دکـان حـلواگـر شـده
ریخت مشتی پر ز نقد کم‌عیار | که از این حلوا از آن حلوا بیار
مرد حلوایی نظر کردش به زر | گفت ای جان پدر حلوا مخر
اشـتلم بگـذار و ایـن زر بـازگیر | شحنه را هم آگه از ایـن راز گیر
زر بگیر و زود سوی خانه شو | در ببند وز آن سوی کاشانه شو
کس به‌زرق از این‌دکان حلوا نخورد | کس به افسون سود از این کالا نبرد
روح پاک‌است ای‌دغل این‌شهد نوش | کی ستاند قلب تو حلوافروش
آن دغل اینک منم کاینک دوان | سوی خانه می‌شتابم زان دکان
آن حریفان گشته سیر از نان خویش | من به‌جای نان همی از جان خویش
کاش زود آگه شود شحنه ز راز | نقد قلب من ز من گیرند باز
مکسبی زین پس مگر گیرم به پیش | رایـج بـازار بـینم نقد خـویش
مکسب زرگر نباشد گو فلوس | وجه حلوا گر نباشد گو سبوس
کیستم من خود یکی از ابلهان | تـن زده انـدر شـمار آگـهان
کـه مـنم آگـه ز اسرار طریق | سوی من رانید زین ره ای فریق
نـه شناسای خطایی از صواب | نه رفیق از دزد و نه آب از سراب
معجب‌اندر خویش‌و از پندار خویش | دلخوش از گفتار بی‌کردار خویش
سکسک اندر کار و در کردار چُست | چابک اندر گفت و در کردار سست
اسب تازی در سخن وندر عمل | همچو خر افتاده حیران در وحل

×

کشـور جـان مـرا سلطان تـویی | نه همی سلطان که جان جـان تـویی
ساختی دل را در آن کشور امیر | عقل و فکر این‌یک دبیر، آن‌یک وزیر
امتحان را گو امیری چون کند | این وزیری آن دبیری چـون کـند

در کمین بگذاشتی خیل هوس / ره گشادی سوی دل از پیش و پس
ناگهان بیرون شد آن خیل از کمین / نه اثر بگذاشت از آن نه از این
جانشین آن امیر اماره شد / شد هوا چیره، خرد بیچاره شد
ابلهی بر صدر دانش جا گزید / دست غفلت نامهٔ فکرت درید
گرنه عون تو شودشان دستگیر / تا ابد مانند مسکین و اسیر
ای خداوند دل ای سلطان جان / این اسیران هوس را وارهان
بس دلیر است این هوس اندر مصاف / لشگری از قاف دارد تا به قاف
میل تا میلش سپه از میلها / از خیالش خیلها در خیلها
هر در عالم گوشه‌ای از گاه اوست / شادی و غم توشه‌ای از راه اوست
در وی افسون درنگیرد یا فنی / پهلوانی باید و خصم‌افکنی
قهرمانی پردلی خونخواره‌ای / تا که سازد در مصافش چاره‌ای
آزمودم عقل را در کار نفس / نیست در وی طاقت پیکار نفس
در مصاف این دغل مردی فرست / در علاج این مرض دردی فرست
مرد را دردی بباید، درد کو / درد را مردی بباید، مرد کو
گردها دیدیم و در وی مرد نه / مردها دیدیم و در وی درد نه
عقل گرد این ره و مرد است عشق / عشق هم‌مرد است و هم‌درد است عشق
عقل دل را کی رهاند از هوس / مرد میدان هوس عشق است و بس

### داستان موسی و مرد خدا

سوی طور آمد مگر روزی کلیم / خفته در ره بود مسکینی سقیم
ضعفش افکنده ز پا در رهگذار / بسترش از خاک و بالینش ز خار
چون کلیم‌الله را در راه دید / نالهٔ جانسوز از دل برکشید
کی کلیم حق چو سویش بگذری / هیچت افتد که ز من یاد آوری
بازگویی که در این ره یک غریب / از خود و از هر دو عالم بی‌نصیب
ناتوان و خسته و بیمار بود / بی‌کس و بی‌مونس و بی‌یار بود

ای تو پیغام‌آور رب جلیل / هم پیامی بر از این عبد ذلیل

چون کلیم‌الله سوی میقات شد / گاه عرضه دادن حاجات شد

گفت بیماری غریبی بی‌کسی / نه پرستاری به سر نه مونسی

بر سر این ره به خواری خفته است / خود تو آگاهی هرآنچ او گفته است

با تو ای دانای سر هر سری / من چه گویم زانکه خود داناتری

نه تو داناتر که دانا جز تو نیست / ناتوان ما و توانا جز تو نیست

بلکه ما دانا و دانایی تویی / ما توانا و توانایی تویی

در جواب از پیشگاه کبریا / با عتاب آمد به موسی این ندا:

هان مگو بیمار و بی‌یار و غریب / آنکه را من هم حبیبم هم طبیب

کی غریب است آنکه در کوی منست / مسکن و مأوای او سوی منست

هم حبیب بی‌کسانم هم رقیب / هم دوای بی‌طبیبان هم طبیب

هرکه بی‌یار است او یار منست / وانکه گل می‌جوید او خار منست

یار او باشم که او یاریش نیست / با بد و نیک جهان کاریش نیست

دوست با من در همه آفاق اوست / که‌نه دشمن دارد او کس را نه دوست

موسی آمد باز و گفتش آن سقیم / بازگو کز ما چه گفتی ای کلیم

بازگو کانجا چه گفتندت جواب / بر سر لطفند با ما یا عتاب

هرچه را بشنید با وی بازگفت / تا به انجام سخن زآغاز گفت

یک‌به‌یک‌می‌گفت ویک‌یک‌می‌شنود / اندک اندک قوت جان می‌فزود

سر بسر چون آگهی از راز یافت / مرغ جانش قوت پرواز یافت

جا ز کاخ تن به شهر جان گرفت / شهر جان چه ملکت جانان گرفت

جان که با تن بود مغلوب تن است / ورنه کی طاووس شاد از گلخن است

روز و شب از این جهان تن را مدد / از طعامی و شرابی می‌رسد

جان‌چو طاووسی‌در این‌گلخن غریب / از غذاهای گلستان بی‌نصیب

قوت این کم وز آن افزون شود / کی تواند جان ز تن بیرون شود

قوت و قوت تن از آبست و نان / نان جان علم است و آبش عشق دان

بی‌عمل نه نان بدست آید نه آب　　بی‌عمل سستی فزاید خورد و خواب
عشق آرد ذکر علم آرد عمل　　غافل و کاهل نباشد جز دغل
این سخن بگذار و زین ره بازگرد　　بازگرد قصهٔ آغاز گرد
زان غریب راه طور و مردنش　　جان از این گلخن به گلشن بردنش
جان موسی گشت با حیرت قرین　　تا به رسم خویش سازندش دفین
بازگشت و قوم را آگاه کرد　　چند تن بگزید و عزم راه کرد
تا به جایی شد که وی را دیده بود　　یافت کمتر هرچه برجستن فزود
قوم با موسی به هرجانب دوان　　تا مگر یابند ازو جایی نشان
این یکی می‌گفت گرگش برده است　　وان‌دگر گفتی‌که شیرش خورده است
عقل حیران زان حیات و زان ممات　　عشق خندان بود از این ترهات
حیرت موسی فزونتر هر زمان　　جانب وادی ایمن شد روان
کای خدای من از این کار شگفت　　دست حیرت دامن جانها گرفت
آشکارا ساز این راز نهان　　جمله را از بند حیرانی رهان
پس خطاب آمد به موسی کای کلیم　　داشت نزد ما وطن او از قدیم
وقت آن شد کان غریب ممتحن　　رخت از غربت برد سوی وطن
هم زمین جویای او بد هم فلک　　هم‌شجر هم‌وحش و هم طیر و ملک
هم نعیمش طالب آمد هم جحیم　　هم ز کوثر آب او هم از حمیم
نه فلک در خورد حملش نه زمین　　نه ملک با وی روا بودی قرین
طالب ما بود هم مطلوب ما　　هم حبیب ما و هم محبوب ما
بار دادیمش مکان در کوی خود　　ساختیمش‌مسکنی‌خوش‌سوی خود
نیست‌از اعجاز عشق‌این بس شگفت　　کز تن عاشق خواص جان گرفت
عاشقان را تن اسیر جان بود　　جان اسیر جذبهٔ جانان بود
نه چو جان ما که از حرص و هوس　　خاصیت از خوی تن بگرفت و بس
ما هوسناکان که مملوک تنیم　　گرچه طاووسیم شاد از گلخنیم
کرده جان پاک را مغلوب خاک　　ای دریغا ای دریغ از جان پاک

جسم پاکان را تو در این خاکدان | فارغ از آلایش این خاک دان
در مکانند و مکانشان لامکان | در زمینند و زمینشان آسمان
بیدلان با دلبران پیوسته‌اند | تن به جان و جان به جانان بسته‌اند
عاشقان در تن خواص جان نهند | کفر را خاصیت ایمان دهند
عاشقان را با تن و با جان چه کار | عشق را با کفر و با ایمان چه کار
عشق نه کعبه شناسد نه کنشت | عشق نه دوزخ گذارد نه بهشت
چیست جنت خاری از گلزار عشق | وان سقر خاکستری از نار عشق
سوزد از یک شعله ار باغ نعیم | شوید از یک رشحه اطباق جحیم
خلد و دوزخ لقمه‌ای در کام عشق | کوثر و غساق در یک جام عشق
دنیی و عقبی به راه او دو گام | کافر و مؤمن به بزم او دو جام
من چه گویم عشق را شرح و بیان | کانچه گویم عشق افزونست از آن
وقت شد ای عشق کز روی کرم | سوی ما بگذاری از این ره قدم
ای مبارک مقدم ای فرخنده‌پی | تا به کی از ما نپرسی تا به کی
ای تو هم موسی و هم سینا و طور | هم انااللهی و هم نخلی و نور
ای تو هم پیغمبر و هم خود پیام | هم تو خود بودی کلیم و هم کلام
خسته‌ای دارد در این وادی مقام | ای کلیم‌الله من زین ره خرام
تا ببینی پای تا سر خستگی | ناتوانی بینی و اشکستگی
هم به تن بیمار و هم از دل علیل | هم به دل بی‌یار و هم از جان ذلیل
مانده دور از یار و مهجور از دیار | در غریبی ناتوانی خوار و زار
خود سوی خود هم ببر از خود پیام | من چه گویم خود تو می‌دانی تمام
بندگی سرمایهٔ آزادگیست | لیک شرط بندگی افتادگیست
تا بدانی راه و رسم بندگان | از نبی یمشون هونا را بخوان
وز مرح وز کبر بیزاری طلب | گر عزیزی بایدت خواری طلب
داند آن کو درخور این ذلت است | انما العزت کدامین عزت است
بندگان خواجهٔ جان جهان | خواجهٔ چرخند امیر اختران

لیک بـا یـاران شـفیقند و سلیم　　هم عطوف و هم رؤوف و هم حلیم

گـر مـر ایشـان راز یـاران کـلام　　با عتاب آمـد هـمی قـالوا سـلام

روز اگر در جـمع یـاران قـاعدند　　شب همه شب قائمند و ساجدند

نیست از خوف جحیم آرامشـان　　ربنا اصرف ذکر صبح و شامشان

روز بـا خـلقند در نـظم مـعاش　　شب ز ذکر خـالق انـدر انـتعاش

نه حدیث ما در این روز و شب است　　کاین سخن بس معجب و مستغرب است

روز را تـعبیر ظـاهر کـرده‌ایـم　　نـام بـاطن را ز شب آورده‌ایـم

بـندگان در بـندگی مسـتغرقند　　ظاهر اندر خلق و باطن با حقند

بـندگان آنـان کـه نگـذارنـد اثـر　　بـا خـدا در دل ز مـعبودی دگـر

از خود و از عزم خود ببریده‌انـد　　پس خدا بر خویشتن بگزیده‌انـد

با خدا خواند آنکه خود را، کافر است　　کـین مـع الله الاهـا آخـر است

جز ز حق نبود چـو در آنـان اثـر　　جز ز حـق نـارند در کـاری نـظر

نز غضب آورده بر نفسی شکست　　نه ز شهوت بر زنا بگشوده دست

ور به شهو و لهوشان نبود قیام　　ور به لغو افـتد گـذر مـرد اکـرام

مــحترز از لهـو و از بـیهودگی　　دیـده در یـاد خـدا آسـودگی

ذکـــر آیـات خـدای مـهربان　　کی گذاردشان چو کوران و کران

نه همین خواهند خود را رستگار　　در دعـا خـواهـند از پروردگار

طـاعت ازواج و ذریـات خـویش　　خلق را هم پیرو طاعات خـویش

هب‌لنـاگـویان از آنند و از ایـن　　ربـــنا اجـــعلنا امـــام المـتقین

عشق بازم سر زد از سودای یـار　　کـتم مـعدومش نـدارد آشکـار

عشـق دارد جـمله از سـر نـهان　　کز نهانش عشـق مـی‌باشد عـیان

از جـــفاهای زمـــانه سـوخته　　چشـم حیرت در بـر او دوخته

خاک بر فرق است و باد اندر دلش　　آب در چشم است و آتش در گلش

چـار عـنصر را نـباشد امـتحان　　کـند باشد تیغ هـمت بـر زبـان

آب و آتش اندرون جان مـاست　　باد و خاکش جانب دکان ماست

کـاه کـوهی آتش انـدر آب بـود　　باد و خاکش بهر استصواب بود
حسـرت کـاهی نـباشد بـاد را　　کــهربایش یــاد داد اسـتاد را
آب را خاکی فشان و سیل بـند　　آب بـر آتش بـزن تـا چـند چـند

*

شب نگردد روشن از نام چراغ　　نام فـروردین نـیارد گـل بـه بـاغ
عشق را رسمی بباید اسم سـوز　　چشـمی آب‌آور، دلی آتش‌فـروز
من ز عشق اسمی همی بشنیده‌ام　　از طلب رسمی کجا کـی دیـده‌ام
فاش می‌گویم که من عـاشق نـیم　　گـر بگـویم عـاشقم صـادق نـیم
عـاشق عشـقم طـلبکار طلب　　ای غـریبا ای شگـفتا ای عـجب
عشـــق را پـیدا نـباشد مـنزلی　　تـا بـه سـویش راه جـوید مـقبلی
ای دریـغا مـی‌ندانـم کـوی او　　تـا تـوانـم ره سـپارم سـوی او
خانه پنهان کـرد و مـنزل نـاپدید　　زان سوی ظلمات مأوایـی گـزید
گــر ز ظـلمات تـنت آرم گـذر　　سوی عشـق آنگـاه گـردم راهـبر
کاروان در ظلمت شب شد روان　　مـــحمل او در مـسیان کــاروان
گاه محمل پیش رانـد گـه ز پس　　ساربان بی‌شمع و اشتر بی‌جرس
عشق می‌گوید که ای آکنده گوش　　از سرود من جهان اندر خـروش
از فروغم هر دو عـالم روشـن است　　برقم اندر خرمن مرد و زن است
عـالم و آدم ز سـوزم درگـرفت　　آتشم در جمله خشک و تر گرفت
خـامهٔ مـن رنگ‌آمـیز گـل است　　زخمهٔ مـن نـغمه‌ساز بـلبل است
از خم من صـبغةالله رنگ یـافت　　ما رمیت از دامن من سنگ یافت
جیب شب هر صبح از من چاک شد　　جسم خاک از من به عرش پاک شد
سر بنه تـا پـا نـهی در کـوی مـن　　چشم بربند و ببین در روی مـن

*

بــاز ایــن دیـوانهٔ بگسسته بـند　　فـــاش مـــی‌گوید بـــه آواز بـــلند
در همه عالم نـبینم غـیر دوست　　چیست‌عالم،نیست عالم‌گرنه اوست

کافر است این عاشق شوریده‌حال　　ای مسلمانان کافر کش تعال
اقتلونی کیف ماشاء الحبیب　　واطرحونی اینما جاء الحبیب
عشق اگر کفر است بی‌شک کافرم　　گر کشی کافر بکش من حاضرم
طایری را از قفس آزاد کن　　خاطر غمدیده‌ای را شاد کن
مرغ دامی را سوی بستان فرست　　تشنه‌کامی را بر عمان فرست
من نمی‌گویم که عاشق کافر است　　عاشقی از کافری آنسوتر است
کافرم ترسم اگر از کشتنم　　بندهٔ شاهم نه در بند تنم
این تن خاکی قرین خاک به　　دور از این ناپاک جان پاک به
این سرا درخورد ویران کردن است　　این قفس شایستهٔ بشکستن است
مرغ را خوشتر چه باشد از چمن　　زندگی تن بود زندان من
جان سلیمان‌است و این دل خاتم است　　که بر او نقشی ز اسم اعظم است
وین تن مشؤومم آن دیو لعین　　کز سلیمان درربودستی نگین
آن حواس باطن و ظاهر همه　　امر وی را گشته فرمانبر همه
مرگ کو تا داد جان گیرد ز تن　　خاتم جم را ستاند ز اهرمن

*

یاربت بر لب ولی دل غافل است　　کز لبت تا دل هزاران منزل است
گر زبان با جان و لب با دل یکی‌ست　　از دعا تا مدعا حاصل یکی‌ست
وانکه سازد با دعا لب را قرین　　نی دعا با مدعا شد همنشین
آنکه جان پیوسته دارد با خدا　　از دعا لب بست و دل از مدعا
بنده‌ام وز بندگی شرمنده‌ام　　شرم بادم زین که گویم بنده‌ام
من کیم شایستهٔ جرگ سگان　　کی شمارندم ز جمع بندگان

امیرالمؤمنین‌فرمود خوشا بر کسی که عمر خود را چون سگ بگذراند.

زانکه ده حال نکو در وی بود　　کان‌که‌در وی‌نیست‌مؤمن‌کی‌بود

گفت آن شاهنشه ملک یقین　　مفخر الکونین امیرالمؤمنین
وقت آن‌کس خوش که در آن زندگی　　وقت خود را بگذراند چون سگی

زانکه ده حال نکو در وی بود | کان که در وی نیست مؤمن کی بود
در میان خلق او را قدر نیست | هرکه‌مسکین‌است با این حال زیست
دوم او را هست فقر و نیست مال | وندر این حالت مجرد را همال
سوم آن باشد که او هرگز نجست | مسکنی معلوم و مأوایی درست
خود بساط اوست سرتاسر زمین | از علامات توکل باشد این
چارم اکثر وقت را جایع بود | این صفت از صالحان شایع بود
پنجم او را صاحب او گر زند | باز بر درگاه او خوش می‌تند
حاش لله ترک آن در گوید او | یا دری غیر از در او جوید او
از علامات مرید اینست کو | از جفا هرگز نگردد غیر جو
سادس او شب را نخوابد جز قلیل | وین صفت باشد محبان را دلیل
سابع آن کس را که شد فرمانبرش | گر زند صدبار و راند از درش
جون بخواند باز آید شاد و خوش | نه دلی پر حقد و نه رویی ترش
راندن و خواندن بود یکسان بر آن | باشد این حال از خصال خاشعان
ثامن اکثر حال او باشد سکوت | تاسع او خشنود از صاحب به قوت
این سکوتش از علامات رضاست | وین رضایش از قناعت مقتضاست
عاشر آن باشد که چون میرد سگی | نیست میراثیش پر یا اندکی
وین نباشد جز ممات زاهدین | رب الحقنی بهم فی الغابرین
ای خدای من، من آنم کز کرم | سوی هستی دادیم ره از عدم
ذات بی‌چونت چو کرد آهنگ جود | هیچ را داد از کرامت هرچه بود
جود تو چون هیچ‌تر از من ندید | تا کمال و فضل تو آرد پدید
هرچه مخزون بود در گنج عدم | یک به‌یک را زد به‌نام من رقم
قدرتت از نیستی هستیم داد | از تهیدستی زبردستیم داد
چیستم من، نیستم، هستی تراست | آستینم من زبردستی تراست
راست گویم من هنوز آن نیستم | ور نگویم من تو دانی چیستم
ای ز بودت ظلمت ما را ظهور | ظلمت ما پردهٔ رخسار نور

ای تو ذاتت عدل و ای وصفت کرم — من نبودم قابل چندین کرم

نه همین بر مستحقان کافیی — عدل را عین و کرم را وافیی

خیر تو نازل به سوی ما همی — شر ما صاعد به سویت هر دمی

نعمتت بر من فزون شد از شمار — وانچه پیدا شد یکی بود از هزار

ای بسا نعمت که از من شد نهان — یا که خود پیدا و من غافل از آن

این یکی نعمت که ای دادار غیب — بر من از رحمت شدی ستار عیب

هستی و نیکوییم بود و نبود — لطفت آن پیدا و این پنهان نمود

زشتیم را دادی آیین جمال — ظلمتم را نور و نقصم را کمال

پای تا سر عیب چون دیدی همی — عیب من از خلق پوشیدی همی

هم ز تو دارم امید ای ذوالمنن — که ز من پنهان نماند عیب من

آزمایش را گهی در ابتلا — کرد و صد نعمت نهان در یک بلا

گر جفا کردم وفا دیدم ز تو — گر خطا کردم عطا دیدم ز تو

جای شکر از من نه عصیان یافته — من به پاداش تو احسان یافته

من کجا و ذکر منتهای تو — من کجا و شکر نعمتهای تو

شاعران را شکر نعمت مدحت است — خادمان را شکر نعمت خدمت است

نعمتی را شکر اگر هم کرده‌ام — جای خدمت مدحتی آورده‌ام

نعمتت افزونتر آمد از قیاس — چون‌قیاسش‌نیست‌چون‌بتوان سپاس

ره نمودی برده ره از غفلتم — بند دادی سخت‌تر شد قوتم

نیکویی کردی به اعطای جمیل — من به عصیان سر کشیدم ای خلیل

خواستی تا بازگیری نعمتت — ........................................

درگذشتی از من ای رب رحیم — بازگشتم من به عصیان قدیم

چون ندیدی چاره‌ای در کار من — گشتی از رحمت تو خود ستار من

تا نبیند عیب من غیر از تو کس — پرده‌ها بستی به کارم پیش و پس

ای تو ستار عیوب بندگان — عیب ما و حسن خود کردی نهان

گر نمی‌بستی تو بر روی نکو — پرده‌ها از نور و ظلمت تو بتو

هوشها در پردهٔ مستی نبود — نیستها در جلوهٔ هستی نبود
می‌گشودی پرده گر از روی خویش — می‌نمودی گر رخ نیکوی خویش
نیکویی بر خلق پیدا می‌شدی — کس به زشتی از چه پیدا می‌شدی
من که دیدستم به خود ستاریت — کی شوم نومید از غفاریت
خلق را بستی ز عیبم چشم و گوش — ای خدا عیب من از خود هم بپوش

«وقتی از این بنده در خاکبوس درگاه پادشاهی تأخیری رفته بود و در آن اوان که شرفیاب می‌گشت اتفاق چند بیت از کتاب خسرو و شیرین حکیم نظامی که در حق ممدوح خود گفته و یکی از ابیات او این است که:

فریدون بود طفلی گاو پرورد — تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد

به نظر انور رسیده، خاطر اشرف مایل افتاده بود که چند بیت بدان سیاق موزون شود، بدین بنده امر رفت و این ابیات را به عرض اقدس رساند و در طی آن ابیات حکیم نیز عذر تقصیری و تأخیری خواسته است و در آن ضمن بیتی دارد که مصرعش این است:

اگر دیر آمدم شیر آمدم، شیر»

نشاط

ملک چاکر خدیوا پادشاها — جهان داور شها عالم‌پناها
سر گردنکشان و سرفرازان — به درگاهت نیاز بی‌نیازان
نشانی آسمان از پایهٔ تو — فروغی اختران از سایهٔ تو
فریدون‌حشمت اسکندرخصالی — غلط گفتم که بی‌شبه و مثالی
ز آهنگر فریدون راست لافی — تو از فولاد تیغ آهن‌شکافی
بساط خسروی رایت چو گسترد — سکندر نیست جز پیکی جهانگرد
سلیمان گر ندادی خاتم از دست — تو را گفتم ز شاهان همسری هست
ملک بر درگهت خدمتگزاری — فلک در پیشگاهت پیشکاری
خرابی آسمان از کشور تو — ثوابت ماندگان لشکر تو
زمین مشتی غبار از آستانت — حجابی چند بر در آسمانت
بجز تاج از تو کس برتر نباشد — بجز افسر ترا همسر نباشد
جهان یکسر گزید آسایش از تو — جهانداری گرفت آرایش از تو

جهان جسم‌است و حکم تو روانست / جدایی جسم از جان کی توانست
ز ذاتت جز خدا برتر که باشد / گر این شاهی خداوندی چه باشد
به میزان سخن مدحت نسنجد / چو باشد لفظ در معنی نگنجد
فزون ز اندیشه بیرون از گمانی / چه گویم کاینچنین یا آنچنانی
حکیم گنجه دانای سخن‌سنج / که دارد گنج گوهر از سخن پنج
به وقتی گفت بهر عذر تقصیر / که گر دیر آمدم شیر آمدم شیر
گذارش گر بدین درگاه بودی / اگر شیر آمدی روباه بودی
نه‌تنها بر درت دیر آمدستم / که با صدگونه تقصیر آمدستم
ولی روباهی و شیری ندانم / همین دانم سگ این آستانم
گشایی گر نظر یک ره به‌سویم / گشاید صد در دولت به رویم
دلی کو را به اخلاصت نیاز است / زبانی کو به مدحت نکته‌ساز است
پریشان سازدش انده روا نیست / ز غم خاموش بنشیند سزا نیست
بر آتش گر ببینی گل بروید / به آب ار بنگری پستی نجوید
اگر یابد ز راهت باد گردی / ز سر بگذارد این بیهوده گردی
گذارد سر به پایت هرکه چون بخت / سزای تاج گردد درخور تخت
زبانها بی‌ثنایت چاک بادا / روانها بی‌هوایت خاک بادا
لبی فارغ مبادا از دعایت / دلی طالب مبادا جز رضایت
سپهر اندر حساب کشورت باد / کواکب در شمار لشکرت باد
جهان بین جهان پرنور از تو / فلک خرم زمین معمور از تو

«در پردهٔ تصویر شکارگاه همایون نگارش یافته»

زهی تمثال جان‌پرور که آرد / به تن جان گرچه جان در تن ندارد
از آن بی‌پرده نوری آشکار است / که درنه پرده پنهان پرده‌دار است
عجب نبود مثالش گر محال است / مثال پادشاه بی‌مثال است
تعالی‌الله زهی شاه جوان‌بخت / طراز افسر و آرایش تخت

خیالی آسمان از پایهٔ او | مثالی آفتاب از سایهٔ او
کواکب عکس نقش خاک راهش | جهان تمثالی از تصویر جاهش
ز عدلش پای کبک کوهساری | خضاب از خون مرغان شکاری
قضا چون آهوی سر در کمندش | سر گردون لگدکوب سمندش
برون زاندیشه بیرون از گمان است | چه گویم کاینچنین یا آنچنان است
چو زین معنی نشاید راز گویم | همان به شرح صورت بازگویم
حجابی کانجمن ساز نقوش است | مثال صیدگاه کالپوش است
ز گرگان چون هژبران برگذشتند | به شادی کوه و هامون درنوشتند
صباحی جانفزا روزی دل‌افروز | چو تخت و بخت شه میمون و فیروز
شمیمش راحت تن مایهٔ جان | نسیمش همچو جان پیدا و پنهان
چمن خرم ز ابر نوبهاران | ولی چندان ترشحهای باران
کزان پر لاله را ساغر نگشتی | وزان دامان زاهد تر نگشتی
صبا چندان که گل دفتر نریزد | شراب لاله از ساغر نریزد
پریشان زان شود زلف نکویان | نسازد لیک دلها را پریشان
شهنشه با غلامان صیدجویان | در این نخجیر گه گشتند پویان
وشاقان صف به صف رومی و چینی | چگویم من به آیینی که بینی
پریوش چاکران صف برکشیده | ملک بر پشت دیوی جا گزیده
سمندی چون برانگیزد به رزمش | بر آن پیشی نگیرد غیر عزمش
کمندی رشته گویی روزگارش | قضا را با قدر در پود و تارش
سنانی زآفت جانها سرشته | بر آن توقیع خونریزی نوشته
کمانی سخت چون سلک عطایش | بر آن تیری چو رای بی‌خطایش
خدنگی همچو اخگر تاب داده | تو گویی زآتش قهر آب داده
قدوم شاه را مرغان نواساز | ز خرسندی گوزنان در تک و تاز
چنان بستند خود را بر کمندش | که نگشاید کسی از صید بندش
ز پیشش بسملی گر گام برداشت | ز کیششس حسرت تیر دگر داشت

اگر شیری رسیدی در کمینش — ندیدی زخم او جز بر سرینش
غزالی پشت کردی گر به چنگش — بجز بر دیده کی دیدی خدنگش
ز گردون و زمین هر دم صدایی — که ای تیر و سنان آخر خطایی
سنانی را خطا بر گور از این داشت — که در دل حسرتی گاو زمین داشت
اگر بر طایری تیری خطا رفت — به صید نسر طایر بر سما رفت
چو جان اندر جهان حکمش روان باد — جهان تا هست او جان جهان باد
سر گردنکشان فتراک‌جویش — روان تاجداران خاک کویش
مرادش را قضا زین هفت پرده — برآرد صورتی هر هفت کرده
پرد گر طایری بی‌شوق دامش — بود ذوق پرافشانی حرامش
زمانه یار و گردون یاورش باد — نشاط از خاکبوسان درش باد

«مثنوی در تاریخ عمارت مبارکهٔ سلطانیه
که هر مصرع آن یک تاریخ است»:

شهنشاه دریادل ابرکف — ابرطبع او چه گهر چه خزف[1]
جهانجوی و عادل‌شه دین‌پرست — جهان در یکی عزم بگشود و بست
به عالم حصاری متین از کرم — که دارد از او بسته پای ستم
به سالی همایون و فرخ به فال — سر سروران آن شه بی‌همال
که با روسیان جنگی آهنگ داشت — به این ره هم آهنگ آن جنگ داشت
در این عرصهٔ دلکش دلربا — که آرد به تن جان شمیم صبا
به نه پرده زد قبه خرگاه او — چهارم فلک خرگه جاه او
در این دشت چندی بیاسود و ماند — از آن جای لشکر سوی روس راند

---

۱. از شمارش پاره‌ای از این مصرعها عددهای ۱۲۱۳ (شهنشاه دریادل ابرکف) و ۱۲۱۴ (به سالی همایون و فرخ به فال) و حتی ۱۲۰۰ (دهد یاد آن سال فرخنده‌فال) بدست می‌آید در حالی که فتحعلیشاه در روز عید فطر سال ۱۲۱۲ بر تخت نشست و کاخ سلطانیه را هم در سالی «که با روسیان جنگی آهنگ داشت» بنا کرد و این سال از ۱۲۱۵ بیشتر نیست زیرا نخستین جنگهای ایران و روس در سال ۱۲۱۸ هجری (۱۸۰۴ میلادی) آغاز گردید.

چو راندی ابر اشهب دیوتک | ملک از فلک خواندی الامر لک
بیفتاد از این وادی این سو رهش | بر این تل که می‌بود منزلگهش
ز حکم وی این قصر پیراسته | چو قصر فلک یابی آراسته
چنان اندر این قصر افکنده نور | که در قصر گردون فروزنده هور
ملک چهره پوشاند از شرم او | فلک بی‌سکون رفت ز آزرم او
زمین گشت آرامگاهی چنین | فلک رشک آرد همی بر زمین
در او چون بپیوست سلک نشاط | گهر هم از آن بست کلک نشاط
بدین قطعه بنگر که پا تا به سر | همی عقد بر عقد در و درر
بدان عقدها تا در او شهد بست | به هر عقد از آن عقد این عهد بست
به هر عقد او گر شماری لآل | دهد یاد آن سال فرخنده‌فال

**نشاط برای هر بخش از دیوان همایون دیباچه‌ای به نثر نگاشته که در درج دوم گنجینهٔ او برجاست؛ برای پایان دیوان همایون نیز «پایان‌نامه»ای نگاشته که نثر آن را با این نظم آراسته است:**

جهانبان را جهانی دیگر است این | زمین و آسمانی دیگر است این
بهارش را زیان از دی نباشد | شرابش را خمار از پی نباشد
به گنج وی فنا را نیست دستی | که هرچ افزون دهد افزون‌ترستی
در آن گیتی که ملکی پایدار است | شهنشه باج‌گیر و تاجدار است
به سر تاجش ولی از گوهر خویش | ستاند باج لیک از کشور خویش
به درگاهش کسی را راه باشد | که با وی خاطری آگاه باشد
از آن دریا که غواصش ضمیر است | در آن ایوان که از فکرش سریر است
چو خواهد طبع شه گوهر برآرد | چو خواهد رای خسرو پا گذارد
پی ضبط گهر گنجور گردد | به پای دست او دستور گردد
نه هرکس درخور این کار باشد | نه هر سر لایق اسرار باشد

فروماندهام خیره، در کار او چه گویم که باشد سزاوار او

* * *

دبیر دربار خاقان، پدیدآرندهٔ گنجینه بر شاهنشاهنامهٔ صبا دیباچه‌ای نگاشته که در درج دوم گنجینهٔ او برجاست. این مثنوی که به شیوهٔ شاهنامه سروده شده در پایان دیباچه آمده و شاعر خدا و خداوندگار خود را در آن ستوده است.

ستایش خداوند بخشنده را فروزندهٔ جان رخشنده را

پدیدآور مهر و اردی‌بهشت نگارندهٔ چهر زیبا و زشت

جز او آفرین بر کسی کی نکوست که هم آفرین آفریننده اوست

خردپرور از پیکر خاک اوست زبان‌ساز دی از بر تاک اوست

چه مشکل چه آسان تواناست او چه پیدا چه پنهان چو داناست او

از او گر بلندی و گر پستی است اگر هوشمندی و گر مستی است

جز او نیست هستی و ما نیستیم چو هستی جز او نیست ما کیستیم

به هر ذره مهر ضیاگستر اوست به هر قطره دریای پهناور اوست

یکی نفخه از صنع او خواسته جهان را چو باغی برآراسته

به باغش فلک کرده نیلوفری خرد را در آن دعوی عبهری

ز هر نقصی آرد کمالی پدید به هر زشتیی بر جمالی پدید

پی هر خزان اندر آرد بهار اذا عسعس اللیل کاد النهار

چو از دستبرد خزان در چمن نماند ز نسرین نشان وز سمن

درآرد نسیم بهاران به باغ نه از خار ماند اثر نی ز زاغ

سهی سرو را سرفرازی دهد به قمری سر نغمه‌سازی دهد

نوا بلبل از پردهٔ گل زند ز هر گوشه گل راه بلبل زند

خروش آورد سیل از آهنگ رود صبا سبزه در سبزه گیرد سرود

گل از شاخ او رنگی آرد به زیر ز کیخسروی نغمه سازد صریر

ز کاخ عدم گل به شاخ آورد پس آنگه ز شاخش به کاخ آورد

به ایوان خرامد گل از طرف شاخ به بستان خرامند خوبان ز کاخ

ز عکس گل و سنبل و روی و موی / درو دشت گردد پر از رنگ و بوی
به هرجا یک سبزه رست از گلی / گلی بلبلی دلبری بیدلی
دگر ره چو بیند به بستان دل / نروید بجز خار طغیان ز گل
ز سرچشمه گشت دنیا و دین / بجوشد کمال و نجوشد یقین
یکی را فراعون رحمانیش / به خود برنهد نام یزدانیش
ندانسته نیک و بد کار خویش / فرومانده در رنج و تیمار خویش
یکی پیکری سازد از سنگ و سیم / که اینست پروردگار قدیم
فروگیرد آفاق را ظلم و جور / بدان تا رهاند ز بیداد دور
فرستد به هر قوم پیغمبری / نشاند به هر کشوری داوری
یکی بر خدارهنمون و دلیل / یکی بندگان را پناه و کفیل
ز پیغمبران مهتری برگزید / وزو چون فزونتر کمالی ندید
بر او وقف کرد آیت سروری / بسر او ختم آیین پیغمبری
ز کشور خدایان با عدل و داد / بدین پادشاه خاتم ختم داد
که تختش مصون باد و بختش فزون / خدایش پناه و نبی رهنمون
فروماندهام خیره در کار او / چه گویم که باشد سزاوار او
اگر ابر گویم گهر بارد او / اگر چرخ گویم درنگ آرد او
اگر بحر پیدانشد ساحلش / اگر کوه سنگین نیامد دلش
اگر مهر زیباتر آمد به چهر / اگر ماه از وی ضیا دید مهر
اگر شاه بر وی سزاوار نیست / وزین برترم جای گفتار نیست

*

ای پرتو آفتاب سرمد / سلطان جهان جان محمد
در سایهٔ مهر لایزالی / اینک چه زیان اگر هلالی
خوش باش که بخت بیزوالت / صد بدر برآرد از هلالت
چشمان تواند یا دو آهو / آورده به صیدگاه شه رو
یا در دو دریچه هندوانند / بر منظر شه نگاهبانند

آهـوی تـو در شکـار شـیران   هـندوی تـو خـواجـهٔ امـیران

زنــجیر نــهاده گــیسوانت   شــمشیر کشــیده ابــروانت

خورشید و مهت جلاجل مهد   با بخت تو است بخت را عهد

ایـن بـر سـر عـقل و کـردن رای   وان بـــر رخ مـــهر عـالم‌آرای

مـــهر تـو هـمی ضـیافزا بـاد   در ســایهٔ ســایهٔ خــدا بـاد

*

نفس شوم تو چاه تاریک است   راه شرع ارچه راست باریک است

عقل و علم آن چراغ و این روغن   بـه شب تـیره راه از آن روشـن

عشـق پـوینده مـرکبی رهـجو   بـــاشد از ذکـــر تـــازیانهٔ او

# رباعیها
# و
# ترانه‌ها

ناکامی من بود ز خودکامیها | این سوختگیها همه از خامیها
تا کام دل دوست طلب کردم، شد | کام دل من روا ز ناکامیها

*

این غصه و غم از پی چندین طرب است | ور هست غمی باز نشاط از عقب است
صبح از اثر شام و بهار از پی دی | بیند کس و پس غمین نشیند عجب است

*

این غصه و غم از پی چندین طرب است | وین انده و درد را نشاط از عقب است
آن روز چو شکر حق نکردی امروز | گر ناله و فریاد برآری عجب است

*

بزم طرب آخر شد و پایان شب است | با نغمهٔ چنگ و نی نویدی عجب است
شب رفت و صباح دولت اندر عقب است | شادی پی شادی طرب اندر طرب است

*

منظور طبیب آنکه بیمارتر است | شایستهٔ عفو آنکه گنهکارتر است
از خاک مذلتش مگر بردارند | افتادگی از بنده سزاوارتر است

*

رخسار تو خورشید جهان‌افروز است | گیسوی تو تیره شام مشک‌اندوز است
ابروی تو در میان هلالی است مگر | کز یک‌سویش شب وز یک‌سو روز است

*

گر با تو بود کس همه عالم راه اوست
ور بی‌تو رود جهان سراسر چاه است
با خاک سر و چاک گریبان پیوست
آن دست که از دامن تو کوتاه است

*

ساقی کامشب نشاط انگیخته است
زین باده که در ساغر ما ریخته است
غم سوزد و عمر سازد افزون گویی
با آب حیات آتش آمیخته است

*

پایی که به جان هر قدمی نقشی بست
زلفی که دلی از آن به تارش بست
دردا نگذارد که بدان سایم رخ
آوخ نپسندد که بدان آرم دست

*

با عهد تو چرخ را قراریست درست
کاید هر سال خوش‌تر از سال نخست
یارب هرگز دلت جز آسوده مباد
کاسایش حلق در دل آسانی تست

*

ای قهر ازل سرشته با شمشیرت
وی حبس ابد نوشته بر زنجیرت
تبلیغ قضا فاتحهٔ یرلیغت
تقدیر خدا خاتمهٔ تدبیرت

*

گر ره به خدا جویی در گام نخست
نقش خودی از صفحهٔ جان باید شست
گم گشته ز تو گوهر مقصود و تو خود
تا گم نشوی گمشده نتوانی جست

*

این جان که ز تن هر دمش آزاری هست
گفتم که مگر ترا به وی کاری هست
ورنه به قفس چرا بماند مرغی
کز هر طرفش راه به گلزاری هست

*

یارم که نکویی همه با طلعت اوست
زنهار مگو که طالب روی نکوست
بر زشتی من عیب مکن نیک ببین
شاید که مرا دوست چنین دارد دوست

*

سر نیست که خم ز بار احسان تو نیست
یا گوی‌صفت در خم چوگان تو نیست
جز دست فنا که تا ابد کوته باد
دستی نه که امروز به دامان تو نیست

*

گویند کرا گرفتی از عالم دوست
گویم چه که هرچه هست در عالم اوست
او هست و جز او نیست به عالم جز نیست
او مغز و جهان نیست سراسر جز پوست

*

عمرم همه جز به کام خاطر بگذشت
یک روز مرا چو روز دیگر بگذشت
روزی نگذشت بر من از دولت عشق
کز روز دگر مرا نکوتر نگذشت

*

در بادیهٔ عشق قدم محرم نیست
آنجا که وجود است، عدم محرم نیست
تادوست نگردی نشوی محرم دوست
در نامهٔ عاشقان قلم محرم نیست

*

کیوانت ستاده بر در ایوان باد
بهرام فتاده بر در میدان باد
ناهید درون بزم و برجیس برون
مه بر سر مهر و تیز در فرمان باد

*

روزم گذرد به غم که شب کی آید
شب منتظرم که روز رخ بنماید
زین روز و شبم عقده ز دل نگشاید
روزی دگر و شبی دگر می‌باید

*

در وادی عشق اگر طلب باید کرد
آسایش و راحت از تعب باید کرد
با شادی و خرمی غمین باید بود
با غصه و اندوه طرب باید کرد

*

آنان که ز جام عشق مدهوش شدند
از خاطر خویشتن فراموش شدند
از بهر شنیدن همه تن گوش شدند
بستند لب از حدیث و خاموش شدند

*

از وصـــل اگــر حکـایتی بـاید کـرد　　مشکــل کــه بــه ما عـنایتی باید کـرد
بـر درگــه عــدل مـی‌برندم ای فـضل　　وقت است اگــر حــمایتی بـاید کــرد

*

در هــجر تــو گــر دمـی بـه کـامم باشد　　در وصــل تــو زنــدگی حــرامـم بـاشد
بــی‌لعل لبت گــر هــوس بـاده کـنم　　خــون دل خــویشتن بــه جـامم بباشد

*

زانـجا کــه نگــاهش بـه مـن افتاد رود　　وز پــی رومش چـــو آن پــریزاد رود
صـــیاد نگــر کــه مــی‌گریزد از صـید　　ویــن صـید بـبین کـز پـی صـیاد رود

*

گــفتم رویش گـفت نـهان خـواهـد بـود　　در مویش و مویش به میان خواهد بـود
گـــفتم ســـر مـــا و خـنجر او گـفتا　　آن نـیز نـصیب دشـمنان خـواهـد بـود

*

شــه نــور جـهان و سـایهٔ حــق بـاشد　　این سایه به اصل خـویش مـلحق بـاشد
ایـن زورق شـاه است نـمودار در آب　　یـــا دریـــایی مـــیان زورق بـــاشد

*

در حضرت دوست خسته جایی خوشتر　　آســــوده‌دلی و بــــی‌زبانی خــــوشتر
گفتم دانـم کـه مـن تـا چـه حـد نـادانـم　　گــفتا ایــن نــیز اگــر نــدانـی خـوشتر

*

سر گر نه به پای اوست بی‌تن خوشتر　　پــا گــرنه بــه راه او بــه دامـن خـوشتر
آن ره که نه سوی اوست گمگشته نکـوست　　آن سوی که نه به کوی اوست بی‌من خوشتر

*

ای سـاقی بـخت جـام نـصرت بـرگیر　　ای شـــاهد دولت از ظـفر زیـور گـیر
ای چـــرخ بــبر زمـان غـم را ز مـیان　　از دور زمـــانه یک زمـــان کـمتر گـیر

*

آن دست که بود کوته از زلف تو باز
بشکست و شکسته بهتر آن زلف دراز
در گردن من چرا بباید بستن
دستی که نبود جز به دامان تو باز

*

ای دوست‌گداز یار بیگانه‌نواز
نازی ز تو و جهان جهان عجز و نیاز
آتش به دلم زنی و گویی که مسوز
بینی که همی سوزم و گویی که بساز

*

رفتی به سر عشق تو پاینده هنوز
از دست غم تو دل پراکنده هنوز
تو جان منی و بی‌تو ای جان جهان
شرمم بادا که بی‌توام زنده هنوز

*

هم شیشهٔ عقل را شکستی ای نفس
هم رشتهٔ عشق را گسستی ای نفس
پیمانه پر است یار پستی ای نفس
دل خون شد و آوخ که تو هستی ای نفس

*

از کثرت جیش خصم جستند سراغ
گفتیم به بخت شه نه ژاژ است و نه لاغ
بسیاری کوکب است در موکب صبح
انبوهی ظلمت است یا نور چراغ

*

صد بار خراب و باز آباد شدیم
ای بس که غمین شدیم و بس شاد شدیم
تا در کنف قید تو بردیم پناه
از کش‌مکش زمانه آزاد شدیم

*

امروز میان شهر دیوانه منم
در دهر به دیوانگی افسانه منم
بیگانه ز آشنا و بیگانه منم
مردود در کعبه و بتخانه منم

*

گر بار دگر گذر به کویت فکنم
این دیدهٔ غمدیده به رویت فکنم
یا دل که به جان رسیده گیرم ز تو باز
یا جان به لب رسیده سویت فکنم

*

پیوند غمت تا به دل و جان بستم — از دل ببریدم و ز جان بگسستم
اندوه ترا چه شکر گویم کز وی — از شادی و اندوه دو عالم رستم

*

جانی که اسیر دست هجران دارم — خواهم که فدای پای جانان دارم
ای کاش به دامنش برآرم دستی — دستی کامشب سوی گریبان دارم

*

آن بخت نداریم که فرزانه شویم — مقبول به کعبه یا به بتخانه شویم
برخیز که باز سوی میخانه شویم — خامی بزنیم و مست و دیوانه شویم

*

از میکده می‌آیم و چندان مستم — کاگاه نیم که نیستم یا هستم
از خلوت عشق تو به دیوان خرد — صد جای فتم اگر نگیری دستم

*

از عشق به سینه شعله‌ای افروزیم — از اشک به دیده موجه‌ای اندوزیم
شاید که از این گرد بطالت شوییم — باشد که از آن پردهٔ غفلت سوزیم

*

با خود همه عیب و با جمال تو خوشیم — با خود همه نقص و با کمال تو خوشیم
با خود همه سر بسر ملالیم ولی — با یاد تو شاد و با خیال تو خوشیم

*

ای خواجهٔ جان و ای خداوند دلم — از یاد تو بیشتر ز رویت خجلم
از من بحلی هرچه کنی یا نکنی — ای وای به من اگر نسازی بحلم

*

ای عشق آخر سخن‌پذیرت دیدم — آسوده و عاجز و فقیرت دیدم
چل سال همی لاف شنیدم از تو — آخر در دست عقل اسیرت دیدم

*

من از کرمت بسی حکایت دارم		کی از ستمت دگر شکایت دارم
هرگز ستمی ندیده‌ام از تو بلی		زاندازه فزون چشم عنایت دارم

*

ای عشق آخر سخن گذارت کردم		آسوده و عاجز و نزارت کردم
چل سال شنیده‌ام ز تو لاف و گزاف		آخر در دست عقل خوارت کردم

*

از دوری تو تن نزاری دارم		جانی غمگین، دل فکاری دارم
در رهگذرت نشسته جان بر سر دست		برخیز و بیا که با تو کاری دارم

*

امشب دگر ای دوست نه‌تنها مستم		دیوانه و مست هرچه خواهی هستم
چون دست نمی‌دهد که بوسم پایت		افتاده‌ام از پای که گیری دستم

*

پیوند غمت تا به دل و جان بستم		از دل ببریدم و ز جان بگسستم
اندوه تو را چه شکر گویم کز وی		از شادی و اندوه دو عالم رستم

*

گر تیر غم تو را نشانیم چه غم		در عشق تو رسوای جهانیم چه غم
بدنامی و ننگ را ندانیم چه باک		وز غمناکی چو شاد مانیم چه غم

*

جانی که اسیر دست هجران دارم		خواهم که فدای پای جانان دارم
ای کاش به دامنش درآرم روزی		دستی کامشب سوی گریبان دارم

*

ای خاک در دولت دارای جهان		بی‌زحمت خاکبوس ما شاد بمان
تنهای قوی بینی و سرهای بلند		گر یک سر افکنده نباشد به میان

*

روی تو نگاه خویش دیدن نتوان — وز دیدن تو طمع بریدن نتوان
کسی دیده ببیندت که در دیدهٔ من — تو نوری و نور دیده دیدن نتوان

*

یارب از هرچه جز تو بیزارم کن — بی‌مونس و بی‌رفیق و بی‌یارم کن
اول از خویش بی‌خبر ساز مرا — وانگاه ز خویشتن خبردارم کن

*

بینم ز تو هرکجا نشانی تا من — از من اثری دگر نماند با من
من با تو دمی زیست توانم حاشا — باید که در این خانه تو مانی یا من

*

از آتش غم سوخت سراسر دل من — یک‌بار تو را نسوخت دل بر دل من
آتش در سنگ باشد این طرفه که هست — از سنگ دل تو آتش اندر دل من

*

بر چرخ هلال غرهٔ ماه است این — یا تیغ شهنشه فلک‌جاه است این
ناگشته عیان ز دیده‌ها گشت نهان — نی‌نی غلطم کوکب بدخواه است این

*

تا چند ز گیسوان گره بگسستن — وز خشم به ابروان گره بربستن
با عجز خود آزموده‌ام خشم ترا — آخر تو شوی خسته از این دل خستن

*

ما هیچ نداریم پسند دل تو — جز یک دل و آن نیز بود منزل تو
گر هیچ نداریم بغیرتو، خوشیم — غیر از تو چه باشد که بود قابل تو

*

هستیم من و تو تا به یاد من و تو — حاصل نشود دلا مراد من و تو
از روز ازل جرم همه از من و توست — حق گیرد از من و تو داد من و تو

*

بیگانه ز خویش و آشنا با غم تو
گشتم در دل گرفتم جانا غم تو
برخاستم از سر دو عالم یکبار
جز دل که نشسته بود آنجا غم تو

*

بادا تا هست روز شب و طلعت شاه
هم زیب شبستان و هم آرایشگاه
مهر است و به روز گیتی افروزد مهر
ماه است و به شب انجمن آراید ماه

*

در کار جهان نیستی از هستی به
بی‌دانشی و بیخودی و مستی به
جویم ز چه برتری که از بام جهان
باید چو فتاد عاقبت، پستی به

*

ای عشق تو راحت دل و جان بودی
در پیش تو هر مشکلی آسان بودی
می‌خواندندت کفر و تو ایمان بودی
می‌گفتندت درد و تو درمان بودی

*

فارغ ز غم سود و زیانم کردی
آسوده ز محنت جهانم کردی
ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک
می‌خواستم آخر آنچنانم کردی

*

گر دل داری به دست جز یار مجوی
ورنه بجز از رضای دلدار مجوی
چون دل به کسی دهی ز جان هم بگذر
چون یار بجستی دگر اغیار مجوی

*

با قدر تو نام اوج گردون ننگی
با جاه تو وسعتگه عالم تنگی
با عدل تو احتساب کسری ظلمی
با رای تو مرآت سکندر زنگی

*

امروز چها به این جفاکش کردی
باز این دل خسته را مشوش کردی
با غیر به گرمابه شدی وز غیرت
چشمم پر آب و دل پر آذر کردی

خواهی که کشی خنجر و زارم بکشی — از کرده مرا که شرمسارم بکشی
صدبار فزون چو بیگناهم کشتی — یک ره چه شود گناهکارم بکشی

*

وقت است که بر من ای نسیم سحری — رحم آری و بر ساحل رودی گذری
زان خاک بدین چشم غباری آری — زین چشم بدان رود درودی ببری

*

غمگین از غم مباش و شاد از شادی — یکسان بادت خرابی و آبادی
آن را که به مهر خواجه دل در بند است — فرقی نکند بندگی و آزادی



# ترانه‌ها

غما ز اندازه بیرون می‌شدی کاش
دلا پر خون شدی، خون می‌شدی کاش

تنا از پای تا سر خستی ای جان
از این ویرانه بیرون می‌شدی کاش

*

اگر در خیمه یا در محملی تو
اگر بر ناقه یا در منزلی تو

به دل نزدیکتر باشی تو از دل
که هم اندر تو دل هم درد دلی تو

*

به کس نه دوست او نه دشمن است او
یکی چابک حریف پر فن است او

اگر تو گلبنی ابر بهار است
وگر خاری شرار گلخن است او

## دوبیتی‌ها

ابـروی نگـار چـون کـمان است　　زلفـین وی انـدر او دخـان است
ابـــروی مـقرنس انـدر آنست　　گــویی کـه کـمان قبطیان است

*

گیسوی تو عـنبرین شـمیم است　　بوی تـو ز خـلد یک نـعیم است
چشمت ز خمار چـون سقیم است　　دل در بر او به ترس و بیم است

*

فـریاد مـن از زمـانه بگـذشت　　بـر زلف نگـار شـانه بگـذشت
ابـــروی کـمان یـار بـر دست　　تـیریست کـه از نشـانه بگـذشت

*

ای کـرده نـظر بـه دست مـردم　　در خـــویش؟[1] نـــموده‌ای گـم
در زیـــر مـقرنس نگـون خـم　　هر لحظه بـه خـاک مـی‌زنی دم

*

ای دوست به یـاد مـی بـه بـالین　　ایـن خـون دو دیـدهٔ تـرم بـین
گــویی کـه شـده مـقرنس عـنین　　دامــــاد زمـــانه راست کـسابین

*

ای زلف تو گشته همچو چـوگان　　گـویی که دلم چو گـوست در آن
از دست زمـــــانه‌ام گـــریزان　　افـــتانم و گـــاه گشـــته خـیزان

*

---

۱. این دوبیتی تنها در «ج ۲» هست و این واژه خوانا نیست.

جـان بـر لب مـاست در زمـانه از دست جـفای ایـن دوگـانه
گـویی ز مـقرنس زمـانه نـه جـای بـود مـرا نـه خـانه

*

نباشد از ره کین گر نمی‌دهد دادم خوش‌است‌خاطر او به‌افغان‌و فریادم
به مهر غیر یقین کرده‌ای و دلشادم که من ز چشم تو از این گناه افتادم[1]



---

۱. دوبیتی‌هایی که بر وزن «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل» بود «ترانه» و دوبیتی‌هایی که آن وزن را نداشت «دوبیتی» نامیده شد.

# قطعه‌ها
# و
# غزلهای خرد

«این قطعه را به کسی که از جانب آن عزیز
پیامی عتاب‌انگیز آورده بود نوشتم»:

## خون تو در گردن ماست[1]

دوش می‌گفت کسی گفت فلان خواجه مرا
که فلان از پی جاه و خطر و مسکن ماست
گفتم ار باز ببینیش بگو کای خواجه
مال و جاهت بود خون تو در گردن ماست
خواجه هشدار و میندیش و میاساک فلان
باچنین بی‌زر و سیمی چه غم از دشمن ماست
زر و سیمی که بدان جیب و دل آراسته‌ای
مشت گردیست که بر خواسته از دامن ماست
خرمنی چند گسر از زرع ضعیفان داری
حاصل هردو جهان خوشه‌ای از خرمن ماست
جامه و فرش نوت قدر بیفزود ولی
اطلس عرش برین کهنه لباس تن ماست

---

۱. این عنوان‌ها از طرف مصحح بر قطعه‌ها و غزل‌ها افزوده شده است.

چه دگر بر فرس و استر خود رشک سری
کاشهب چرخ روان بر اثر توسن ماست
راست‌تر خواهی ازین خواجه مرا با تو چه کار
آنچه در وهم تو گلزار تو شد گلخن ماست

## خواستهٔ کردگار

بحریست بی‌کنار دل از عشق و هر زمان — از وی روان ز دیده گهر بر کنار ماست
باهم چه وعده‌ها که بدادیم ازو کنون — ما شرمسار دیده و دل شرمسار ماست
زاهد ز عیب‌جویی ما عیب او کنی — کاین است آنچه خواستهٔ کردگار ماست

## ستمکارتر از چرخ

بردیم به کوی تو پناه از ستم چرخ — دیدیم که از چرخ ستمکارتری هست
آن‌کس که ز خود وز دو جهان بیخبر افتاد — از وی خبری گیر که با وی خبری هست

## وادی عشق

ای که گفتی وادی عشقش بسر پیموده‌ام — هرکه از پا سر شناسد زین رهش رفتار نیست
گر به پاداش وفا رسمست خوبان را جفا — بیوفا یار مرا با من جفا بسیار نیست

## دهن نوشخند

پاداش تلخها که از آن لب شنیده‌ام — جز بوسه‌ای بر آن دهن نوشخند نیست
صیدی که آرزوی رهایی کند نشاط — در صیدگاه عشق سزاوار بند نیست

## جرأت گفتار

گفتم چو دیده دید چسان منع دل کنم　　گفتا که منع دیده ز دیدار بایدت
گیرم رسید و حال تو دید و عنان کشید　　آخر نشاط جرأت گفتار بایدت

## کوی جانان

طبیب از درد می‌پرسد من از درمان درد اما
نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمان است
دلیل ناتوانی در طریق عشق بس باشد
بهرگامی که‌ضعف افکندت‌ازپا کوی‌جانان است

## فغان جرس

تا جان دهم ز رشک بمن سرگران شدی　　با غیر مهربانیت ای شوخ بس نبود
آیا کدام دلشده دنبال محمل است　　امشب که این اثر بفغان جرس نبود
دادیم از جفای تو داد فغان بسی　　اما چه سود جز تو کسی دادرس نبود

## در میخانه

در هردو جهان جز در میخانه ندیدیم　　جایی که در آنجا نفسی شاد توان بود
گر از پی خرسندی اغیار نباشد　　خرسند از آن شوخ به بیداد توان بود

## عروس معنی طبع

زهی رفیع جنابی که درگه عالیت　　سپهر را به بسیط زمین تشکل کرد

عروس معنی طبعم به عقد نظم نداد — که جز بزیور مدح تواش تحمل کرد
رهی بخواستن قطعه از جناب تو دوش — پسی از تفکر بسیار بس تخیل کرد
که تا چگونه کند عرض این حدیث بتو — بسی تردد بنمود و بس تأمل کرد
به دستیاری این قطعه ملتمس گردید — به پایمردی الطاف تو توکل کرد

## چشم فسون‌ساز

چارهٔ بیداد خوبان یک تغافل بیش نیست — کار از بیطاقتی در عشق مشکل کرده‌اند
منع رندان زاهدا از عیب بد نامی مکن — زانکه با سد خون دل این نام حاصل کرده‌اند
تا چه نیرنگ است در چشم فسونساز بتان — کز نگاهی حکم سد بیداد باطل کرده‌اند

## مرغ دل

در وصلم و به هجر برم رشک غیر را — از نامه‌ای چو می‌شنوم یاد می‌کند
امروز اضطراب دگر داشت مرغ دل — صیادش از قفس مگر آزاد می‌کند

## آهنگ دل

درون خانه جز بیرون در نیست — اگر بستند در یا در شکستند
چه ظلم است این خدا را کاندرین بزم — مرا هم توبه هم ساغر شکستند
تو گر آرام جویی رام شو رام — که ما را از رمیدن پر شکستند
دل آهنگ شکستن کرد تا باز — کجا طرف کلاهی بر شکستند

## کوی باده‌فروشان

ز دست جور تو شب تا به صبح نالم و گریم — میان ناله که یارب اثر نداشته باشد
حدیث کوثر و جنت دهد فریب کسی کو — بکوی باده‌فروشان گذر نداشته باشد

## مکافات روزگار

عمری دوای درد دل خویش جستمی غافل از اینکه درد مرا خود طبیب بود
آسوده‌ایم ما ز مکافات روزگار کز هرچه خواست خاطر ما بی‌نصیب بود

## آه دل پر شراره

می‌گفت به قاصد این جواب است مکتوب مرا چو پاره می‌کرد
گویند که بیش از این اثرها آه دل پر شراره می‌کرد
می‌کرد ولی نه در دل دوست کی آه اثر بخاره می‌کرد
امروز نشاط باز از آن کو می‌آمد و جامه پاره می‌کرد

## چشمی به سوی غیر

از بیم او نگه نکنی سوی من خوش آن کز شرم من نگاه نکردی به سوی غیر
بیند بغیر یار و به من غیرو من ببرم چشمی بروی یارم و چشمی بسوی غیر
یارب چه ظلم بود که گلشن تهی نگشت از بانک زاغ و بزم تو از گفتگوی غیر

## امید ترحم

اگرچه مردنم از رشک دشمن آسان شد ولی جداییم از دوست مشکل است هنوز
بیست وکشت به صد خواریم فکند و ببست مرا امید ترحم ز قاتل است هنوز

## زلف پرشکن

ندانی بر چه می‌نوشم ندانی از چه می‌پوشم
همی بینی به کف جامی و در بر جامه‌ای دارم

نثار شکرین لعلت مرا شعریست شورافکن
فدای پر شکن زلفت شکسته خامه‌ای دارم

## جواب نامه

حسرت شودم فزون چه حاصل    گیرم برخش نظاره کردم
چون خواست جواب نامه قاصد    گفتا که نخوانده پاره کردم

## پیر مغان

گوش بر حلقهٔ زهاد ندارم تا هست    حلقهٔ بندگی پیر مغان در گوشم
دیده‌ام از چه ندانم که گهر می‌ریزد    سخنی بود بیاد از تو ولی در گوشم

## اگر غلام نمی‌خواست

گرفتم اینکه بدان لب نباشدم سخنی    تو خود نپرسی جانم به لب رسید از چه
بحیرتم که چرا خواجه‌ام به هیچ فروخت    اگر غلام نمی‌خواست می‌خرید از چه

## ای پاسبان

اگرچه در برویم از ستم ای پاسبان بستی    به‌این شادم که راه غیر هم زان آستان بستی
همین ای‌گریه نه‌مانع شدی از دیدن رویش    ره آمد شدن از کوی او بر کاروان بستی

## برخاستی و کناره کردی

پای دل خسته بستی آنگاه    سررشتهٔ عهد پاره کردی

در دل چو نشستی از کنارم    برخاستی و کناره کردی
هم شاد شد از تو غیر و هم من    مکتوب مرا چو پاره کردی

## نخستین برگ زیبایی

با تو هوس گلزار حیف است که آن رخسار    با شمع شبستان به نه با گل بستانی
اول ورق حسن است هشیاری و دانایی    آخر سبق عشق است بیهوشی و نادانی
نومید نباید بود از دوست به دشواری    امید نباید داشت بر خویش در آسانی

## شکایت

باشد به دل شکایت اگر از غمی ترا    با هیچکس مباد حکایت از آن کنی
گر دوست است رنجه نماییش دل ز غم    ور دشمن است خاطر او شادمان کنی
وین هم غم دگر که ز بیهوده گفتنی    دلشاد دشمنان و غمین دوستان کنی

## دنبالهٔ غزل‌ها ـــ غزل‌های بازمانده

# بیخودی و مستی

نیستی نیست عین هستی است　　　بس بلندی‌ها نهان در پستی است

جیش عقل و خیل خودبینی شکست　　　وقت عیش و بیخودی و مستی است

عقده‌های زلف بگسستی ز هم　　　یا که این عهدی که با ما بستی است

در ره او پی سپر بی‌پایی است　　　دامن او در کف بی‌دستی است

* * *

# بند عشق

گوشه‌ای از بهر آسایش بجز میخانه نیست

چارهٔ رنج دو عالم غیر یک پیمانه نیست

آنکه می‌بیند به بند عشق و پندم می‌دهد

گرچه من دیوانه‌ام، پیداست کو فرزانه نیست

آشنا دیدش نشاط از بس که با بیگانگان

می‌خورد خون زین غم اکنون تا چرا بیگانه نیست

* * *

## بنات نبات

هزار خم بچشیدند و سرنگون کردند — که صاف عقل گزیدند و در جنون کردند
گمان شهد ز خوان فلک مدار نشاط — که کاسه کاسه چشیدند و سرنگون کردند
ببین بدرگه شه کز درش بنات نبات — صلای جود شنیدند و سر برون کردند

***

## شمیران

وقت من خوش که اگر کوه و اگر صحرا بود — بی‌وجودت نتوانم که دمی تنها بود
خاک ری خاصه شمیران که در آن موکب شاه — نزهت‌افزای بهشتی‌ست که در دنیا بود
آسمان گو دگر اینسان به تمتع مخرام — همه دانند قمر را نه بدان سیما بود
بوستان گو دگر اینگونه رعونت مفروش — همه دانند صنوبر نه بدان بالا بود

***

## دیوانه‌ای کمتر

جهان را سیل اشکم گر کند ویرانه‌ای کمتر — اگر من هم نباشم در جهان دیوانه‌ای کمتر
ز بس پیمانه‌پیمودی شکستی جمله پیمانها — نداری تاب ای پیمان‌شکن، پیمانه‌ای کمتر
غم دل با تو گر ناگفته ماند، افسانه‌ای کمتر — اگر دل هم‌شود خون ازغمت‌ویرانه‌ای‌کمتر

***

## موی پرچین

دل بــه دام زلف مشکــین است بــاز — بســتهٔ آن مــوی پــرچــین است بــاز

حلقه‌های زلف در روی نگار / زان دل رنجور غمگین است باز
می‌رود یار و به همراهش رقیب / یارب او را این‌چه آیین است باز

***

## نشاط بی‌غم

بار غم بر دل و دل بر سر زلفش ترسم / که گرانی کند و بگسلد این رشته ز هم
ای نسیم سحر آهسته برآن زلف گذر / که ز گستاخی تو سلسله‌ها خورد بهم
گر توانی رخش‌ای شام بپوشان در زلف / ورنه با طلعت او شب نشود در عالم
باز وسواس خرد راه بدل جست ای عشق / قدمی جانب ما غمزدگان نه ز کرم
تو نشینی و نشان باز نماند زانده / تو خرامی و اثر باز نماند از غم
دست بگشای و ببین دل پی دل بر سروت / پای بگذار و ببین جان پی جان زیر قدم
تو و آن ناز که برجور فزایی ز نیاز / من و آن عجز که بر مهر فزایم ز ستم
ای که یک لحظه غمینت نتوانم دیدن / از چه یارب نپسندی تو مرا جز باغم
با خیال تو بهر لحظه خیالیست مرا / او همی لیس و لا گوید و من کان نعم
چه غم‌انگیز نشاطی تو برون رو ز بساط / تا رسد گنجی بی‌رنج و نشاطی بی‌غم

***

## دست خدا

من عاشق و رند و می پرستم / من بلهوسی هوا پرستم
این عربده ز ابلهی و خامی‌ست / ای شیخ گمان مبر که مستم
ای دیده چرا نمی‌گذاری / یک لحظه عنان دست به دستم
ای دل تو چرا نمی‌شکیبی / رسواتر از این مکن که هستم
از نفخهٔ زلف مشکفامت / دل دادم و توبه را شکستم

جز مهر تو نیست در ضمیرم　　از قید جهان و دهر رستم
از پای فتاده‌ام در این دشت　　ای دست خدا! بگیر دستم

***

## دیوانهٔ بی‌زنجیر

این همان دشت و من خسته همان نخجیرم　　که فکندی و گذشتی چو زدی با تیرم
بی‌تو ای دوست به من جای ملامت نبود　　که فزونست ز اندازه همی تقصیرم
پای تدبیر من از کعبه و از دیر برید　　تا کجا باز دگر سیر دهم تدبیرم
دور از کوی تو، بی‌سلسلهٔ موی تو، من　　کودک جمعه و دیوانهٔ بی‌زنجیرم

***

# تک بیتها

با هزار امید در دل چو گفتم با طبیب گفت جز مردن نباشد چارهٔ بیمار ما

*

ز دردش مردم و آگه نشد، خوشوقت بیماری که بیند وقت مردن بر سر بالین طبیبش را

*

بینم ز قفس جانب گلزار چو مرغی کز ساحت گلشن نگرد کنج قفس را

*

باز خون دلم از چشم روانست به روی تا به‌روی تو دگر چشم که‌باز است امشب

*

ز خودرازی که‌پنهان داشتم عمری چه‌دانستم که در بزم از نگاهی ناگهان گردد عیان امشب

*

به گریه گفتمش این عهد را وفایی هست به‌خنده دست ز دستم‌کشید وهیچ‌نگفت

*

وقتی گذر فکند به من کاروان عشق این آتشم به سینه از آن کاروان به‌جاست

*

فکر شیرین همه آزار دل خسرو بود ورنه هرگز سر پرسیدن فرهاد نداشت

*

شبست و دیدهٔ گردون به خواب و دربر یار یک امشب از توام ای بخت چشم بیداریست

سحر را در بر اعجاز کجا پای درنگ است　　عاقلان را بر عشاق بسی پای به سنگ است

*

حسرت کشتن من در دل او مردم و ماند　　شرم ای هجر نکردی تو چرا از دل دوست

*

باشد ز هزار لطف خوشتر　　خشمی که ز روی ناز باشد

*

نه غارت خزان و نه غوغای زاغ دید　　آسوده بلبلی که گرفتار دام بود

*

از آتش دل و سیلاب دیده پیدا بود　　که عشق خاک من آخر به باد خواهد داد

*

خود را مگر به او بفروشم وگرنه من　　آن نیستم که خواجه خریدار من شود

*

گفتم که کاش غیر ترا همنشین نبود　　گفتا که غیر نیز مرادش جز این نبود

*

گفتم خلاف وعده مکن ترک وعده گفت　　گفتم که باش یار یکی یار غیر شد

*

صد نکته جز آزردن ما داشت ز لطفش　　با غیر بگویید کزو شاد نگردد

*

گفتمش دل ز غم عشق تو خون خواهد شد　　زیرلب خنده‌زنان گفت که چون خواهد شد

*

گیرم که مرا غیر به کویت ندهد جا　　باشد دل من جای تو با این چه توان کرد

*

دیدن نگذارند به روی گل و باشد　　روزی که خزان آید و بر خاک فشاند

*

بنمود روی خویش چو چشمم پر آب دید　　نتوان به جز در آب بلی آفتاب دید

خواست ناصح تادهد تسکین من ازاضطراب　　نام او برد و بسی بر اضطراب من فزود

*

شادمان غیر به الطاف تو، من شادم ازین　　که یقینت بـه وفـاداری او نـیست هـنوز

*

ز بـهر کشـتن مـن گـر بـهانه مـی‌جویی　　همین که نیست گـناهی مـرا گـناهم بس

*

او ز وصل شمع سوزد من ز هجر روی یار　　باشد اندر سوختن فرقی که با پـروانـه‌ام

*

به دام اندیشه از گلشن به گلشن بیم از دامم　　نه در گلشن قرارم بود و نه در دام آرامم

*

می‌روم تا چه کـند مکـرمت بـاده‌فروش　　نقد جانی به کف و حسرت جامی دارم

*

ناصح این روی ببین منع من از یار مکن　　ور دل از کف ندهی عیب خود اظهار مکن

*

**جمع آوری و مقابله و تصحیح و طبع شعرهای نشاط اصفهانی در روز بیست و هشتم اسفندماه یکهزار و سیصد و سی و شش به پایان رسید.**

**حسین نخعی**

# فهرست غزلها

ت

## فهرست قصیده‌ها

## فهرست ترکیب‌بندها



## فهرست مثنویها

## فهرست رباعیها

## فهرست ترانه‌ها



## فهرست دوبیتی‌ها



## فهرست قطعه‌های بازمانده

## فهرست غزلهای بازمانده

## فهرست تک‌بیتها

# واژه‌نامه

## (فهرست پاره‌ای از واژه‌های تازی و ترکی)

**«آ»**

**آیت ــ آیه**: نشانه، مرد نیک و بزرگ، بخشهای کوچک قرآن.

**«الف»**

**ابتسام**: شکفتن. خندیدن. لبخند.

**ابرام**: پافشاری، استوار کردن.

**احباب**: دوستان، یاران، دوستاران.

**احتجاب**: پنهان شدن، در پس پرده رفتن.

**احتساب**: شمردن، بشمار آوردن.

**احول**: لوچ، دوبین.

**اخضر**: سبز.

**ارباع**: سرایها، جایگاهها

**ارض اغبر**: زمین خاکی، زمین گردآلود

**استصواب**: نیکی

**استغنا**: بی‌نیازی

**اشتلم**: زورآوری، داد و فریاد، ستم

**اشهب**: اسب سفید و سیاه، هرچیز سفید و سیاه

**اضداد**: دشمنان

**اعتضاد**: یاری، بازو گرفتن

**اغیار**: بیگانگان، دیگران

**اعزاز**: گرامی داشتن، ارجمند شمردن

**اعجاز**: ناتوان ساختن، کار شگفت و دشوار و نتوانستنی

**اعما ــ اعمی**: کور، نابینا

**اعیان**: بزرگان، سروران...

**اصم**: کر

**اطوار**: جلوه‌ها، نمایشها، دوگونگی‌ها

**افتراق**: جدایی، دوگانگی

**اقدم**: پیشتر، جلوتر، کهنه‌تر

**الواح**: تخته‌ها، نوشته‌ها، صفحه‌ها

**امتثال**: فرمانبرداری

**امتزاج**: آمیختگی

**انتعاش**: خوشی و بهبود

**انجم**: ستارگان

**انقسام**: بخش، بخش بخش شدن

**اوصاف**: چگونگیها

**اوهام**: گمانها، پندارها

**اهتزاز**: جنبش، شادی

**«ب»**

**بحل**: حلال، آمرزیده، بخشیده شده

**برات**: حواله و سند و نوشته

**برجیس**: ستارهٔ مشتری

**برقع**: روبند، رخ‌آویز

**بسمل**: نشانهٔ اختصاری «بسم‌الله الرّحمن الرّحیم» جانداری که سرش را بریده باشند.

**بسیط**: گسترده، گستردگی، پهنا، فراخنا

**بطالت:** بیهودگی، بیکارگی
**بطن:** شکم، درون
**بنات:** دوشیزگان، دختران
**بیضا:** سفید، روشن

«ت»

**تاش:** به‌ترکی‌صاحب،یار،و برابر آن در فارسی «هم» است مانند: همشهری، همردیف، همپایه، همخواجه (دو تن در خدمت یک خواجه)
**تحسر:** پشیمانی، افسوس
**تذرو:** خروس بیابانی، قرقاول
**ترهات:** سخنان یاوه و بیهوده
**تریاق:** پادزهر، داروی ویژه‌ای آمیخته از بسیاری داروها که در هر بیست نخود آن یک گندم تریاک نیز بکار می‌رفته
**تسنیم:** نام آب و چشمه‌ای در بهشت
**تصاریف قتال:** پیش‌آمدها و گیر و دارهای جنگ، فرمانهای کشت و کشتار
**تعب:** رنج و اندوه
**تعویذ:** دعای بازوبند، دعای چشم‌زخم، پناهندگی
**تغافل:** بی‌خبری، خود را به بی‌خبری زدن
**تلطف:** نرمی و مهربانی
**توقیع:** فرمان، فرمان شاه
**تولا:** دوستی و مهر
**تیه:** بیابان، گمراهی و سرگردانی

«ث»

**ثامن:** هشتم
**ثور:** گاو نر، دومین برج آسمانی

«ج»

**جافی:** بدخو و ستمگر
**جبهه:** پیشانی
**جحیم:** دوزخ، آتش سخت
**جرس:** زنگ، درای
**جزع:** سنگی یمانی و سیاه و سفید که‌چشمان آدمی را به آن مانند کنند و مهرهٔ سلیمان نیز نام دارد.
**جعد:** موی پر پیچ و تاب، پیچ و تاب و چین شکن موی سر
**جلاب:** گلاب و شربتی که با گلاب و شکر سازند
**جلاجل:** زنگها، زنگوله‌ها

«ح»

**حبذا:** آفرین، زهازه
**حربا:** آفتاب‌پرست، بوقلمون: (جانوری که به رنگهای گوناگون درمی‌آید)
**حشیش:** گیاه خشک
**حصر:** منحصر، در تنگنا
**حضیض:** پستی، نشیب
**حمیم:** آب گرم، خوی (عرق)

«خ»

**خد:** گونه، رخساره و چهره
**خزف:** سفال، گلینه، خرمهره، مهره‌های گلی
**خضاب:** حنا، رنگ
**خضرا:** سبز، سبزه
**خنزیر:** خوک، خوک بیابانی، گراز

«د»

**دخان:** دود
**دهر:** روزگار، زمانه

«ذ»

**ذوالجلال:** بزرگوار و صاحب شکوه
**ذوالمنن:** سرور و خداوند منتها

«ر»

**راح:** می، شراب
**رایض:** رام، رامگر

**رشحه**: چکه، قطره
**رضوان**: رزبان، فرشتهٔ نگهبان بهشت، باغ بهشت،
**رطل**: پیاله و پیمانهٔ می
**رمح**: نیزه
**رواح**: شبانگاه، آغاز شب
**روضه**: باغ و گلستان، سبزه‌زار
**ریب**: شک و گمان و تهمت

«س»

**ساحت**: فضا، جایگاه گشاده و سرگشوده
**سابع**: هفتم
**سادس**: ششم
**سالک**: رونده، راهرو راه حق
**سالوس**: ریاکار، فریب‌دهنده، ریا و فریب
**سبحه**: مهره‌های به نخ کشیده که هنگام یاد خدا در دست گیرند (تسبیح)
**سبق**: درس، پیشی گرفتن
**سحاب**: ابر
**سدید**: استوار و پایدار، راست و درست
**سطوت**: شکوه و وقار، وحشت، قدرت
**سقر**: دوزخ
**سقیم**: بیمار
**سلاسل**: زنجیرها، حلقه‌ها
**سماع**: آواز، سور و سرود، پایکوبی و دست‌افشانی
**سمک**: ماهی

«ش»

**شحنه**: پاسبان، نگهبان، شبگرد
**شقی**: تیره‌روز، ستمکار
**شمیم**: بوی خوش
**شنعت**: زشتی

«ص»

**صحاح**: درست (صحیح)
**صخرهٔ صما**: سنگ سخت
**صراحی**: جام و شیشهٔ می
**صرصر**: باد تند و سرد
**صریر**: صدا و بانگ، پژواک
**صماخ**: سوراخ گوش
**صولجان**: عصا، عصای شاهی، چوگان
**صهبا**: شراب، شراب کهنهٔ قرمز رنگی که به سفیدی مایل شده باشد.
**صیام**: روزه، ماه روزه‌ای

«ض»

**ضرا**: سختی، زیان
**ضمین**: پایندان (ضامن)

«ط»

**طبایع**: سرشتها و نهادها (طبیعتها)
**طرفه**: شگفت، تازه و نو و نیک
**طره**: زلف خوبرویان که بر پیشانی افتد، زلف خمیده، گیسوی تابدار
**طلعت**: دیدار، رخساره
**طوبا**: نام درختی در بهشت

«ع»

**عارض**: چهره، رخسار
**عاشر**: دهم
**عبث**: بیهوده، هرزه
**عبهر**: نرگس. یاسمن
**عتاب**: خشم، ناز
**عدیل**: مانند، برابر، همتا
**عذول**: سرزنش‌کننده، بسیار نکوهش‌کننده
**عصفور**: گنجشک
**عطلت**: بیکاری
**عقال**: بند و ریسمانی که بر پای شتر می‌بندند
**عقده**: گره

**علایق**: دلبستگیها، بستگیها
**علیم**: دانا، آگاه
**عمیم**: همگانی، همه
**عندلیب**: بلبل، هزاردستان
**عنین**: مردی که نتواند با زن همخوابگی و نزدیکی کند.
**عون**: یاری، یار، پشتیبان

«غ»

**غارب**: فروشونده، دورشونده و...
**غالیه**: مایه‌ای خوشبو که از آمیختگی مشک و عنبر و چیزهای دیگر بدست می‌آید.
**غائی**: آخری، فرجامین
**غساق**: گندیده، بدبو
**غراب**: کلاغ، زاغ
**غرامت**: تاوان، زیان
**غرهٔ ماه**: نخستین روز ماه، آغاز ماه
**غماز**: آشکارکننده، سخن‌چین
**غنا**: بی‌نیازی، توانگری

«ف»

**فتان**: شورانگیز، دلربا
**فرید**: یگانه، تنها
**فؤاد**: دل

«ق»

**قبس**: اخگر، پارهٔ آتش
**قبط ـ قبطی**: مصر ـ مصری
**قسوت**: سنگدلی، سختی و درشتی
**قعود**: نشستن
**قلاش**: رند، بیکاره، اهل ریا
**کائنات**: بودنیها، جهان

«ک»

**کحل**: سرمه
**کلاب**: سگان
**کنف**: سایه، بال
**کون و مکان**: هستی و جهان
**کونین**: دو جهان، دنیا و آخرت

«ل»

**لاطائل**: بیهوده، گزاف
**لآلی**: گوهرها، مرواریدها
**لایزال**: همواره، پیوسته، همیشگی
**لعب**: بازی، شوخی
**لعبت**: بازیچه، دلبر
**لمعه**: پرتو، روشنایی
**لولاک**: اگر تو نبودی (: لولاک لما خلقت الافلاک)
**لیالی**: شبها
**لیس**: نیست

«م»

**ماحضر**: آنچه موجود است، خوراک ساده
**مؤتلف**: به هم پیوسته، خوگرفته
**مؤتمن**: درستکار
**مالکرقاب**: (مالک‌الرقاب): خداوندگار، صاحب کسان
**متقین**: پرهیزگاران
**مجمر**: آتشدان
**مدرکات**: دریافته‌ها، دانسته‌ها
**مرآت** آینه
**مرح**: ناز، فیس، آز
**مزعفری**: به‌رنگ‌زعفران، مانند زعفران، زرد، زردی
**مزمار**: نی، نای
**مسبح**: یادکنندهٔ خدا به پاکی، سپاسگزار
**مسرع**: شتابنده، پیک تندرو
**مشاطه**: آرایشگر
**مصابیح**: چراغها، جامها
**مصاف**: جنگ

**مصطبه:** تخت، کرسی
**مطر:** باران
**معجر:** روسری، سرانداز
**مغاک:** گودال
**مغفر:** کلاه‌خود، زره
**مغفور:** آمرزیده، بخشیده شده
**مغلق:** پیچیده، دشوار، بسته
**مفلق:** استاد، چیره‌دست
**مفطور:** سرشته شده
**مقترن:** نزدیک شده به‌هم
**مقرنس:** بام یا بنای طبقه طبقه، کاخ عالی
**منام:** خواب، خوابگاه
**منتزع:** جدا، سوا
**موالید:** زاده‌ها
**مهبط:** جای فرود آمدن

**«ن»**

**ناقض:** شکننده، پایمال‌کننده
**نذیر:** بیم‌دهنده، ترساننده
**نسر:** کرکس، نام دو ستارهٔ آسمانی
**نشأة:** پرورش، پیدایش
**نشید:** سرود، آواز، شعر
**نطاق:** کمربند، چینهای آب
**نعم:** آری، بلی
**نعم:** داده‌ها، خوشیها، خواسته‌ها و داراییها
**نعیم:** خوشی، خواسته و دارایی
**نقمت:** رنج و سختی
**نکهت:** بوی خوش، بوی دهان

**«و»**

**وثاق:** خانه
**ورطه:** گرداب، جای ترسناک
**وشاق:** پسر، غلام

**«ه»**

**هموم:** غمها
**هیجا:** جنگ و کارزار
**هیهات:** چه دور است، افسوس، دریغا

**«ی»**

**یرلیغ:** فرمان، فرمان شاه

## چند واژهٔ کهنه

آس: آسیا، سنگ گرد و صاف
**بنیوشی:** نیوشیدن، گوش کردن، شنیدن
**پالهنگ:** ریسمان و کمند، افسار و لگام اسب
**توسن:** اسب سرکش، نارام
**خدنگ:** نام درختی بسیار سخت که از چوب آن تیر و نیزه می‌ساخته‌اند
**خدیو:** خداوندگار، پادشاه، بزرگ و سرور
**خراس:** آسیاب بزرگی که به‌جای آب آن را با چهارپایان به گردش آورند
**خنگ:** اسب سفید، سفید
**دیجور:** شب سیاه و سخت تاریک
**ژاژ:** بیهوده و گزاف و بی‌مزه
**سمندر:** جانوری که معروف است در آتش نمی‌سوزد و به چلپاسه می‌ماند
**سهی:** راست و درست و بلند
**غازه:** گلگونه، سرخاب، که زنان بر گونه‌ها می‌مالند
**غنودن:** آسودن، خواب و آرامش
**فتراک:** تسمه‌ای که بر زین اسب آویزند
**لاغ:** شوخی، بازی
**مل:** شراب
**میغ:** ابر
**ناهید:** ستارهٔ زهره
**نبید:** می
**نماند:** نگذارد